نام کتاب: عطر ریحون

نویسنده:زهرامهدانیان _کاربر انجمن نودهشتیا

ژانر:عاشقانه/اجتماعی

<<www.98iia.com>>

www.98iia.com

www.98iia.com
DES:HANA
عطر ریحون
زهرا مهدانیان
عطر
ریحون
98iia

خلاصه: داستان درباره دختری ست که خانواده اش شرایط پایین اقتصادی دارند، اما در عین حال از لحاظ فرهنگی در سطح خوبی هستند. دختر داستان ما تا اون جایی که یادش میاد، همیشه تنها بودند و جز همسایه شون کسی رو نداشتند. رمان از جایی شروع می شه که جواب کنکور میاد و ریحانه قصه ما دانشگاه تهران قبول می شه. قبول شدن در دانشگاه، ریحانه رو با آدمی آشنا می کنه که به مرور زمان می فهمه چقـدر دربند و دلبسته اونه. اون آدم چطور؟ همین قدر که ریحانه دوستش داره، اون هم دوستش داره؟ اصلاً چرا تنها زندگی می کنند؟ چرا تک فرزنده؟ در نهایت، سرنوشت ریحانه چه می شود؟

فصل اول

تازه از آموزشگاه برگشته بودم خونه. خونه ما توی یکی از محله های پایین تهران بود. پایین که می گم، منظورم درست حومه تهرانه! جایی که هم آدم های خوب، زیاد پیدا می شدند که سعی می کردند آبرومند زندگی کنند و هم جوون های بی کار و معتاد که امنیت رفت و آمد رو خصوصاً از دخترهایی مثل من، سلب کرده بودند.

خونه ما یک خونه خیلی کوچیکی بود. یک حیاط فسقلی که دست شویی در کنجش و روشویی هم توی خود حیاط چسبیده بود به دیوار. یک در هم درست روبه روی درب ورودی حیاط بود که اتاق من بود و آشپزخونه که رسماً قلمرو من محسوب می شدند؛ باقی پذیرایی که یک اتاقک کوچیک بود، بیشتر تا پذیرایی و اتاق مامان و آقاجون که چسبیده به همون پذیرایی بود و با یک در دو لت چوپی از پذیرایی جدا می شد، طبقه بالا بود که پله هاش هم گوشه حیاط چسبیده بود. کل خونه ما همین بود. البته مامان و آقاجون سعی می کردند حسابی به خونه برسند و من هم اگه درس نداشتم، بهشون کمک می کردم. مثلاً حیاط خونه ما بلاشک یک گلخونه روباز بود که برای رسیدن به دست شویی باید از بین گل و گلدون های مامان رد می شدی. یا برای بالا رفتن از پله ها، باید حتماً یکی میومد پایین، تا بعدی بتونه بره بالا، چون به لطف آقاجون، یک ردیف گلدون برای همیشه روی راه پله جاخوش کرده بودن! بگذریم.

از راه رسیدم و بلند یک سلامی دادم و رفتم توی قلمرو خودم. یک نگاهی به روز شماری که خودم درست کرده بودم انداختم و برای بار هزارم زوم کردم روی تاریخ مورد نظر که با خودکار قرمز مشخص کرده بودم؛ نتایج دانشگاه!

با صدای مامان تکونی خوردم:

_ ریحون خانم، تشریف بیارین کمک دست مامان که امشب مهمون داریم.

همین جوری که مانتوم رو از تنم در می آوردم، سرم رو از در اتاق بیرون کردم و گفتم:

_ مهمون؟! کی هست حالا؟ آقای رفیعی اینا هم نیستن که طبیعتاً، چون اون ها مهمون حساب نمی شن. جزوی از خانواده ان، که فقط برای خواب می رن خونه خودشون!

_ عه! زشته، این چه حرفیه؟! حالا خوبه خودت که به پریسا میوفتی، دیگه خونه هم برنمی گردی برای جای خواب!

رفتم کنار مامان توی آشپزخونه. سری به داخل قابلمه کشیدم و گفتم: اوه! لابد خیلی هم مهم هستن که مرغ درست کردین. کی هستن حالا این مهمون های عزیز؟

_ خواستگارهای جناب عالی!

با تعجب برگشتم سمت مامان و گفتم: جانـم؟! مامان خانم، خوبه از قبل با من هماهنگ کنین!

_ خوبه خوبه! لازم نکرده؛ بهت بگم که باز واسه من صغری کبری کنی که نه، نمی خوام و این داستان ها؟ لازم نکرده. ساعت هفت شب میان. بعد ناهار هم ... سرت رو واسه من بالا نگیر، وقتی دارم باهات حرف می زنم ریحون خانم! بعد ناهار هم می ری پذیرایی بالا رو حسابی مرتب می کنی و جارو هم می کنی.

_ شرمنده مامان جون، جارو خرابه.

_ دستت که سالمه خداروشکر! جارودستی بردار، بهتر هم تمیز می کنه.

بالاخره با سلام و صلوات راهی شدم. به مامان هم گفتم نمی خواد ناهار درست کنه الکی، دیگه شب با مهمون ها یکی می کنیم شام و ناهار رو. هم نمی خواستم مامان اذیت شه و

هم روزی که قراره این قدر هزینه روی دست آقاجون بذاره، اصلا دلم نمی خواست یک وعده دیگه غذایی، هرچقدر ناچیز، اضافه بشه.

ساعت شش بود که از حموم بیرون اومدم و پریدم توی اتاقم. کت دامن سبز تیره ای که اساساً تنها لباس مجلسی من محسوب می شد و پارسال برای عروسی دختر ناهید خانم، همسایه سمت راستیمون، مامان برام دوخته بود رو پوشیدم. مامان خیاط خیلی خوبی بود، ولی خب با هزینه های سرسام آور پارچه، امکانش نبود بتونه چندین مدل لباس مجلسی برای من بدوزه؛ البته ما هم خیلی مراسمی نداشتیم که بخوایم بابت هر کدوم، یک لباس توی کمدمون داشته باشیم.

لباسم رو پوشیدم و موهام رو مرتب پشت سرم جمع کردم؛ البته به قول آقاجون، مو نه، خرمن خرمایی رنگ! روسری سبز روشن تری نسبت به رنگ لباسم که به خاطر همین لباسم خریده بودم رو هم سرم کردم و رفتم کمک مامان. عملاً دیگه کاری نبود. آقاجون هم مقداری میوه خریده بود و خودش داشت می شست و توی ظرف می چید. به ساعت نگاه کردم؛ چیزی به هفت نمونده بود. آقاجون هم لباس مرتبی پوشیده بود و مامان هم چادر رنگی مخصوص مهمانش رو زیر بغلش تا کرده بود و داشت گل ها رو آب ها می داد. با صدای زنگ در آقاجون رفت سمت حیاط و من هم از لای پرده، چشم دوختم به مهمون ها.

یک خانوم و آقا که می خورد پدر و مادر پسره باشن و یک دختر دیگه به همراه یک پسر که احتمالاً خواهر برادرش بودن. چشم دوخته بودم تا خود پسره رو ببینم، که در نهایت، یک پسری با دست گل وارد حیاط شد. به محض ورودش پرده رو انداختم و رفتم سمت اتاق مامان و بابا. همه لوازم پذیرایی رو بالا منتقل کرده بودیم و آقاجون هم سماور و استکان ها رو آورده بود بالا که دیگه نخواد به خاطر یک چای، تا پایین برم و برگردم. مامان هم بهم سپرده بود که حتماً توی اتاق بمونم و تا زمانی که صدام نکرده، بیرون نیام. این قدر استرس گرفته بودم که دست هام عرق کرده بود. فکر نتایج دانشگاه از یک طرف که پس فردا قرار بود بیاد و فکر این خواستگار که هیچی ازش نمی دونستم هم یه طرف!

بعد از سلام و احوال پرسی، مامان اومد توی اتاق و گفت چند دقیقه دیگه، چای ببرم. بعد از چند دقیقه صدای آقاجون اومد که برخلاف همیشه که من رو ریحون صدا می زد، با گفتن "ریحانه خانم، دخترم بیا بابا" سینی چای رو برداشتم و به سمت پذیرایی رفتم.

با ورودم همه صحبت ها قطع شد و بعد از چند دقیقه، مادر پسره که فهمیدم اسمش منیرخانم هست، گفت:

_ ماشالله! هزار ماشالله! سلام دخترم.

به همه، سلامی زیرلبی دادم و چای رو تعارف کردم و بعد هم نشستم کنار دست مامان. پدر پسره پرسید "شما همین تک دختر رو دارید؟" که مامان و بابا باهم گفتن بله. از خطاب کردن هاشون فهمیدم اسم پسره، امیرحافظه و پسر بزرگ خانوادشونه و اون دختر دیگه هم حانیه، دختر کوچیک تره و اون پسری هم که همراهشون بود، دامادشون بود و شوهر حانیه.

بعد از چند دقیقه که همه در سکوت فرو رفته بودن، پدر امیرحافظ خواست اگه اشکالی نداره، ما باهم صحبت کنیم. با اجازه آقاجون بلند شدیم و من به عنوان راهنما، جلوتر حرکت کردم و امیرحافظ رو به پایین، اتاق خودم، راهنمایی کردم. در اتاق رو باز گذاشتم و جفتمون با فاصله از هم، به پشتی ها تکیه دادیم و دوباره توی سکوت محو شدیم. امیرحافظ نگاهی به دیوارهای اتاقم انداخت و گفت: اون چیه؟

به کاغذ بزرگ روزشمارم اشاره می کرد، گفتم: اون روزشماره، روزشماره نتایج دانشگاه ها.

نگاهی بهم کرد و خونسرد پرسید: شما می خواید برید دانشگاه؟

_ بله، خیلی هم مصمم. کل سال قبل، به سختی درس خوندم، تا بتونم پدر و مادرم رو خوشحال کنم.

نگاهش رو ازم گرفت و دوباره دوخت به روزشمار:

_ یعنی پدر و مادر شما هم موافق دانشگاه رفتنتون هستن؟

_ بله، اون ها از من مشتاق تر هستن!

_ پس بهتره بحث رو دیگه جمع کنیم.

منظورش رو نفهمیدم! نگاه پرسشگرم رو بی جواب نگذاشت:

_ من دوست ندارم همسرم تحصیلات دانشگاهی داشته باشه! بهتر بگم، دلم نمی خواد وارد فضای مسوم دانشگاه بشه؛ همون طور که خواهرم و طبیعتاً مادرم هم دانشگاه نرفتن و به خونه داری و امور خانم ها مشغولند.

خیلی حرصم گرفته بود از این تفکر صفر و صدی که برای خانم ها داشت!

_ به نظرم این طرز فکر، خیلی قدیمی شده که دانشگاه، محل ورود دخترها نیست.

همین طور که کتش رو صاف می کرد، گفت: نه خانم، من رفتم دانشگاه و می دونم چه خبره؛ فضای مناسبی نیست.

_ آهان! پس بفرمایین جناب عالی یوسف پیامبر بودین و از باتلاق زشتی، پاک و مطهر بیرون اومدین و خودتون مرتکب خطایی نشدین.

با شنیدن این حرفم، از جاش بلند شد و گفت: پسر با دختر فرق داره. من هرکاری هم کرده باشم، طبیعتاً خیلی وضعم فرق داره. شما هم این تفکرات به روزت رو، دختر خانم، بردار ببر جایی که خریدار داشته باشه! این جا و توی این محله کسی براش تره هم خرد نمی کنه!

از عصبانیت رو به انفجار بودم. من هم بلند شدم و صاف به چشم هاش زل زدم. تنها حرفی که زد، این بود: این چشم ها بیشتر می خوره مال یک دختر مظلوم باشه، نه یک دختر ...

میون حرفش پریدم و گفتم: نگین مظلوم، بفرمایید توسری خور!

راهش رو کشید و رفت بالا. اون شب، همه به نظرم از حالت من و امیرحافظ فهمیدند که دیگه خبری از جلسه دومی نیست، ولی با این همه، پدر و مادرها خوب بحثشون گل کرده بود! اون شب تموم شد و من هم بعد از شرح ماجرا برای مامان و بابا و دادن نظر نهایی ام، راهی رخت خواب شدم.

فصل دوم

از آموزشگاه نمی دونم به چه سرعتی خودم رو به خونه رسوندم. سریع مدارکم رو برداشتم و رفتم خونه پریسا اینا. پریسا همسایه ما بود، درست از زمان بچگی من تا الان! وقتی مامان گفت قراره همسایه جدید بیاد برامون که یک دختر هم سن تو دارن، من از اون روز تا زمانی که آقای رفیعی اینا بیان خواب و خوراک نداشتم. توی عالم بچگیِ خودم، همه عروسک هام که شامل چهار یا پنج تا بیشتر نمی شد رو ردیف کرده بودم و بهشون رسیده بودم که تا همسایه جدید اومد، برم و با دخترشون بازی کنم. از اون به بعد، من و پریسا مثل دوتا خواهر

برای هم شدیم. پریسا دوتا داداش کوچیک تر هم داشت که یکیشون راهنمایی بود و یکیشون دبستانی و حقیقتاً سر کردن با دوتا بچه، اینقدری اعصاب فولادین می خواست.

زنگ در رو زدم و بعد از سلام بلندی که برای سیمین خانوم فرستادم، راهی اتاق پریسا شدم. خونه اونا از ما یک هوا بزرگ تر بود و یکم هم بازسازی شده. همین دو سه ماه پیش، آقای رفیعی یک دستی به سر و روی خونه کشیده بود؛ البته اون هم به گفته سیمین خانم بود که گفته بوده نمی خوام حالا که کم کم مردم قراره در این خونه رو بزنن، یک خونه رنگ و رو رفته ببینن.

پریسا از موقعی که گوشی خریده بود، همیشه اینترنت داشت و من هم هرکاری با اینترنت داشتم، مزاحم پریسا می شدم. در اتاقش رو باز کردم؛ دیدم روی تختش دراز کشیده و هندزفری توی گوششه. یک بالشت از گوشه اتاق برداشتم و سمتش پرتاب کردم. طفلی شوکه شده بود! نگاهی بهم انداخت و هندزفری رو از توی گوشش در آورد و گفت: یعنی این مسخره بازی ها فقط از تو برمیاد! چیه باز این طرف ها پیدات شده؟

_ چه خوشامد گویی متفاوتی!

_ نه که ورود بی نظیری داشتی!

خندیدم، خودش هم خندید.

_ حالا بنال ببینم.

چهار زانو روی تختش نشستم و گفتم: برو سنجش، نتایج رو زدن، ببین کجا قبول شدم.

یهو اون هم صاف نشست و گفت: جون من زدن؟!

_ اوه! حالا نه که خیلی خونده بودی و رتبه درخشانی گرفتی، چقدر هم مشتاقه!

زد سرشونم و گفت: خب حالا تو هـم، من که از اول هم نمی خواستم برم دانشگاه، چون اراده خوندن و دولتی قبول شدن رو که نداشتم، در عوض پول آزاد و غیر انتفاعی هم نداشتم.

خندم گرفته بود. راست می گفت، من هم فقط اگه دولتی قبول می شدم، می تونستم برم. اون هم معلوم نبود، اگه یه شهر دیگه، دولتی قبول می شدم، مامان و آقاجون می ذاشتن یا

نه. مشخصاتم رو دادم و وارد سایت شدیم. پریسا هم گوشی رو یک جوری گرفته بود که فقط خودش می دید. یهو از جاش پرید و همین جوری جیغ می کشید. سیمین خانم یهو در اتاق رو باز کرد و گفت: چی شده دختره؟! جن زده شدی؟!

من هم هاج و واج، فقط پریسا رو نگاه می کردم. یهو رو کرد به من و گفت: سمیمن خانم، برو حاضر شو که امشب مهونی دعوتیم!

سیمین خانم که از حرف های پریسا سر در نمیاورد، گفت:

_ هروقت عقلت سرجاش برگشت، بیا ببینم چی می گی.

و در رو بست و رفت. پا شدم دست پریسا رو گرفتم و گفتم: پریسا جون من مسخره بازی درنیار، دو دقیقه مثل آدم بگو نتیجه چی شده؟

یهو محکم بغلم کرد و آروم زیر گوشم گفت: روانشناسی دانشگاه تهران ...

و بعد یهو خودش رو کشید بیرون و گفت: مبارکه!

باورم نمی شد! انگار روی ابرها سیر می کردم. انگار اصلاً اون جا نبودم! نمی دونستم باید بخندم یا گریه کنم. گوشی رو از دست پریسا کشیدم و چشم دوختم به صفحه اش. دانشگاه تهران، رشته روانشناسی! خدایا، من دیگه چی می تونم ازت بخوام؟ خدایا شکرت. اشک توی چشم هام حلقه زد. روزهایی که آقاجون با کتاب میومد خونه و بهم می گفت خوب درست رو بخون که سربلندم کنی دخترم، شب هایی که مامان تا دیروقت بیدار می موند و بیشتر لباس می دوخت تا خرج آزمون های من دربیاد و من بتونم مثل خیلی ها توی آزمون شرکت کنم. خدایا شکرت!

پری رو بغل کردم، بوسیدم و گفتم "شام منتظرتونیم" و بدو رفتم سمت خونه.

دل تو دلم نبود تا آقاجون هم برگرده و خبر رو یک دفعه به هردوشون بگم. مامان که می دونست نتایج اومده و من هم برای همین رفته بودم پیش پریسا، بیشتر بهم اصرار می کرد که چی شد و نتیجه چی بود. بالاخره آقاجون هم اومد و قبل از من، مامان دست آقاجون رو کشید و گفت: حبیب جان، بیا این جا بشین که این دختر من رو از صبح دیوونه کرده.

آقاجون یکم چپ چپ نگام کرد و گفت: ریحون چی کار کردی؟

_ ای خدا! به خدا کاری نکردم. نتایج اومده، همین!

آقاجون روی دو زانو نشست و گفت: خب، بگو ببینم چی شد؟

_ عه! همین جوری خشک و خالی نمی شه که.

آقاجون نگاهی به مامان کرد و گفت: شما بگو، جایزت محفوظه.

دلم نیومد بیشتر معطلشون کنم و نتیجه رو بهشون گفتم. بماند که که چقدر ذوق کردن و مامان سجده شکر کرد و آقاجون هم زنگ زد آقای رفیعی رو دعوت کرد؛ خلاصه یک جشن کوچیک، همون شب خونه ما برگزار شد.

از فرداش با آقاجون دنبال کاهای ثبت نامم افتادیم. برای ما که حومه تهران بودیم، حسابی راه طولانی بود تا می خواستیم به دانشگاه برسیم، مخصوصاً با وجود ترافیک سرسام آور تهران. خصوصاً حوالی دانشگاه! مدارک رو بردیم واحد آموزش و بعد از تقریباً نصف روز که گذشته بود، کارهای ثبت نامم تکمیل شد و برگشتیم. تقریباً هوا رو به تاریکی می رفت. هنوز شهریور بود و دیرتر شب می شد. آقاجون نگاهی به من انداخت که تقریباً بیهوش بودم و گفت: ریحون خانم، بابا من این جوری دلم آروم نمی گیره، این مسیر رو هر روز بخوای بری و بیای، تازه از اول مهر زود هوا تاریک می شه و ...

_ خب می گین چی کار کنم آقاجون؟

دنده رو عوض کرد و نگاهی گذرا بهم انداخت گفت: فردا بیا بریم، ببینم می شه برات خوابگاه بگیریم.

یهو صاف نشستم وگفتم: خوابگـاه؟!

_ بله دخترم، من این جوری دلم طاقت نمیاره. می دونی چه مصیبتیه توی این ترافیک ها بخوای بری و برگردی؟ اگه کلاست صبح زود باشه، می دونی ساعت چند باید از خونه بزنی بیرون بابا؟ آخر هفته ها هم بیا خونه، این جوری بهتره.

_ آقاجون نه تو رو خدا! من برم خوابگاه چی کار؟! دلم تنگ می شه براتون آقاجون.

_ ریحانه بحث نکن باباجان! من که نمی خوام تو رو اذیت کنم، وقتی می بینم این محله پر شده از آدم های ناجور، چه جوری جرات کنم دختر دسته گلم رو صبحی که آفتاب نزده و شبی که چند ساعت از غروب گذشته، توی این کوچه ها راهی کنم؟

حرفی نداشتم برای گفتن! آقاجون راست می گفت، اما خب من چی کار می کردم با تنهایی. ته دلم می گفت خداکنه قبول نکنه دانشگاه که به من خوابگاه بده. ولی خب امان از پیگیری های آقاجون که بالاخره به هزار زور و زحمت و احتمالاً با یک مقدار هزینه، برای من خوابگاه گرفت. مثل اینکه کلاس ها دو سه روز زودتر از اول مهر شروع می شد. من هم دیگه تقریباً هرچی داشتم و نداشتم رو ریختم توی چمدون و کتاب هایی که دوست داشتم هم توی چمدونم گذاشتم و ملحفه و روبالشتی و پتویی که مامان برام حاضر کرده بود رو به هزار زحمت جا دادم و چمدونم رو حاضر، گوشه اتاقم گذاشتم.

یکم اتاقم لخت شده بود، ولی هنوز اتاق محبوب من بود. مامان اون شب قرمه سبزی درست کرده بود و حسابی من رو تحویل گرفته بود. آقاجون هم یک کادو گرفته بود و کنار سفره گذاشته بود. بعد از پایان شام، آقاجون بسته رو سمت من گرفت و گفت: فقط برای کار راه اندازیه، امیدوارم خوشت بیاد.

در جعبه رو که باز کردم، یک گوشی موبایل خیلی ساده بود، ولی خب من می دونم با این شرایط آقاجون و یک حقوق بخور و نمیر چقدر بابت همین هم تحت فشار قرار گرفته بود. بلند شدم و صورتش رو بوسیدم و بعد هم صورت مامان رو. اون شب زودتر رفتم بخوابم که فردا صبح جون داشته باشم، برای دوندگی های فردا.

فصل سوم

دو سه روزی بود که توی خوابگاه مستقر شده بودم . اتاقمون یک اتاق پنج تخته بود و من هم تخت بالایی رو داشتم. هر کدوممون یک کمد داشتیم که وسایل هامون رو توش می ذاشتیم و یک جالباسی برای لباس هایی که می خواستیم حتماً آویزونشون کنیم. دوتا از بچه های هم اتاقی، هم رشته ای من بودند که یکیشون مثل من سال اولی بود و یکی دیگشون سال دومی. اونی که ورودی من بود دختر سبزه بانمکی به اسم شیما بود، که بلافاصله باهم رفیق شدیم و کلاس ها رو باهم می رفتیم و برمی گشتیم. البته جا داره بگم شیما همون روز اول، یک دل نه صد دل عاشق یکی از پسرهای کلاس شد و از همون روز به تحلیل همه جانبه

مسائل، تیپ و قیافه، حرف ها رفتارهای اون پسره که همون روز توی حضور غیاب فهمیدیم اسم و فامیلیش مهران یعقوبی هست، می پرداخت.

آخر هفته شد و آقاجون خودش قرار بود بیاد دنبالم. بچه ها می دونستند من مال شهر دیگه ای نیستم و هر هفته قراره برنامم این باشه، ولی بقیه بچه ها مثل شیما که راهشون دور بود، توی صحبت هاشون می گفتن که تعطیلی ها و فرجه ها رو می رن پیش خانواده هاشون. شیما شیرازی بود! وقتی ذوق کردن من رو زمانی که گفت اهل شیرازه دید، گفت حتماً یک روز من رو با خودش می بره شیراز و همه جا رو بهم نشون می ده.

شروع هفته بعد، خیلی بهتر بود. با کلاس ها و اساتید آشنا شده بودیم و یک شناخت کلی هم نسبت به هم پیدا کرده بودیم. یکی از بچه های دیگه کلاس هم به اسم مینا که خوابگاهی بود و هم طبقه ما بود، کم کم رابطش با ما جور شد و من و شیما و اون، یک گروه سه نفره برای خودمون تشکیل دادیم. بعضی کلاس ها بیشتر جای بحث داشت و من هم به عنوان پایه ثابت بحث های گروهی شناخته شده بودم. شاید برای این بود که مامان و آقاجون همیشه گوش شنوا بودن برای صحبت ها و تصمیم های من.

به گفته یکی از اساتید، قرار شد بین بچه ها رای گیری بشه و دو نفر انتخاب و رابط بچه ها با مدیرگروه باشند، که البته به صورت خیلی ناخوداگاه قرار شد یکی از بین دخترها باشه و یکی از بین پسرها. من که اصلاً حوصله این کار ها رو نداشتم! حتی برای داوطلبی، دستم رو بالا نکردم، اما به محض این که مهران یعقوبی از سمت پسرها کاندید شد، شیما رو هول دادم و اسمش رو بلند گفتم تا جزو کاندید ها نوشته بشه. بعدهم سریع بین بچه ها بامینا رای زنی کردیم که به شیما رای بدن و این جوری شد که شیما رو به هزار ضرب و زور به جون یعقوبی انداختیم که بلکه فرجی از کار این بچه باز شه! از حق هم نگذریم یعقوبی بین پسرها، یک سر و گردن بالاتر بود.

چند هفته ای گذشت و من هم دیگه به این شرایط عادت کرده بودم. اول ها خیلی برام سخت بود، دوری از مامان و آقاجون ولی سر و کله زدن با یک عالمه دختر هم سن و سال خودم هم خیلی هیجان انگیز بود، مخصوصاً برای منی که تقریباً تنها بودم و فقط پری رو داشتم. از پریسا هم بی خبر نبودم. هر وقت می رفتم خونه، نصف روز پیش پری بودم و

شرح ماوقعه می دادم براش! سری آخری که رفته بودم، روی تختش کنار هم دراز کشیده بودیم و پاهامون رو به دیوار چسبونده بودیم که پری گفت:

_ دختره نکبت!

_ مرسی از لطفت جانم!

_ خواستگار قراره برام بیاد.

_ خب به سلامتی! چیز عجیبی نیست، ماشالله خواستگارهای شما که پاشنه در خونتون رو درآوردن!

_ آره، ولی این یکی فرق می کنه.

نیم نگاهی بهش کردم و دوباره به سقف خیره شدم:

_ چه فرقی دقیقاً؟!

_ امیرحافظ قراره بیاد خواستگاریم!

یکم به مغزم فشار آوردم که یادم بیاد امیرحافظ کیه، که با آرنجش کوبید به پهلوم و گفت: خنگ خدا! امیرحافظ که تابستون اومده بود خواستگاریت!

چهره امیرحافظ توی ذهنم نقش بست؛ ریش و سیبیل پرفسوری، با چشم هایی بی نهایت مشکی.

_ آهـان! اون امیرحافظ؟!

_ خب، شما بفرمایید غیر از خواجه حافظ شیرازی و امیرحافظ، حافظ دیگه ای هم می شناسید یا خیر؟

_ خیلی خب، حالا توام! خب مشکلش چیه حالا؟

_ مشکلی نداره، می دونی؟ دلم نمی خواد اگه یک درصد، همه چی خوب پیش رفت، فکر کنی من ازت قاپیدمش!

نگاهی بهش انداختم، کاملا یک وری شدم:

_ برو خدا شفات بده! من چرا باید همچین فکری کنم؟ خب ما به درد هم نمی خوردیم؛ اگه شما به درد هم بخورین که خیلی عالیه. اون هم پسر خوبی به نظر میومد. اون سری هم که بهت گفتم، ما سر دانشگاه رفتن من به نتیجه نرسیدیم. خب، وقتی تو همچین مشکلی نداری، چه عیبی داره؟

یکم من من کرد و گفت: خب ... انتخاب اولش تو بودی!

دیگه واقعاً می خواستم بزنم توی سرش!

_ خب آخه خنگ جان، مگه من اولین کسی بودم که اومده بود خواستگاریم؟ یا اگه تو جواب منفی بدی، آخرین خواستگاری هست که می ره؟ خب بالاخره این قدر می ره، تا با یکی به تفاهم برسه و تموم! این تفکرات خل وارانه ات رو بذار اون ور. دنبال لباس باش که چی می خوای بپوشی.

یکم سکوت بینمون برقرار شد. معلوم بود، داره به حرف هام فکر می کنه. بعد از کمی مکث گفت: راست می گی!

وسط هفته بود که بهم پیام زد، قراره شب ساعت هشت بیان خواستگاری و من هم چون حسابی درگیر امتحان های میان ترم بودم، از قبل تصمیم گرفته بودم این هفته خونه برنگردم و پا به پای شیما و مینا درس بخونم. به پری فقط پیام دادم، شب دوازده به بعد زنگ بزن که حرف بزنیم.

مشغول درس ها بودم که پری زنگ زد، بعد از این که کلی مسخره بازی درآورد و زیرلفظی می خواست، بالاخره گفت این جلسه به توافق رسیدن و قرار شده حرف های آخر رو هفته دیگه بزنن. خیلی براش خوشحال بودم. جای خواهرم بود و حالا قرار بود سر و سامون بگیره. قرار شد هفته دیگه اگه رفتم سمت خونه، بعد خواستگارها برم خونشون و تا صبح به تحلیل مسائل بپردازیم.

چند روز حسابی درگیر امتحان های میان ترم بودیم. من که اساساً کار دیگه ای نداشتم و همیشه پای جزوه ها و کتاب هام بودم. شیما هم یک پاش درگیر درس بود و یک پاش پیش مهران و دنبال کارهای جانبی و فعالیت های دانشجویی. مینا هم که اصولاً آدم درس خونی به حساب نمیومد و با بچه های دیگه، به بیرون و گشت و گذار بود همیشه!

آخر هفته بود و آقاجون خودش ظهر اومد دنبالم و راهی خونه شدیم. حسابی دلم برای خونه و مامان و آقاجون تنگ شده بود. از همه اتفاق هایی که افتاده بود توی این مدت، براشون تعریف کردم. شب هم بعد از رفتن مهمون های آقای رفیعی، رفتم خونشون و کنار پری، رخت خواب پهن کردم و شروع کردیم به حرف زدن.

_ خلاصه که قرار شد توی این هفته بریم دنبال آزمایش و خریدهای عقد، هفته دیگه هم عاقد هماهنگ کنیم و انشالا عقد کنیم.

_ الـهی! پری من واقعاً باورم نمی شه داری ازدواج می کنی! خدایا، بالاخره یکی سرش به سنگ خورد و اومد این دوست ما رو گرفت. خدایا شکرت!

_ برو برای خودت دعا کن دختره! یکی اومده من رو بگیره، تو که همین جوری داری ترشی می اندازی.

_ من دارم پله های ترقی رو طی می کنم.

_ تو داری پله های ترقی رو تی می کشی، جای طی کردن!

_ حرف نزن، بگیر بخواب بچه!

_ آره، بخوابم پوستم خراب نشه.

_ صحبت نکن بابا.

_ شب بخیر ریحون.

_ شب بخیر پری.

فصل چهارم

مراسم عقد پریسا به خوبی برگزار شد. هرچند که حسابی روی دست آقای رفیعی خرج گذاشت و بنده خدا مجبور شد همه رو شام دعوت کنه. خونه ما شد زنونه و خونه اونا شد مردونه. من هم همون کت دامنم رو پوشیدم و موهام رو سشوار کردم و رفتم کمک مامان و سیمین خانم. پری هم که رفته بود آرایشگاه از طرف منیرخانم که ببرنش برای اصلاح و آرایش.

حدود ساعت هفت شب بود، که عروس و داماد و خانواده داماد اومدند. امیرحافظ توی کت و شلوار مشکی که با رنگ چشم هاش ست شده بود، حسابی برازنده شده بود و پری هم مثل یک پری واقعی زیبا شده بود. وارد خونه شدند و مردهای بزرگ تر هم همراهشون اومدند و بعد از جاری شدن خطبه عقد، به سمت خونشون رفتند. خانم های محرم یکم زدند و رقصیدند و بعدش هم داماد رو فرستادند بیرون.

موقعی که امیرحافظ از در بیرون می رفت، من داشتم از آشپزخونه ظرف میوه به طبقه بالا می بردم. فکر می کردم داماد رفته و روسریم رو انداختم گوشه اتاقم و ظرف میوه رو برداشتم. همین که از در بیرون رفتم، نگاهم با نگاه امیرحافظ تلاقی کرد. انتظار داشتم چشم هاش رو بگیره از من، ولی با یک لبخند گوشه لبش به تماشای من وایستاده بود! سریع برگشتم به داخل. به خودم گفتم حتما اون بنده خدا هم شوکه شده بود از دیدن یهویی من، ولی گوشه ذهنم اون لبخند و نگاه خیره، پاک نمی شد. در اصل خیلی بدم اومده بود! اون شب، عقدش بود و با وجود عروسی به اون زیبایی، اِبایی نداشت از نگاه کردن به یک دختر دیگه! ترجیح دادم این ماجرا پیش خودم محفوظ بمونه و کسی رو از این ماجرا خبر دار نکنم.

اون شب گذشت و من هم دوباره به خوابگاه برگشتم. چند هفته گذشت و هفته فرجه ها رسیده بود. برعکس یک سری از بچه ها که این هفته به شهرشون برگشته بودن، من به آقاجون و مامان گفته بودم که تا پایان امتحان ها خوابگاه می مونم و با شیما درس می خونم. مینا اهوازی بود و جمع کرده بود و رفته بود. من و شیما تنها مونده بودیم. البته خبر داشتم مهران هم مثل این که مونده تهران و برنگشته شهرشون. این جور که شیما می گفت کرد اسفراین بود. دیگه کم کم رابطه شیما و مهران هم گرم تر و صمیمی تر شده بود و این جور که به نظر می رسید داشت یک اتفاق هایی براشون می افتاد، البته من هم خیلی از شیما چیزی نمی پرسیدم، چون دوست نداشتم تحت فشار قرارش بدم.

امتحان ها یکی پس از اون یکی گذشت و خیلی زود آخرین امتحان فرا رسید. به طور تقریبی می تونستم بگم امتحان هام رو خیلی خوب داده بودم دو یا سه تایی از نمره ها هم که اومده بود، گواه همین مطلب بود. روز آخر، شیما زودتر ازم جدا شد و گفت قراره بره پیش استاد شریفی. گفتم استاد شریفی کیه دیگه؟

_ نمی شناسیش؟! بابا همه بچه های روانشناسی می شناسنش؛ محبوب همه قلب هاست، البته شنیدم سرکلاس خیلی جدیه ولی رابطه ش با دانشجوها، خصوصاً پسرها خیلی گرمه.

_ حالا تو چی کارش داری؟

_ هیچی، مهران قراره بره باهاش برای امتحان دکتر صدر صحبت کنه.

_ آخ! خدا خیرش بده، همه رو خوب دادیم اِلا اون.

_ آره همه همینن. حالا اون هم قراره بره با استاد شریفی صحبت کنه که از اون طریق به گوش مدیر گروه رسونده بشه.

_ ایشالا یک فرجی بشه.

_ ایشالا. ریحون، تو برو خوابگاه، من هم کارم تموم شد میام. زود نذاری بری ها، وایستا خداحافظی کنیم باهم، بعد برو.

_ باشه بچه جون.

به سمت خوابگاه راه افتادم. وسایل شخصیم رو جمع کردم تا ببرم خونه و توی این دو هفته، بهشون رسیدگی کنم. چندتا از کتاب هایی هم که می دونستم ترم بعد به دردم نمی خوره هم برداشتم و باقی رو گذاشتم بمونه. شیما رسید و باهم دیگه خداحافظی کردیم. رفتم دم اتاق مینا، اون هم مشغول جمع کردن خرت و پرت هاش بود و وقتی من رو با چمدونِ توی دستم دید، اومد بغلم کرد و باهام خداحافظی کرد.

هنوز ظهر نشده بود و خودم می تونستم برگردم خونه. به خونه زنگ زدم و گفتم خودم دارم میام. وقتی به محله خودمون رسیدم، تقریباً سرظهر شده بود. محله خلوت بود و کسی به اون صورت دیده نمی شد. نزدیک کوچه خودمون که رسیدم، چندتایی از پسرها دورهم جمع شده بودند و سیگار می کشیدند. سعی کردم بهشون نگاهی نکنم و سرم رو بندازم پایین و برم سمت خونه که صدای یکیشون رو شنیدم:

_ خانم دکتر تشریف آوردن، جمع کنین خودتون رو.

اون یکی گفت:

_ خانم، از وقتی رفتن دانشگاه، عارشون میاد یک نیم نگاهی به ما بکنن!

_ چی کارش داری بابا؟ از ما بهترون اون جا زیاده، بعد میاد ما رو نگاه کنه.

معطل نکردم و به سمت خونه، قدم هام رو تند تر کردم.

_ بدو که نخورنت کوچولو!

کلید انداختم و در رو باز کردم. مامان روی راه پله بود و آقاجون داشت دست هاش رو جای روشویی می شست. هر دوشون با دیدنم، برق شادی توی چشم هاشون درخشید و آغوششون رو برام باز کردن. از این صحبت ها چیزی بهشون نگفتم؛ ترجیح می دادم کمتر نگرانشون کنم. البته بی شک، خودشون از این دست صحبت ها رو توی محل شنیده بودن. بالاخره کم چیزی نبود که، من یک دانشگاه خوب قبول شده بودم و هفته ای یک بار برمی گشتم خونه و این اتفاق برای منی که دختر بودم، یکم توی محل، دور از انتظار بود. حس می کردم برای همین هم هست که آقاجون نمی ذاشت من خودم برم و برگردم و همیشه خودش می اومد دنبالم، تا حداقل زمانی که دارم درس می خونم کمتر فکرم درگیر این مسائل باشه.

قرار بود به مناسبت دو هفته تعطیلی من، آقای رفیعی اینا ما رو دعوت کنن خونشون. خیلی خوشحال بودم. بالاخره بعد یک مدت طولانی، می تونستم پری رو که خیلی کم پیدا شده بود رو ببینم.

کلا چهار تا مانتو بیشتر نداشتم. دوتاش که مختص دانشگاه بود که سعی می کردم خوب ازشون مراقبت کنم که مجور نشم مدام بشورمشون و رنگ و روشون بره. اکثراً بعد هربار که از دانشگاه می اومدم، همون جا توی خوابگاه زیر بغلش رو می شستم که بوی عرق احیاناً نگیره و هربار هم که لازم بود کلش رو می شستم. دلم نمی خواست سریع از بین برن و مجبور شم مانتو جدید بخرم، یا رنگ و رو رفته استفادشون کنم.

دوتا مانتو دیگه هم داشتم که برای مهمونی ها بیشتر می پوشیدم. یکی از اون ها که سرمه ای بود رو برداشتم. پایینش و دور مچ آستین ها رو مامان تازگی، نوار گل گلی برام زده بود. یک شال صورتی کم رنگ که با گل های مانتوم یکی بود رو هم سرم کردم و نگاهی توی آیینه به خودم انداختم و با لبخند رضایت از اتاق خارج شدم.

با مامان و آقاجون راه افتادیم سمت خونه آقای رفیعی. پری و سیمین خانوم اومدند دم در برای خوشامد گویی. به پذیرایی که رسیدیم، پارسا و پوریا با آقای رفیعی ایستاده بودند برای

حال و احوال پرسی. بعد از این که یکم بحث ها تقریباً دو به دو شکل گرفته بود و حسابی گل کرده بود، سیمین خانم کم کم از جاش بلند شد تا بساط شام رو محیا کنه. من و پری هم همین جور که هم چنان یک بند حرف می زدیم، به سمت آشپزخونه راه افتادیم.

غذا ماکارونی بود و این اصلاً چیز عجیبی نبود توی مهمونی های ما، حتی اگه نود درصد ماکارونی با سویا درست می شد. مامان همیشه می گفت مهم اینه هرچی داریم رو با هم توی خنده و خوشی می خوریم و لذت می بریم. سفره چیده شد. پری نگاهی به ساعت انداخت و گفت: برم یک زنگ به امیر بزنم ببینم کجا مونده، تا الان باید می رسید. تا خواست از آشپزخونه خارج بشه، صدای آیفون خبر از اومدن امیرحافظ می داد.

سیمین خانوم رو راهی پذیرایی کردیم و با پری خودمون غذا رو کشیدیم و بردیم سر سفره. امیرحافظ مشغول حرف زدن با آقاجون بود که پریسا میون کلامشون اومد و سلامی مشتاقانه به امیرحافظ داد. امیرحافظ نگاهی به پریسا انداخت و سلامی سرسری کرد و دوباره مشغول حرف زدن شد. احساس کردم پری یکم توی خودش رفت. با دعوت آقای رفیعی همه سر سفره نشستند و به غذا خوردن مشغول شدند.

کار ظرف ها تموم شده بود. من و پری جوانمردانه طبق سنوات قبل، مسئولیت ظرف ها رو به عهده گرفتیم و تا آخرین ظرفی که سیمین خانوم از این ظرف توی اون ظرف ریختن غذا کثیف کرد رو هم شستیم. دو تا قابلمه مونده بود که پری با گفتن دستشویی دارم، رفت پایین و من هم به شستشو ادامه دادم که با صدای امیرحافظ غافلگیر شدم:

_ خب ریحانه خانم، چه می کنی با درس ها؟ شنیدم دانشگاه تهران قبول شدی؟

با این که هیچ اشتیاقی برای جواب دادن به سوالش نداشتم، اما دور از ادب بود که بی جواب بذارمش:

_ خوبه، یک ترم هرجوری بود تموم شد.

یک سیب از روی میوه ها برداشت و گازی بهش زد و به یخچال تکیه داد.

_ خیلی خوبه که این قدر پیگیر و دنبال درست هستی.

تعجب کردم؛ با خودش چند چند بود؟!

_ مرسی، ولی شما که ...

_ من گفتم خانمم دوست ندارم درس بخونه، اما اتفاقاً ...

تکیه اش رو از یخچال برداشت و یک قدم جلوتر اومد :

_ اتفاقاً از خانم هایی که این قدر با اراده اند و هدف های بزرگی توی زندگیشون دارند، خیلی خوشم میاد و تحسینشون می کنم.

هول شده بودم و هر لحظه انزجارم از این موجود تنفر برانگیز، بیشتر می شد.

تشکری کردم و خیلی زود از آشپزخونه خارج شدم. به هیچ عنوان دلم نمی خواست پری یک درصد من و اون رو در حال گفت و گو توی آشپزخونه می دید. تا آخر شب فکرم درگیر بود. یک بشر تا چقدر می تونه وقیح باشه که برای زن خودش محدودیت بخواد، ولی به قول خودش زن های با اراده رو تحسین کنه! کاش پری یکم بیشتر با امیرحافظ حرف می زد و بیشتر باهاش آشنا می شد. سعی می کردم فکرهام رو از سرم بیرون کنم. سعی می کردم کمتر به این فکر کنم که پری اشتباه کرده و امیرحافظ چه آدمیه. بالاخره آقاجون اذن رفتن داد و همگی از هم خداحافظی کردیم و ما هم به خونه خودمون برگشتیم.

فصل پنجم

ترم جدید شروع شده بود و دوباره من با یک چمدون برگشته بودم به خوابگاه. شیما دو روز بعد از شروع ترم اومد و مینا هم درست از هفته دوم به صورت رسمی به دانشگاه برگشت. سرکلاس بودیم که مهران با خوشحالی ای که از چشم هاش و حالت هاش پیدا بود، در کلاس رو باز کرد و رو به بچه ها گفت:

_ بچه هایی که این کد رو انتخاب کردین با استاد کامل، استاد گفتن مشکل شخصی ای براشون پیش اومده و فقط اون کد دیگه رو می تونن کلاس برگزار کنند.

صدای غر زدن های بچه ها هنوز خیلی بالا نگرفته بود، که مهران ادامه داد:

_ برای همین با کلی رای زنی و جز و التماس، استاد شریفی قبول زحمت کردن و با مدیر گروه هماهنگ کردن که این کلاس رو به عهده می گیرن.

نمی دونم این استاد شریفی کی بود که بچه ها همه براش سر و دست می شکستن. البته یک سری ها هم مثل من بودن که نه استاد کامل رو می شناختن نه استاد شریفی رو. برای همین برای ما ها اصولاً فرقی نمی کرد که حالا کی قراره مدرس این درس باشه.

بعد از نطق مهران، چند دقیقه ای نگذشته بود که استاد وارد شد. نمی دونم بقیه کسانی هم که مثل من استاد رو ندیده بودن هم همین قدر جا خوردن یا نه. تصورم از استاد شریفی، یک چیزی مثل بقیه استادها بود. مردی جا افتاده و میان سال با موها و ریشی گندمی. اما این استاد، مردی نسبتاً بلند قد و چهارشونه و بسیار جوون! که اگه من ایشون رو توی راه رو می دیدم، حتماً فکر می کردم از بچه های ارشد یا دکتری هستن، نه استاد شریفی ای که نامش بسیار درخشان بود.

استاد در جایگاهش قرار گرفت و نگاهی به ما انداخت. لبخندی زد و شروع کرد:

_ خب، یک سری از چهره ها برام خیلی آشناست؛ آقای یعقوبی، آقای شمس، آقای خراسانی و ...

به شیما اشاره ای کرد و گفت:

_ خانوم احمدی. امیدوارم فامیل بقیه هم خیلی زود یاد بگیرم که مشکلی برای حضور و غیاب نداشته باشیم.

صدای نچ چند نفر بلند شد.

استاد سرش رو از برگه بالا آورد و گفت: درس چهار واحدیه، بالای چهار جلسه حذف می کنم. بدون اطلاع قبلی البته. پس حساب غیبت هاتون رو خودتون داشته باشین، برای کسانی هم که هیچ غیبتی نداشته باشند ...

مکثی کرد و ادامه داد:

_ هیچ امتیازی قائل نمی شم، چون حقتونه و باید یاد بگیرین از حقوقتون استفاده کنین!

لیست حضور و غیاب رو برداشت و از اول شروع کرد به خوندن:

_ خانم ریحانه کشاورز؟

_ بله؟

سرش رو بلند کرد و گفت:

_ کسی غیر از شما کشاورز نیست توی ورودیتون؟ اون کد دیگه که با من نیستن؟

_ نه استاد، فکر نمی کنم، یعنی تا جایی که من می دونم خیر.

_ شما می دونستین ترم پیش، شاگرد اول ورودی، خودتون شدین؟

یک آن موندم چی بگم! یعنی از خوشحالی چیزی به زبونم نمیومد. درسته ترم پیش خیلی درس خونده بودم، ولی اصلاً فکر نمی کردم شاگرد ممتاز کل ورودیمون شده باشم.

با ضربه شیما که به پهلوم وارد شد، فهمیدم باید یک حرفی بزنم و کلاس و استاد رو همین جوری معطل نکنم:

_ نه استاد، من اطلاع نداشتم. خیلی ممنون از خبر خوشتون.

استاد لبخند مختصری زد و گفت: خوش خبر باشید همیشه.

بعد از حضور و غیاب، کاملاً بی رحمانه و بدون کمی مکث، شروع کرد به تدریس و تا پایان تایم کلاس یک بند تدریس کرد. حقیقتاً جز این که جوون بود و طبیعتاً برای بچه ها جذابیت داشت، هیچ چیز محیرالعقول دیگه ای نداشت که اکثر بچه ها این جور خواهانش بودن؛ مخصوصاً پسرهاً! چون دخترها به خاطر مسائل دیگه ای طبیعی بود اگه استاد رو به استادهای دیگه ترجیح بدهند اما پسرها ... .

مدرس درس فیزیولوژی بود. البته به گفته خودش، تا حالا یک بار دیگه این درس رو تدریس کرده بود، ولی این قدر مسلط تمام ابعاد رو برای ما شرح می داد، که هیچ نقصی از عدم تجربه بروز پیدا نمی کرد.

چند روزی گذشته بود. از خواب بیدار شدم و رفتم سمت پنجره، تا بازش کنم و ببینم هوا چقدر سرده که با دیدن منظره روبروم "هه" بلندی کردم، شیما که هنوز خواب و بیدار بود، پرید و گفت: چته تو؟!

_ پاشو ببین چه برفـی اومده!

با شنیدن این حرف، شیما و دوتا از بچه های دیگه اومدن سمت پنجره و به محوطه یک دست سفیدپوش خوابگاه نگاه کردن. انگار نه انگار ساعت هفت صبح بود و همیشه این

موقع ها با کلی لعن و نفرین از جامون بلند می شدیم، ولی این برف اول صبحی باعث شده بود که همه، انرژی مضاعف بگیرن و دیگه خبری از اون کسلی نباشه.

با شیما تند تند حاضر شدیم و به هوای برف بازی و قدم زدن روی برف های تازه، زودتر از همیشه از خوابگاه خارج شدیم. مینا هنوز از شهرشون برنگشته بود و حسابی جاش بین خوشی هامون خالی بود. بالاخره رسیدیم دانشگاه. با سر و صورتی برفی و لباس هایی که با برف یکی شده بود. خودمون رو تکوندیم و به سمت سالن رفتیم. به محض ورودمون استاد شریفی رو دیدیم که کلاهش رو درآورده و داره دستی به موهاش می کشه. شیما سریع جلو رفت و گفت: سلام استاد، روزتون بخیر.

استاد نگاهی به شیما و بعد به من کرد و لبخندی زد:

_ سلام، روز برفی شما هم بخیر!

شیما نیم نگاهی بهم کرد که "باز لال شدی؟" به خودم اومدم و سلامی زیر لبی برای استاد فرستادم.

استاد نگاهی دوباره به من انداخت و گفت:

_ سلام، خانوم کشاورز می شه لطف کنید و یک سر تشریف بیارید اتاق من؟

_ بله حتما، منتهی الان ...

عازم رفتن شد و گفت:

_ اگه کلاس دارید، من بعداً نامه می دم بابت تاخیر یا غیبتتون؛ من تایم دیگه ای نمی تونم، کلاس دارم از ده تا چهار.

نمی دونستم چی بگم، نمی دونستم چی کارم داره؟! و نمی دونستم اگه کلاسم رو ترجیح بدم، چه واکنشی نشون می ده. البته این که پیچوندن کلاس هشت صبح خانوم دکتر رازقی چقدر کیف داشت و قطعاً در قبول کردن من برای رفتن به دفتر استاد بی تاثیر نبود.

سری تکون دادم و گفتم: باشه استاد، من حرفی ندارم.

به شیما نگاهی کردم و گفتم: جزوه رو پس ازت می گیرم، فعلاً!

شیما دستی تکون داد و با لبخند ازم دور شد.

راه افتادم دنبال استاد. بالاخره به در اتاقش رسیدیم، کلید انداخت و در رو باز کرد. اتاقی پر از گل و گیاه و یک کتاب خونه کوچیک پر از کتابری، که بعضی از قسمت هاش هم به زور چند کتاب به صورت افقی رو کتاب های دیگه قرار گرفته بود.

استاد پشت میزش نشست و از من خواست روی صندلی مقابلش بنشینم.

_ خب خانوم کشاورز، دوباره بابت ممتاز شدنتون بهتون تبریک می گم.

همین جور که دست های قرمز شده ناشی از برف بازیم رو سعی می کردم احیا کنم و به حیات طبیعی برشون گردونم و فشار می دادم، سرم رو بالا کردم وگفتم: خیلی ممنون، من اصلاً فکر این نتیجه رو نمی کردم.

لبخندی زد و صندلی اش رو کشید کمی کنارتر و خم شد بخاری کنارش رو بیشتر کرد و گفت: بیاید این جا وایستید و دست هاتون رو گرم کنین.

تشکری کردم و سمت بخاری رفتم و رو به استاد وایستادم و دست هام رو روی بخاری گرفتم و گرمای مطبوعش رو به عمق دست هام دعوت کردم.

_ خب، غرض از این که خواستم اینجا تشریف بیارین، برای این بود که هر ورودی، یک الی دو نماینده فعال در انجمن علمی داره، که حالا یکیشون اساساً به خاطر معدل خوبش انتخاب می شه و یکی دیگه بسته به میزان فعالیت ها و رابطش با اساتید و خود دانشگاه. من آقای مهران یعقوبی رو به عنوان این نفر دوم انتخاب کردم، چون با خیلی از اساتید تو همین مدت کم تونسته کانکت بشه و تا الان هم فکر کنم اکثر بچه هاتون از ایشون راضی بوده باشن.

نگاهی به دست هام کردم که دیگه خبری از اون قرمزیشون نبود.

_ بله، آقای یعقوبی خیلی زحمت می کشن؛ سر انتخاب واحد مشکلی پیش اومده بود، بنده خدا توی تعطیلی ها اومده بود تهران، که فقط پیگیر کار بچه ها باشه.

_ که این طور، حالا از شما می خوام به عنوان دانشجوی برتر، عضو انجمن علمی بشید و این مسئولیت رو قبول کنین.

من اصلاً اهل این جور فعالیت ها نبودم، یعنی ترجیح می دادم سرم رو بندازم پایین، برم دانشگاه و برگردم. حالا یک کاره بشم عضو فعال انجمن علمی؟ یک لحظه تصویر از این ور به اون ور رفتن های مهران یعقوبی توی ذهنم نقش بست. یعنی من هم باید این قدر به این در و اون در می زدم؟ چی می گفتم؟

_ استاد، راستش من هر آخر هفته برمی گردم خونمون، در طول هفته هم خیلی کلاس داریم، فکر کنم عملاً وقتی نمونه که بخوام فعالیتی داشته باشم. خانم احمدی خیلی گزینه بهتری از من هستند، ایشون ...

استاد تکیش رو از صندلی برداشت و گفت: می شه بپرسم برای چی هر هفته می رید خونتون؟

چشم هام رو از چشم های نافذ استاد گرفتم و گفتم: ما خونمون اطراف تهران هست، چون خیلی دور نیست، می رم آخر هفته ها خونه خودمون. البته چون رفت و آمد هر روزم هم آسون نبود، آقاجونم برام خوابگاه گرفتن.

سری تکون داد و گفت: در نهایت، این خیلی وقتی از شما نمی گیره، ترجیح خود گروه هم اینه که جلسات بین ساعت های خالی دانشجوها باشه و کمتر کسی اذیت بشه. خانوم احمدی هم دانشجوی شایسته ای هستن، ولی خب به نظرم فعلاً فعالیت های مشترکشون با آقای یعقوبی همین قدر کافی باشه، این طور نیست؟

استاد چشمکی به من زد و لبخندی گوشه لبش نشست. خاک بر سر شیما بکنن! این قدر تابلو بودن که دیگه استادها هم فهمیده بودند، اینا یک طوریشون هست. من هم لبخندی زدم، یعنی ناخوداگاه از شیطنت استاد خندیدم.

دیگه بهانه ای نبود و من هم قبول کردم. استاد فرمی از جلسات منظم دوره ای انجمن علمی با حضور اعضای فعال جلوم گذاشت و گفت: بعداً با تایم کلاس هاتون چک کنین، هر کدوم رو نمی تونستین بیاین، علامت بزنین و برای من بیارین. یک کپی هم برای خودتون بگیرین.

حالا این که استاد چرا این قدر پیگیر این تشکل دانشجویی بود رو نمی دونستم. فرم رو گرفتم. دیگه عملاً حرفی نمونده بود. استاد نگاهی به ساعت انداخت و گفت: تقریباً چیزی از کلاستون نمونده، می خواید برید یا خیر؟

نگاهی کردم. تقریباً نیم ساعت مونده بود به پایان کلاس. من هم ترجیح می دادم باقی کلاس رو نرم و کله صبح، مغزم رو با صدای تیز خانم دکتر رازقی خراب نکنم.

_ نه استاد، دیگه چیزی نمونده به آخر کلاس.

_ خیلی خب، پس من خودم بعداً به خانم دکتر رازقی می گم دلیل غیبتتون رو.

_ خیلی ممنون استاد، لطف کردین.

_ خواهش می کنم، فرم رو اگه خودتون هم نیومدین، برسونین دست یعقوبی. این جا بیشتر از اینکه اتاق من باشه، اتاق اونه.

این رو گفت و بلند و رها خندید. از خنده راحت استاد، من هم خندیدم. چقدر راحت بود و برعکس تصور من، خودش رو اصلاً از دانشجوها جدا نمی کرد. با این که با این سن کمش و مقام اجتماعی اش خیلی راحت می تونست برای بچه ها طاقچه بالا بذاره و عملاً آدم حسابمون نکنه!

_ چشم، حتماً استاد، با اجازتون.

از جاش بلند شد و گفت: خانم کشاورز، شما صبحانه خوردین؟

برگشتم، نگاهی کردم و گفتم: نه، ممنون خیلی اهل صبحانه نیستم.

اخمی تصنعی کرد و گفت: پس همین تایم باقی مونده رو تشریف ببرین پایین و یک صبحانه گرم بخورین. توی این هوای برفی، علاوه بر برف بازی، یک غذای گرم هم می چسبه.

موقع گفتن برف بازی، نگاهی به دست هام کرد. هم خندم گرفته بود، هم خجالت کشیدم. چشمی گفتم و با گفتن جمله با اجازتون از اتاق خارج شدم.

بعد از تموم شدن کلاس، شیما سریع خودش رو بهم رسوند.

_ بدو تعریف کن ببینم، استاد چی کارت داشت؟

_ بابا جان، بذار یک لحظه نفس بگیری!

_ بگو تو ام دیگه!

_ هیچی بابا! خواست عضو انجمن علمی بشم.

_ جون من؟! خوش به حالت، من که از خدام بود بتونم برم.

_ بلـه، یک قدم نزدیک تر به اون شازده هم یک قدمه!

_ گم شو! من برای بار عِلمی ش می گم.

_ آره، برای تو مدارج علمی همیشه از همه چی بالاتر بوده.

_ دیگه حـالا.

فصل ششم

فرمی که استاد داده بود رو به دست یعقوبی سپرده بودم و می دونستم اولین جلسه، البته برای من، فردا ساعت چهار، درست بعد از کلاس آخرمون هست.

این مدت، پول تو جیبی هایی که آقاجون بهم داده بود رو همه رو جمع کرده بودم؛ البته به جز خرج های کوچولویی مثل هزینه های خورد و خوراک، باقی رو نگه داشته بودم و یک حساب براش باز کرده بودم و پول هام رو سپرده بودم بانک. این مدت این قدر هوا سرد شده بود، که دست و پاهای من دائم یخ می کرد و دیگه اشکم رو داشت در میاورد. بعضی وقت ها این قدر پاهام سرد بود که به زور خودم رو توی محوطه خوابگاه می کشوندم، تا به سالن اصلی برسم.

شیما بهم گفته بود اگه می خوام، اون هم پایه است باهم بریم یک دوری بزنیم و یک جفت دستکش و یک چکمه برای من بخریم. البته نمی دونستم پول های من کفاف این ها رو می داد یانه. حتی اگه اندازه بود، نمی خواستم کل پول هام رو خرج این ها کنم.

راه افتادیم سمت خیابون انقلاب؛ اون جا مسیر محبوب من و شیما بود! توی هر کتاب فروشی و انتشاراتی رو سرک می کشیدیم و کتاب ها رو بو می کردیم. از آخر هم اگه می خواستیم کتابی بخریم، سراغ دست فروش ها و مغازه کتاب های دست دوم می رفتیم. البته من چون باید پول هام رو خرج چیز دیگه می کردم، خیلی شیما رو همراهی نکردم و اون هم وقتی دید پایه نیستم، بی خیال شد و راه افتادیم و سوار اتوبوس بشیم که بریم جایی که شیما یک سری با چندتا از بچه های خوابگاه برای خرید رفته بودند. من که نمی دونستم کجاست، خیر سرم با اغماض تهرانی به حساب می اومدم، اما هیچ شباهتی به یک تهرانی

نداشتم. نه تیپ و قیافم شبیه بقیه بچه تهرونی های دانشکدمون بود و نه حیطه دانستنی هام از تهران و خیابون هاش.

بالاخره رسیدیم. جایی پر از کیف و کفش فروشی. برای منی که از کوچیکی تا الانم، همه انتخاب هام خلاصه می شد توی دوتا مغازه کیف و کفش فروشی سر یک محله این ور و اون ورتر از محله خودمون، برام خیلی تازگی داشت بین همه این مغازه ها بگردم و چیزی که می خوام رو پیدا کنم.

_ نگاه کن، اول دنبال چکمه باش، پول هات به دستکش هم نرسید، اشکال نداره، فوقش دست هات رو می کنی توی جیب پالتوت؛ بهتر از اینه که بلنگی و راه بری!

شیما راست می گفت. بالاخره بعد از کلی گشتن و قیمت ها رو بالا و پایین کردن، یک جفت چکمه کوتاه به قول شیما نیم بوت پیدا کردیم که نه خیلی بزرگ و لهور بود و نه زنانه و پاشنه دار. بعد از اون عملاً دیگه هیچی نمی تونستم بخرم؛ اگر که می خواستم، تا آخر ماه بهمن یکم پول برام بمونه، تا بتونم موقع نیاز خرجشون کنم. شیما هم یک کیف دستی بزرگ قهوه ای سوخته گرفت و راه افتادیم سمت خوابگاه.

فردای اون روز، روز جلسه بود. بعد از تموم شدن کلاس، با شیما و مینایی که بالاخره افتخار داده بود و دانشگاه تشریف آورده بود، خداحافظی کردم و تقریباً دوش به دوش مهران یعقوبی راه افتادم سمت کلاس سمعی بصری. در کلاس رو باز کردیم. توی سکوت سالن، صدای قیژ قیژِ درِ کلاس، خیلی گوش خراش به نظر می رسید!

با ورود ما چند نفری که نشسته بودند، سرشون رو برگردوندند و با گرمی با مهران حال و احوال کردند. من سمت دخترها رفتم و خودم رو معرفی کردم و دست دادم. پسرها هم خیلی مودبانه با من حال و احوال کردند. چند نفری هم بهمون اضافه شدند. یکی از دخترها که بعدها فهمیدم اسمش سمیراست، رفت کنار یکی از پسرها به اسم بهزاد نشست و بعد از این که چیزی توی گوشش گفت، یهو جلوی همه بچه ها سرش رو گذاشت روی شونه بهزاد! بهزاد هم دست سمیرا رو گرفت و مشغول ادامه صحبتش با بچه ها شد. حتی توی کلاس خودمون هم دختر و پسرهایی بودن که معلوم بود سریع دچار جو دانشگاه شدند و باهم دوست شدند؛ اما انگار هرچی ترم بچه ها بالاتر می رفت، توی این چیزها هم پیشرفته تر می شدند!

من هی منتظر بودم که جلسه شروع بشه، اما انگار هیچ کس تمایلی نداشت. دخترها اصولاً باهم صحبت می کردن و من هم کم و بیش توی بحثشون شرکت می کردم؛ اما فکر می کردم اگه قرار باشه این جلسه مهم انجمن باشه، برم و به استاد بگم که پشیمون شدم و دیگه تمایلی برای شرکت ندارم.

توی همین فکرها بودم، که در کلاس باز شد و استاد با کلاه و شالگردنی که به سر و گردنش پیچیده بود و کاپشن گشادی که تنش بود و یک کوله پشتی که کاملاً اون رو شبیه دانشجو ها کرده بود، وارد شد. با ورودش یک سری از بچه ها از جا بلند شدند و یک سری دیگه که بیشترشون پسرها بودن، سر جاشون و نشسته، به استاد سلام کردند. سمیرا هم همون اول با ورود استاد خیلی سریع سرش رو از شونه بهزاد برداشت، که از چشم های استاد دور نموند.

استاد یک پلیور خاکستری روی یک پیرهن مشکی پوشیده بود و یک شلوار کتون مشکی هم به پا داشت. کاملاً با تیپ حضورش سر کلاس ها متفاوت بود. سرکلاس ها به کمتر از کت و شلوار و تیپی کاملاً رسمی قانع نبود و این مدلش واقعاً برای من عجیب بود. احساسم می گفت فقط برای من این طور بود، چون بقیه همه از من بزرگ تر بودند، جز مهران که اون هم تا حالا تو این جمع ها شرکت کرده بود.

_ خب اولاً به تیم ورودی جدید، بابت حضورشون توی جلسات تبریک می گم و البته به چهره جدید تیم، مهران که دیگه از ما هم کهنه کار تر به حساب می آد!

آروم تشکری کردم.

_ خب، ایشون احتمالاً خودشون رو معرفی کردند، ولی خب من هم لازمه معرفی کنم، ایشون خانم ریحانه کشاورز هستند، از خوب های ورودی خودشون.

یکی از پسر ها چیزی آروم به کناریش گفت و هردوشون آروم خندیدند. استاد زیرلب، خفه ای به اون دوتا گفت و اون ها هم دیگه ساکت شدند.

_ خب، من هم که همه بچه ها می دونن چرا این جام، ولی مختص برای شما عرض می کنم که بنده دبیر انجمن علمی محسوب می شم و هم چنان از زمان دانشجویی تا الان، دست از سر این سِمَت برنداشتم و حالا حالا ها هم قصد کناره گیری ندارم.

مکثی کرد و نگاهی به مهران انداخت و گفت: مگر یکی بشه دزد قافله!

مهران خندید و گفت: والا شما هم چین سفت چسبیدی به این مقامات دنیایی، که جا برای ما نمی مونه!

استاد خیلی راحت باهامون صحبت می کرد و ایضاً بچه ها هم با اون. این وسط من بودم که تقریباً هنوز یخم باز نشده بود و نمی تونستم پا به پای بچه ها به شوخی هاشون با استاد بخندم. بعد از یکم شوخی و خنده، جلسه به طور رسمی شروع شد و استاد چندتا از برنامه های پیشنهادی بچه ها رو روی برگه نوشت و درباره هرکدوم که چقدر امکان اجرا داره، حرف زد و در نهایت بعد از یکم شور و مشورت، چند تا برنامه تایید شد و کار پیگیریش بین بچه ها تقسیم شد.

بین حرف بچه ها فهمیدم استاد برای دوتا از پسرها کار پیدا کرده بوده و این دوتا علاوه بر تحصیل، مشغول کار هم هستند. فکر کردم به این که برم از استاد بپرسم که می تونه جایی رو برای کار بهم معرفی کنه یا نه. بالاخره من هر مهارتی نداشتم، زبان انگلیسی ام به لطف مامان که همیشه مقداری از پول هایی که در میاورد رو از همون کوچیکی برای آموزش زبان من توب همون آموزشگاه فسقلی مسجد کنار می گذاشت، تا من بتونم زبان یاد بگیرم. اگه می تونستم کاری پیدا کنم، دیگه احتیاجی نبود مدام آقاجون بهم پول بده و دیگه مجبور نبودم این قدر برای هر خریدی، حتی خرید واجب، دو دوتا چهارتا کنم.

بعد از پایان جلسه، بچه ها زود وسایلاشون رو جمع کردن و بعد از خداحافظی، از کلاس خارج شدن. من هم برای این که یکم وقت کشی کنم، تا همون چند نفری هم که دور استاد هستن برن، کارهام رو آروم آروم انجام می دادم تا بقیه متوجه نشن که می خوام با استاد حرف بزنم. آخرین نفر، یکی از دخترهای سال سومی بود که موهای بلوندش رو فرق کج توی صورتش ریخته بود و یک رژ قرمز رو انگار با تمام قوا روی لب هاش کشیده بود و با گفتن هرکلمه، هزاران ناز و عشوه توی صداش می ریخت و تحویل استاد می داد! استاد اما کمی کلافه، سعی می کرد زودتر جوابش رو بده، تا شرش رو کم کنه. بالاخره طرف از استاد دل کند و با یک خداحافظی دلبرانه از استاد، از کلاس خارج شد. من موندم و استاد!

_ خانم کشاورز، کاری داشتین؟

به خودم اومدم، دیدم هنوز سرجام نشستم، بلند شدم و گفتم: نه استاد!

_ باشه، پس دیگه وسایلتون رو جمع کنید و زودتر برید که هوا هم سرده، هم دیگه تاریک شده.

وسایلم رو جمع کردم. استاد هم کاپشن و کلاهش رو پوشید و شالگردنش رو دور گردنش حلقه کرد. انگار منتظر بود من از کلاس خارج شم، که بعد در رو ببنده. نگاهی بهش انداختم و گفتم: راستش استاد، یک کاری باهاتون داشتم.

نگاهی بهم کرد و نشست روی صندلی و گفت: بفرمایین می شنوم.

من هم نزدیک به استاد، یک صندلی پیدا کردم و نشستم.

-راستش استاد ... صادقانه بگم؟

نگاهی به مردمک دوران چشمم انداخت و گفت: بله صادقانه بگین، چیزی شده؟

_ نه، چیزی نشده که ولی ...

_ خانم کشاورز، اگه مشکلی هست بگین!

_ ببخشید شاید خیلی بد باشه ولی خب، من بین حرف هاتون متوجه شدم برای آقای محمودی و اون دوست دیگشون که فامیلش رو نمی دونم، کار پیدا کردین. خواستم بپرسم امکانش هست یک جایی رو به من معرفی کنید، تا من بتونم اون جا کار کنم؟

سرم رو انداختم پایین و گفتم: احتیاج دارم.

استاد جابه جا شد و بعد از کمی مکث گفت:

_ شما که دارید دانشگاه دولتی روزانه درس می خونید، چه احتیاج خاصی؟ اون ها چون پسرند و بالاخره باید جایی مشغول کار بشن، چندجایی معرفیشون کردم و بالاخره پذیرفته شدن؛ شما ...

دلم نمی خواست برای استاد شرح بدم، که همین هزینه های رفت و برگشتم، همین شارژ سیم کارتم، همین خرج خورد و خوراکم و هزینه های معمولی، داره فشاری روی خانوادم میاره؛ ولی اگه می خواستم استاد رو مجاب کنم، باید هرچند مختصر، ولی یک اشاره ای بکنم به این چیزها.

_ راستش استاد، شرایط خانوادگی ما ... چه جوری بگم ... همین هزینه های معمولی دانشجویی، فشار به خانوادم میاره. من هم دلم نمی خواد حالا که اون ها به من اعتماد کردند و همه چیز رو برام مهیا کردند، تا بتونم درس بخونم و این جا قبول بشم، باز هم زحمتم روی دوش اون ها باشه.

استاد سرش پایین بود و حرفی نمی زد. بعد از چند دقیقه، سرش رو بالا گرفت و گفت: درست، چه کارهایی بلدید شما؟

_ استاد، من زبان انگلیسیم خیلی خوبه، می تونم ترجمه کنم، یا حتی تدریس.

_ کار با کامپیوتر یاد دارید؟

_ نه استاد، یعنی در حد خیلی کم ... تقریباً نه.

لبخندی زد و گفت: چی شد بالاخره؟

لبخندی زدم و گفتم: نه استاد، بلد نیستم.

اخم هاش رو درهم کشید. نگاهش به جلو خیره شده بود. همین طور بینمون سکوت برقرار شده بود که گفت: خیلی خب، من یک بررسی می کنم ببینم چی کار می تونم بکنم. اگه کاری پیدا شد، به دوتا شرط بهتون معرفی می کنم ...

ذوق زده زل زدم به چشم های استاد، قهوه ای و شفاف، انگار ذرات شن توی چشم هاش معلق بود و دونه به دونه اون ذرات، به خوبی دیده می شد.

_ یک، خانوادتون در جریان باشند و دوم این که لطمه ای به درس هاتون نزنه. خانوم کشاورز، دوست ندارم پایان این ترم پشیمون بشم.

می دونستم می تونم به درس هام برسم و از پس اون ها هم چنان بربیام، اما نمی دونستم اگه به آقاجون و مامان بگم، چه واکنشی خواهند داشت؟

_ چشم استاد، من با آقاجونم صحبت می کنم و بهتون خبر می دم. بابت درس هام هم خیالتون راحت، پشیمونتون نمی کنم.

لبخندی از سر رضایت زد و گفت: ایشالا!

نگاهی به ساعت انداخت و گفت: بریم دیگه، دیر شده.

زودتر از استاد خداحافظی کردم و به سمت خوابگاه راه افتادم.

فصل هفتم

آقاجون صبح پنجشنبه، بعد از تک کلاس عمومی ای که داشتم، اومد دنبالم و سمت خونه رفتیم. هر چی خواستم توی مسیر، جریان کار رو مطرح کنم، روم نشد! حقیقتاً می ترسیدم آقاجون ناراحت بشن، از این که مثلاً از پس مخارج من برنمیان پس ترجیح دادم اول با مامان صحبت کنم. مامان همیشه از آقاجون امروزی تر بود. فکر آزادتری داشت و اساساً منشا تمام پیشرفت های من و حتی حمایت های آقاجون از من، مامان بود. مامان هروقت بی کار بود کتاب می خوند و به شدت اخبار رو دنبال می کرد. خیلی از غزلیات حافظ رو بلد بود و با صدای قشنگی میخوند. خیلی مشخص نمی کرد، اما می فهمیدم زبان کما بیش بلده و زمانی که راهنمایی و دبیرستان بودم، توی درس زبان کمکم می کرد.

چندباری که بچه تر بودم و از تنهایی و نداشتن فک و فامیل گله می کردم، مامان همیشه می گفت من و بابات برات هرکسی که بخوای هستیم و الحق هم هیچ وقت برام کم نذاشتن. چندباری هم که به صورت جدی از مامان پرسیدم، خیلی مختصر و جدی تر جواب داد، که چیزی نپرسم. من هم دیگه جز هر از گاهی که به سرم می زد و یهو قفل می کردم روی این موضوع، اصولاً خیلی درگیرش نمی شدم.

رسیدیم خونه و بوی بادمجون، کل خونه رو برداشته بود. لباس هام رو عوض کردم و دست و روم رو شستم و رفتم بالا، پیش مامان و آقاجون. حین ناهار خوردن، کل ماجرای انجمن علمی رو تعریف کردم و اون ها هم کلی بهم افتخار کردن، که به واسطه معدل ممتازم، تونستم وارد این گروه بشم.

بعدازظهر بود و آقاجون رفته بود کارگاه. مامان هم کتاب به دست، توی پذیرایی نشسته بود و مطالعه می کرد. آروم رفتم کنار مامان نشستم. چند دقیقه ای به صورت ماهش خیره شدم که گفت:

_ به بابات می گم چه جوری به خانمش زل زدی ها!

_ مامان خودمه، دوست دارم!

کتاب رو بست و روبه روم نشست.

_ خب، بفرمایید ببینم چی شده که این جوری زل زدی به من دخترجان؟

_ مامان؟ می خوام یک چیزی بگم؟

_ چیزی شده؟

_ نه ... راستش ... من می خوام برم سرکار.

_ سرکار؟! کجا؟

_ نمی دونم، یعنی استادمون قراره توی این هفته بهم خبر بده.

_ برای چی می خوای بری ریحانه؟

_ مامان، نمی خوام بیشتر از این، روی آقاجون فشار بیاد. حقیقتاً آقاجون بهم پول می دن، ولی باز هم تهش چیزی نمی مونه که بخوام درست خرجش کنم. از طرفی هم من الان دیگه بزرگ شدم، حتی می تونم کمک خونه باشم. چقدر شما خیاطی کنین و آقاجون توی اون کارگاه، چوب بالا و پایین کنه؟

_ یعنی صرفاً بابت پول؟

_ بله.

_ نه! نه من موافقم، نه فکر کنم آقاجونت موافقت کنه.

_ مامان! خب آخه چرا؟

مامان از جاش بلند شد و زیر پرده ای ها رو کشید و چراغی روشن کرد:

_ چون نه من، نه پدرت، هیچ کدوم بهت یاد ندادیم برای انجام کاری، دنبال دست آورد های مادیش باشی! دلم می خواست دختر من بگه می خوام مستقل باشم، می خوام خودم رو به چالش بکشم و ببینم چقدر می تونم مسئولیت پذیر باشم، چقدر می تونم برای پولی که خودم در میارم، برنامه ریزی کنم و پس انداز کنم و هزارتا دلیل دیگه، که پول حداقل اگه اولویته، چندتا دلیل جانبی دیگه هم باشه.

سرم رو انداختم پایین. مامان همیشه همین قدر سطح بالا فکر می کرد. هیچ وقت دلش نمی خواست این شرایط سخت، از من آدمی بسازه که دنبال پول بدوم و بخوام بابت پول، از خیلی چیزها بگذرم. روانه اتاقم شدم و تقریباً تا موقع شام بیرون نیومدم. آقاجون که برگشت، رفتم کمک مامان برای انداختن سفره.

سر شام، مامان نگاهی به من کرد و گفت: حبیب جان، دخترمون یک تصمیمی گرفته که با من امروز در میون گذاشت. تصمیم خوبیه؛ البته من یک تذکراتی بهش دادم و باز هم گفتم، هر چی پدرت بگه.

_ اختیار داری ملیحه خانم.

آقاجون نگاهی به من که با چشم های از حدقه بیرون اومده، به مامان زل زده بودم، انداخت و گفت: چه تصمیمی گرفته ریحون خانم؟

_ خانم تصمیم گرفتن برای این که بتونه روی پای خودش وایسته و بتونه از پس خودش در آینده بربیاد، به یک کاری مشغول بشه.

آقاجون نیم نگاهی بهم کرد و به غذا خوردن ادامه داد.

_ این کار هم قراره استادشون براش پیدا کنه، ظاهراً مرد خوب و دلسوزیه.

نمی دونم مامان این حرف ها رو از کجاش در می آورد؛ ولی هرچی بود، حسابی ممنونش بودم که با مطرح نکردن بُعد مالی قضیه، نه به غرور آقاجون لطمه ای زد و نه من رو کوچیک کرد. آقاجون سرش رو بالا آورد و گفت:

_ خیلی خوبه، ولی خب، این کار چی هست باباجون؟

حالا نوبت من بود که صحبت کنم. نمی دونستم مثل مامان، می تونم این قدر مسلط حرف بزنم یا نه.

_ نمی دونم، یعنی من به استادمون گفتم زبان انگلیسی ام خیلی خوبه؛ احتمالاً یک کاری حول محور همین زمینه برام پیدا می کنه. حالا قراره این هفته بهم خبر بده؛ البته استادمون دو تا شرط هم گذاشته.

مامان و آقاجون هم زمان پرسیدن: چه شرطی؟

از حالتشون، لبخندی روی لب هام پهن شد.

_ شرط اولش این بود که لطمه ای به درس هام نخوره و هم چنان معدل الف باشم، شرط دوم هم این که شما در جریان باشید و رضایت داشته باشین.

آقاجون بعد از دو یا سه دقیقه، به مامان گفت: معلومه آدم درستیه. باشه من حرفی ندارم؛ فقط من باید محل کارت رو ببینم و اگه مشکلی نداشت، بعد بهت اجازه می دم، باشه؟

پاشدم صورت مامان و آقاجون رو بوسیدم. سفره رو جمع کردم و به سمت اتاق خودم رفتم.

صبح جمعه به پری پیام دادم، می خوام بیام خونه تون، که اون هم باشه ای فرستاد و من هم بند و بساطم رو جمع کردم و روانه خونه اون ها شدم. از سیر تا پیاز ماجرا رو براش تعریف کردم و از این که قراره احتمالاً کار کنم، هم بهش گفتم.

_ این ها رو ولش کن، تیکه ای هم هست این استادتون یا نه؟

_ برو بابا! سن بابای من رو داره.

_ نهایت ده سال بزرگ تره دیگه! من که می گم همین رو بچسب؛ بین پسرهای کلاستون که کسی رو تور نکردی، حداقل همین رو بچسب و خیال ما رو هم راحت کن.

_ تو جوش من رو نزن! من فعلاً فکرم دنبال چیزهای دیگست.

_ باشه، توی همون فکرها بمون، تا ببینم می تونی بوی ترشیت رو تا سر کوچه ببری یا نه!

_ تو هم که همش توی فکر ازدواج منی! حالا خودت که ازدواج کردی، چه گلی به سرما زدی، که من بخوام بزنم؟

من کاملاً این جمله رو از سر شوخی گفتم، ولی انگار پری ناراحت شد. چیزی نگفت و به فکر فرو رفت. دستش رو گرفتم و گفتم:

_ پری؟ چیزی شده که به من نمی گی؟

_ نه، چیزی نشده.

_ ببین، من رو رنگ نکن. من می شناسمت دیگه، بگو ببینم چی شده.

سرش رو انداخت پایین و گفت: دیشب امیرحافظ اومده بود این جا. می دونی که شب های جمعه خونه ماست؛ بعد، بحث این شد که من حوصلم توی خونه سر می ره، می خوام برم آرایشگاه نازی جون و کنار دستش وایستم، حداقل اون جا سرم رو گرم کنم. اون هم گفت لازم نکرده و خوشم نمیاد خانمم سر صبح و کله ظهر توی این کوچه ها بره و بیاد، سر وضع دخترهای مردم رو ژیگول کنه. من هم گفتم، من سر و وضع خانم ها رو ژیگول می کنم، کاری به دخترها ندارم. نگاه مثلاً خودت چقدر دوست داری من موهام رو رنگ می کنم و صورتم رو بند می ندازم. روش رو اون ور کرد و گفت حرفم رو یک بار زدم، دوست ندارم و تمام! بعد هم همون جوری گرفت خوابید و صبح هم به هوای کاری، از خونه زد بیرون.

امان از این امیرحافظ! هر چند که وظیفه خود پری بود، درباره همه چی باهاش صحبت کنه و صرفاً به خاطر خانواده و ظاهر و موقعیت امیرحافظ، این قدر سریع تصمیم نگیره. ولی کار از کار گذشته بود و دیگه نمی شد کاریش کرد. یکم پری رو دلداری دادم و سعی کردم برای حرف امیرحافظ دلیل بیارم، تا حداقل یکم پری رو آروم کنم.

_ ببین، خب اگه امیرحافظ با کار بیرون و رفت آمدش مشکل داره، یک کاری توی خونه انجام بده؛ یک کار هنری. تو که خوب از این دستبندها و گردنبد ها درست می کنی.

_ نمی دونم، می ترسم با اون هم مخالفت کنه!

_ حالا تو بگو، بهتر از نگفتنشه.

موقع ناهار بود که امیرحافظ اومد. اصلاً دلم نمی خواست باهاش رو در رو بشم. خواستم خداحافظی کنم، که سیمین خانوم و آقای رفیعی حسابی اصرار کردن و من هم موندگار شدم. امیرحافظ وارد شد و نگاهی بهم کرد و بعد از یک احوال پرسی گرم، رفت توی اتاق پریسا. بعد از چند دقیقه، پری با یک لباس نسبتاً باز و قشنگ از اتاق اومد بیرون و در پی اون هم امیرحافظ. اون دوتا تکیه زده بودن به پشتی. امیرحافظ دستش رو انداخته بود دور پری و بازوی پری رو نوازش می کرد. پری هم لبخندی روی لبش بود و انگار توی گوشی موبایلش، دنبال چیزی بود که به امیرحافظ نشون بده و متوجه امیرحافظ نبود.

امیرحافظ چشمکی به من زد و خندید! سعی کردم فکر کنم با من نبوده و منظوری نداشته که دوباره چشمک زد و گفت: ریحانه خانم؟ راحت باشید، من اگه هروقت بخوام بیام و شما بخواید معذب باشین و مانتو تنتون کنین، من هم معذب می شم.

همون موقع، سیمین خانم، پریسا رو صدا زد و پری از حصار دست امیرحافظ بلند شد و رفت سمت آشپزخونه.

_ خیلی ممنون، من راحتم همین جوری.

لبخندی زد و چشم های سیاهش رو دوخت به من و گفت: خب شما راحتی، ولی من ناراحتم.

پلک هام رو محکم فشار دادم و گفتم: بله؟!

_ خب، این جوری احساس می کنم که حضور من، باعث سختیتون شده.

_ نخیر! هیچ سختی ای نیست. قبل از حضور شما هم، من همین طور بودم.

اشاره ای به دکمه های پیراهن خودش کرد و گفت: من اگه بازشون کنم که شما اذیت نیستین؟

خجالت کشیدم! سرم رو انداختم پایین و چیزی نگفتم. نسبتاً بلند خندید و گفت: نترس بابا! زیرش تی شرت دارم.

بعد هم همون جا پیراهنش رو درآورد و به پری که تازه از آشپزخونه خارج شده بود، پیرهنش رو داد و گفت: این رو ببر توی اتاق و یک لیوان آب هم برام بیار.

بی نهایت حرص می خوردم از این که، این قدر خوش سر و زبون با من شوخی می کرد، ولی به پری که می رسید، مردی می شد، سنتی تر از آقاجون من! ناهار توی سکوت من و صحبت های پری و شیطونی های پوریا و پارسا که تازه بیدار شده بودند، خورده شد و من هم بلافاصله بعد از جمع آوری سفره و کمک به سیمین خانم و پریسا، سریع به خونمون برگشتم. حس می کردم دارم به پری خیانت می کنم! خیانتی که مصببش، حقیقتاً خودم نبودم.

فصل هشتم

دم اتاق استاد، منتظر وایستاده بودم. یکی از دخترهای کلاس که استاد رو توی راهرو دیده بوده، اومد بهم گفت که استاد کاری باهام داره و برم اتاقش. منتظر بودم که کسی که توی اتاق هست بیاد بیرون، تا من بتونم برم داخل. بعد از چند دقیقه در باز شد و همون دختر مو بلوندی که اون روز توی جلسه خیلی با ناز و عشوه با استاد صحبت می کرد و سمیرا

همونی که با اون پسره بهزاد دوست بود، از اتاق اومدند بیرون. سمیرا انگار یکم اشک توی چشم هاش حلقه زده بود. نگاهی گذرا بهم کردیم و بعد از گفتن سلامی زیر لبی، از من دور شدند. در زدم و با صدای استاد وارد اتاق شدم.

استاد روی یکی از صندلی اداری های روبه روی میزش نشسته بود و پرتقال پوست می کند. با دیدنم لبخندی زد و من رو دعوت به نشستن کرد.

_ خوبید شما؟

_ خیلی ممنونم استاد.

با پرتقالش سرگرم شد. بالاخره پوست کندنش تمام شد و شروع به جدا کردن هر تیکه از هم شد. از خونسردی استاد، کم کم داشت حرصم می گرفت، که پیش دستی رو به سمتم تعارف کرد و گفت: بخورین، یکم جون بگیرین!

لبخندی زدم و یک تیکه برداشتم.

_ بفرمایید باز هم.

_ خیلی ممنون، کافیه.

_ اون یک تیکه شاید بپره گلوتون و جونتون رو بگیره، ولی عمراً جونی بهتون بده!

همین طور که نگاهش می کردم، پیش دستی رو روی میز قرار داد و گفت: می ذارم این جا، خودتون بردارید.

سری تکان دادم. تکیه به پشتی صندلی داد و گفت: خب خانم کشاورز، درباره صحبت هایی که باهم داشتیم؛ من یک کاری سراغ دارم، منتهی باید شرایطش رو براتون باز کنم. مجبور به قبولش نیستین و می تونین صبر کنین تا باز اگه دوستانم کاری بهم اطلاع دادن، به عرضتون برسونم ولی خب، من این کار رو به دلایلی پیشنهاد می کنم که خب ... بماند، ولی حالا شرایط کار رو می گم، باز تصمیمش با خودتونه.

_ هرطور شما صلاح می دونید، اگر پیشنهاد می کنین که حتماً خوبه.

کمی روی زانوهاش خم شد به جلو و گفت: هیچ وقت هیچ چیز رو بدون فکر و صرف گفته یک آدمی که حالا ... قبولش دارین، نپذیرید؛ باشه؟

کمی خودم رو عقب کشیدم و گفتم: بله، بفرمایید.

دوباره خودش رو به پشتی صندلی چسبوند و گفت: ببینید این جا یکم از محل خوابگاه دوره که البته، سرویس میاد دنبالتون راس ساعت و راس ساعت برمی گردونه شما رو، دوم این که باید با کلی بچه بی سرپرست یا بدسرپرست سر و کله بزنین که خب، اعصاب قوی می خواد، مخصوصاً پسربچه هاشون!

فکرم پر کشید سمت پارسا و پوریا. یعنی اندازه اون ها شیطون بودند؟

_ البته بچه های با معرفت و باهم محبتی اند این جور بچه ها، مخصوصاً وقتی محبت هم ببینند؛ ولی خب باید بتونین کنترل کنین خودتون رو، هم کنترل خشمتون و هم کنترل مهر و عاطفتون. نباید زیاد از حد بهشون نزدیک بشید که زمان جدایی به هر دلیل باز یک مشکل دیگه برای اون ها بوجود بیاد و ... در نهایت این که باید بگم قراره چه کاری کنین. اون جا شما رو برای تدریس زبان انگلیسی در سطح خیلی پایین برای بچه ها، در حدی که با حروف و صداها و بعضی از کلمه های مهم آشنا بشن، از طرفی هم برای کار ترجمه نامه هایی که به کمپانی ها، سازمان های خارجی زده می شه می خوان، البته در همین راستا، نامه های فارسی هم که دست نویس خدمتتون می رسه، باید تایپ بشه و نامه هایی هم که میاد از سازمان های دیگه به موسسه، باید اسکن بشه و فایل بندی. این حجم کاری شماست، که حالا باز برای حقوق بعداً با شما صحبت می کنن.

در حال حلاجی کردن حرف های استاد بودم. این که از پس این ها برمیام یا نه. من خیلی بچه ای دورم نبوده و اصولاً هم با همون پارسا و پوریایی که تنها بچه های اطرافم بودن، خیلی کاری نداشتم.

_ خب نظرتون؟

_ خیلی عالیه، فقط استاد ...

_ فقط؟

_ من کار با کامپیوتر بلد نیستم، گفته بودم بهتون که ...

سری تکون داد و گفت: بله بله، گفته بودین؛ برای همین، دو روز اول کاریتون، تحت آموزش یکی از بچه های کادر موسسه قرار می گیرین تا بهتون یاد بدن و بعدش دیگه خودتون کارهاتون رو انجام می دین. خیلی سخت نیست، چون کار خیلی پیچیده ای نیاز نیست.

خیالم راحت شد، تشکری کردم و از جا بلند شدم. استاد هم متقابلاً بلند شد.

_ فردا چه ساعتی کلاس دارید؟

_ دو تا شش کلاس دارم.

_ چه بهتر، فردا ساعت هفت و نیم سرویس میاد دنبالتون. شمارتون رو لطف می کنین خانم کشاورز؟

_ شمارم؟!

_ بله، که بدم به راننده، اگه ناهماهنگی شد، باهاتون تماس بگیرن.

_ آهان! بله، چشم. یادداشت می کنید؟

اون روز دیگه برای شیما مفصلاً گفتم قضیه از چه قراره و چون دیگه تقریباً با وضع زندگی ما آشنایی داشت، از این بابت خیلی خوشحال شد. قرار بود اولین حقوقی که می گیرم، مینا و شیما رو ناهار دعوت کنم.

فردای اون روز، حاضر و آماده منتظر سرویس، دم در محوطه خوابگاه وایستادم. بعد از چند دقیقه، ماشین ونی ایستاد و گفت: خانم کشاورز؟

سری تکان دادم و داخل نشستم. همین چند دقیقه ای که دم در ایستاده بودم، حسابی یخ زده بودم. نگاهی به بقیه کردم. دوتا دختر دیگه که چشم هاشون رو روی هم گذاشته بودن که یا خواب بودن و یا ترجیح می دادن ترافیک سر صبح تهران رو به چشم نبینند. بالاخره ساعت هشت و خرده ای بود، که رسیدیم موسسه.

یک دختر و دوتا پسر دیگه هم سوار شدند. یکی از این پسرها، آقای محمودی، از بچه های انجمن علمی بود. همونی که استاد براش کار پیدا کرده بود. هرکس وارد می شد، سلامی بهم می کردیم. بماند که آقای محمودی چقدر از دیدن من جا خورد. یکی از دخترها که به همین

فاصله کم با هم نسبتاً دوست شده بودیم و مشخص بود سه و یا چهارسالی از من بزرگ تره، به اسم سپیده، به بازوم زد و گفت: رسیدیم ریحانه جان.

همگی پیاده شدیم و به سمت در موسسه راه افتادیم. یک ساختمون سه طبقه نسبتاً قدیمی که دو طبقه اول مال موسسه بود. مثل این که ما باید به طبقه دوم می رفتیم. بعد از ورود و معرفی خودم به دختری به اسم لیلا که پشت میز بزرگی در سالن نشسته بود، لیلا من رو به سمت میزی گوشه سالن و درست پشت به پنجره برد.

_ ریحانه جون، این جا میز شماست (اشاره ای به کامپیوتر روی میز کرد) این هم سیستم شما که می تونی حتی روش قفل بذاری. از این فایل هم دو کشو برای خودت هست که کلیدش هم بعد بهت می دم. کلیدهای میزت هم می دم بهت. توی آشپزخونه هم هرکس یک کمد داره که می تونی چندتا از وسایل بزرگ تر و شخصی ترت رو این جا بذاری. بچه ها هرکدوم، اکثراً بالشت و پتوی شخصی دارن برای خودشون، برای موقع هایی که دیروقت میان، شب می خوابن این جا. شما هم می تونی بیاری. ظرف و ظروف و این ها هم همین طور؛ خلاصه که این جا کاملاً راحت باش. جو بچه ها خیلی صمیمیه، امیدوارم خوشت بیاد.

مهربونی لیلا خیلی به دلم نشست. اون هم از من بزرگ تر بود. به نظر می رسید، من از همه کوچیک ترم! ولی بچه ها مثل یک تازه وارد باهام رفتار نمی کردند و حواسشون بهم بود. بعد از چند دقیقه، آقای مسعودی که بعدها فهمیدم اسمش رامین هست، اومد سمت میزم و بعد از معرفی خودش گفت که قراره بهم آموزش بده. کمی خودم رو کنار کشیدم، برای خودش یک صندلی دیگه آورد و شروع کرد به آموزش دادن من.

تقریباً بیست دقیقه ای گذشت که زنگ در رو زدن. بعد از دو یا سه دقیقه، استاد وارد شد و با همه به گرمی شروع به احوال پرسی کرد. تیپ لباس پوشیدنش، درست مثل روز جلسه انجمن بود. شلوار کتون و پلیور و کاپشن بادی مشکی و البته کوله پشتی! من هم مثل بقیه بلند شدم و سلام کردم. استاد نگاهی به رامین کرد و گفت: رامین، یک لحظه بیا کارت دارم.

رامین همین طور که مشغول آموزش من بود، گفت: صبر کن، چند دقیقه دیگه میام.

استاد انگار یکم کلافه به نظر می رسید: آقا رامین! بیا، کارم فوریه.

رامین همین طور که نیم خیز شده بود و داشت برام توضیح می داد، گفت: علی جان، برادر صبر کن، الان میام دیگه!

بعد از دو سه دقیقه هم عذرخواهی کرد و رفت سمت استاد. اولین فکری که اون لحظه کردم این بود، پس اسم استاد علی است!

بعد از چند دقیقه که من خودم رو مشغول سرو کله زدن با کامپیوتر نشون دادم، رامین برگشت و گفت: خانم کشاورز، من باید برم سروقت یک کار دیگه، کار آموزشتون رو خانم ایزدپناه انجام می ده.

لیلا همان طور که پرونده های روی میزش رو مرتب می کرد و داخل فایل کنار میزش قرار می داد، نگاهی نسبتاً متعجبانه بهم کرد و با گفتن چند لحظه، خواست منتظر بمونم تا کارش تموم بشه. خلاصه اون روز حسابی مشغول آموزش بودم و به دلیل این که زبان انگلیسی خوبی داشتم، خیلی سریع نکات اصلی رو یاد گرفتم و قرار شد خودم یکم سروکله بزنم، تا بیشتر مسلط بشم. اون روز این قدر محو کار شده بودم، که فراموش کردم با مدیر موسسه ملاقات کنم و راجع به حقوقم صحبت کنیم. البته طوری هم مشخص بود که مدیر موسسه تشریف نیاورده بودن.

بچه ها یکی یکی خداحافظی می کردن و می رفتن و چند نفری هم توی آشپزخونه، مشغول گرم کردن غذاشون شدن. به ساعت نگاه کردم. دوازده و نیم بود! اگه می خواستم به موقع به کلاس برسم، باید حرکت می کردم. کامپیوتر رو خاموش کردم، دو یا سه تا برگه ای که گفته های رامین و لیلا رو نوشته بودم هم تا کردم و گذاشتم توی کیفم و به سمت استاد که گوشه ای از سالن، روی یک صندلی تک نشسته بود و مشغول صحبت با تلفنش بود، رفتم.

استاد نیم نگاهی بهم کرد و اشاره کرد که منتظر بمونم. بعد از اتمام صحبتش، نگاهش رو بهم دوخت و گفت: خب، چطور بود خانم کشاورز؟

_ خیلی ممنون. به لطف شما، همه چیز عالی بود.

_ خواهش می کنم. خوشحالم که از کارتون خوشتون اومده. ایشالا زودتر مسلط بشید، که به طور رسمی، کارتون رو شروع کنید.

_ ایشالا! من تمام تلاشم رو می کنم.

لبخندی زد و گفت: شکی نیست.

با اجازه از استاد، با بچه ها خداحافظی کردم و با سرویس به سمت دانشگاه رفتم.

تقریباً یک ربع به کلاس مونده بود، که رسیدم دانشگاه. از شدت گرسنگی، چندباری توی ماشین حالت تهوع بهم دست داده بود. سریع خودم رو توی تریا انداختم و یک ساندویچ فلافل سفارش دادم. گوشیم رو برداشتم و به شیما زنگ زدم که در دسترس نبود. به مینا زنگ زدم که گفت، از صبح که بیدار شده سرما خورده و نمیاد کلاس. ساندویچم رو هنوز تمام نکرده، چشمم افتاد به ساعت. دیدم دو سه دقیقه دیگه، کلاس شروع می شه!

باقی ساندویچ رو پیچیدم لای همون کاغذش و گذاشتم تنگ کیفم و راه افتادم سمت کلاس. وارد کلاس که شدم، دیدم شیما تنها نشسته و برای من، کنارش صندلی خالی گذاشته. دستی تکون دادم وکنارش نشستم.

_ سلام، چرا گوشیت در دسترس نبود؟

_ سلام، نمی دونم به خدا. کارم داشتی حالا؟

_ نه بابا، رفته بودم چیزی بخورم؛ خواستم بپرسم اگه بی کاری، بیای پیشم.

_ بی کار چیه بابا! دلت خوشه. رفته بودیم مجوزهای لازم، برای جشن رو بگیریم.

_ جشن؟!

با باز شدن در کلاس و ورود استاد، شیما زیر لب گفت: می خوایم از طرف ورودی خودمون، با هماهنگی چندتا از بچه های هنر، قبل از عید یه جشن بگیریم؛ حالا بذار، بعداً بهت می گم.

استاد لطفی بعد از حضور و غیاب، شروع کرد به درس دادن و طبق معمول، تا دقیقه آخر یک بند حرف زد و حرف زد. کلاس که تموم شد، مهران رو دیدم دم در ایستاده و نگاهش مدام روی من و شیما در گردشه. زدم به شونه شیما و گفتم: مُرد اون پسر! برو ببین چی کارت داره.

شیما همین طور که کلاسورش رو جمع می کرد، نگاهی به رد نگاه من کرد و سرش رو انداخت پایین و گفت: ای بمیری تو هم با این نگاه های تابلوت!

_ با منی؟!

_ نه بابا! با سوژه ام، باید حتماً جلوی همه زل بزنه به من.

_ چقدر هم که هیچ کس نمی دونه، هیچ چیز رو.

شیما که آماده رفتن بود، گفت: بقیه غلط کردن! ما والا تا حالا صبحت هامون فقط درباره کارهای دانشگاه بوده.

_ باشه بابا، جوش نیار. برو فعلاً ببین چی کار داره. من می رم سرکلاس بعدی، تو هم بعداً بیا.

فصل نهم

همون شب، یادم اومد که به آقاجون نگفتم قراره برم سرکار و اصلاً نگفتم کارم درست شده! حسابی از خودم شرمنده بودم که با وجود این که آقاجون گفته بود، حتماً باید خودش بیاد و محل کار من رو ببینه، من بدون هماهنگی رفتم اون جا. گوشی رو برداشتم و زنگ زدم به خونه. به ساعت نگاهی کردم، خداروشکر هنوز دیروقت نشده بود. با بوق چهارم، صدای مامان توی گوشی پیچید: بله؟

_ سلام مامان جون.

_ سلام دخترگلم، خوبی عزیزم؟

_ مرسی مامان جون، شما خوبین؟ خواب که نبودین؟

_ بله که خوبیم. نه عزیزم، بیدار بودیم. جات خالی، داشتیم آش می خوردیم. امروز اشرف خانم، آش پشت پای سربازی پسرش رو آورد برامون.

_ عه! به سلامتی، نوش جونتون. مامان جون ... می گم که ... می شه گوشی رو بدید به آقاجون؟

_ بله عزیزم. چند دقیقه گوشی، با من خداحافظ.

_ خداحافظ.

چند ثانیه بعد، صدای آقاجون توی گوشی پیچید:

_ سلام ریحون خانم. خوبی بابا؟ کم پیدایی؟

_ سلام آقاجون، خوبین شما؟ ببخشید، راست می گید؛ یکم درگیر بودم. چه خبرها؟

_ سلامتی دخترم. شما چه خبر؟ استادت خبری نداد؟

_ چرا اتفاقاً بیشتر برای همین موضوع می خواستم باهاتون صحبت کنم.

_ به سلامتی، بفرمایید ببینم.

کل ماجرا رو برای آقاجون تعریف کردم. اول به نظرم کمی ناراحت شد که هماهنگ نکرده، سرم رو انداختم پایین و رفتم اون جا و بعد بهشون گفتم، ولی در نهایت تبریک گفتن و قرار شد فردا صبح زود حرکت کنن و بیان موسسه. روز بعد من تا ساعت دوازده کلاس داشتم و قرار بود بعدش برم موسسه. به آقاجون خبر دادم و آدرس رو براشون پیامک کردم. بین تایم دوتا کلاس ها هم رفتم سمت دفتر استاد شریفی، که فهمیدم نیست. روی برد کنار اتاقش رو خوندم و دیدم این موقع کلاس داشته و الان یا در مسیر کلاس بعدیه، یا به دفتر اساتید رفته.

کوچ کردم به سمت دفتر اساتید. دو سه تا از بچه هایی که منتظر بودن رو کنار زدم و به سختی، چشم دوختم به اساتیدی که روی صندلی ها نشستند و با عجله چای می خورن. استاد هم نشسته بود و با استاد مطلبی صحبت می کرد. ایشون که متوجه نگاه من به استاد شریفی شدند، اشاره ای سمتم کردند و استاد با دیدنم، استکانش رو سریع گذاشت روی میز و اومد.

_ سلام خانم کشاورز.

_ سلام استاد، ببخشید تو رو خدا مزاحمتون شدم؛ داشتید استراحت می کردید.

_ خواهش می کنم، چای می خوردم. چیزی شده؟

نگاهی به اطراف کردم و دو سه تا از دخترها رو دیدم که نزدیک من و استاد ایستادن و تقریباً تمام حواسشون پی حرف های ماست. استاد اشاره ای کرد، که بریم گوشه ای از سالن بایستیم.

_ راستش، آقاجونم قراره بیان امروز موسسه. دیشب باهاشون تماس گرفتم و گفتن می خوان بیان محل کار من رو ببینند، خواستم ببینم مدیریت موسسه امروز هستن که آقاجون باهاشون

صحبت کنند؟ البته خیلی دوست داشتند شما هم باشید، که با شما هم صحبت کنند و ازتون تشکر کنند.

_ نه بابا، خواهش می کنم، سلامت باشن. بله امروز مدیر موسسه هستند، فقط دو به بعد، فکر کنم باشه.

بعد از این جمله، لبخند محوی زد و ادامه داد: من هم ایشالا طی فرصت های دیگه، با پدرتون ملاقات می کنم.

_ خیلی ممنون استاد، ببخشید باز هم وقتتون رو گرفتم، پس بهشون می گم ساعت دو اون جا باشد.

با استاد خداحافظی کردم و به سمت کلاس آمار استنباطی راه افتادم. کلاسی بی غایت کسل کننده، با استادی بی غایت خشک. همین طور که زل زده بودم به تخته و محاسبات طول و دراز چسبیده به سینه تخته رو روی جزوه ام پیاده می کردم، مینا اشاره ای بهم کرد و گفت: پسر مردم، چشم هاش چپ شد بس که بهت نگاه کرد! یک سری بالا کن، بلکه روی ماهت رو ببینه!

نگاهی گنگ به مینا کردم و گفتم: چـی؟!

_ خنگ جان، چی نه کی!

_ چی می گی تو بابا؟

شیما که بی حوصله شده بود و مثل همه کلاس به زور و تباهی داشت مسئله رو توی جزوه اش می نوشت، گفت: بابا جان، پسره زمردی، خاطرخواهت شده، یک رخ بده، بنده خدا مُرد از بس چشم انتظار چشم هات شد!

با حیرت برگشتم سمت زمردی، که شیما محکم زد به پهلوم و گفت: تابلو جان! می خوای که زل نزنی بهش؟ نظرت چیه؟

به محض نگاه من، زمردی در کسری از ثانیه، چشم هاش رو انداخت پایین. به مینا و شیما گفتم: اون وقت شما از کِی می دونین و لال شدین؟!

_ می دونستیم خوشحال می شی، زودتر می گفتیم. حالا دیر هم نشده، شیش ترم و نیم مونده به آخر دانشگاه! جوش نزن؛ سفت بچسبی، می شه مال خودت.

_ چرا چرت و پرت می گی؟

استاد نگاهی به ما سه تا کرد و گفت: خانم ها، اگر جلستون تموم شده، مشغول شید.

صدای خنده چندتا از پسرها از ته کلاس اومد. تقریباً جایی که زمردی نشسته بود. طی جلسه ای که بعد از کلاس تشکیل دادیم، سه تامون اتفاق نظر داشتیم که از سمت دوست های زمردی بوده و اون ها هم کاملاً به این موضوع آگاهند.

با لرزش جیب پالتوم، گوشیم رو خارج کردم و با دیدن اسم آقاجون، لبخندی روی لب هام نشست.

_ سلام آقاجون.

_ سلام دخترم، کلاست تموم شد؟

_ بله آقاجون.

_ من یکم بالاتر از در نزدیک دانشکدتون، منتظرتم.

سریع با بچه ها خداحافظی کردم و ادامه صحبت های تحلیلیمون رو گذاشتیم برای شب و توی خوابگاه. در ماشین رو باز کردم و خودم رو انداختم توی ماشین. بعد از سلام و احوال پرسی، آقاجون گفت، بریم دوتایی از اغذیه ای همون دور و بر ساندویچی بخوریم و بعدش هم بریم سمت موسسه. با عجله، همون نزدیکی، یک جایی پیدا کردیم و بعد از اتمام ساندویچی که تقریباً نصفش رو حواله دادم سمت آقاجون که کمکم کنه، سوار ماشین شدیم و به سمت موسسه حرکت کردیم.

به موسسه که رسیدیم، ساعت تقریباً دو بود. آقاجون گفت منتظر می مونه تا ساعت دو بشه و بعد بیاد بالا. من هم خداحافظی کوتاهی کردم و به سمت موسسه راه افتادم. با بچه هایی که نصف و نیمه اومده بودند، سلام و احوال پرسی کردم و پشت میزم قرار گرفتم. چند تا نامه روی میزم بود، که با یادداشتی از طرف لیلا پیوند خورده بود. خواسته بود این ها رو تایپ کنم و توی پوشه ای جدا، دسته بندی کنم و چندتا نامه دستی بود، که باید تایپ می کردم و

پرینت می گرفتم. سریع سیستم رو روشن کردم و برگه ای که از آموزش قبلی یادداشت کرده بودم رو از میزم در آوردم و مشغول مرورش شدم. همین طور که به کارم مشغول شدم، صدای زنگ گوشیم بلند شد.

_ سلام آقاجون.

_ سلام دخترم، ساعت دو شد؛ من میام بالا.

_ باشه آقاجون، تشریف بیارین.

چراغ اتاق مدیریت روشن بود. به گمونم، مدیر موسسه اومده بود. آقاجون به محض ورودش، سلامی نسبتاً بلند کرد و با بچه ها تک تک، سلام و احوال پرسی کرد و من هم بچه ها رو به آقاجون معرفی کردم. به لیلا اطلاع داده بودم آقاجونم قراره با جناب مدیر که حتی فامیلیش رو هم نمی دونستم، ملاقات کنه. این قدر که همه کارهای من رو استاد کرده بود و باقی بچه ها هم من رو راهنمایی می کردن و روز اول هم جناب مدیر تشریف نیاورده بودند، اصلاً هیچ کنجکاوی درباره ایشون نکرده بودم.

سپیده بعد از چند دقیقه، از دفتر مدیریت اومد بیرون و با خوش رویی من و آقاجون رو که دم در ایستاده بودیم، به داخل دعوت کرد و گفت: بفرمایید. آقای شریفی منتظرن.

در همین حال که به داخل اتاق پا می ذاشتیم، مشغول تجزیه تحلیل شدم که آیا این شریفی، همون شریفی است؟! که با دیدن استاد پشت میز مدیریت، سرجام ایستادم! آقاجون لبخندی زد و سلام و احوال پرسی کرد. با نگاهی نسبتاً گنگ، دور میز، کنار آقاجون نشستم. تنها فکری که اون لحظه می کردم این بود: پس بگو چقدر الکی برام کار پیدا شد!

استاد بعد از کمی چاق سلامتی با آقاجون و معرفی خودش، رو به من کرد و گفت: از کار راضی هستید؟ مشکلی ندارید خانم کشاورز؟

صدام رو صاف کردم و سرم رو بالا گرفتم:

_ نه، خیلی عالیه. خیلی ممنون.

آقاجون لبخندی زد و رو به استاد گفت: حقیقتاً بابت این مزاحمتون شدم، که ببینم محیط کاری دخترم چطوره. بالاخره هر پدری، یک سری حساسیت ها داره. امروز هم به دخترم گفتم

که دوست داشتم شما رو هم ببینم؛ ولی خب، گویا ریحانه جان هم نمی دونست که شما مدیر موسسه هستید.

استاد کمی سرش رو خم کرد و گفت: بله، نمی دونستند. به طور کلی، این اتاق اسمش اتاق مدیریته، ولی هیچ کس این جا به این غلظت لفظی، مدیر نیست؛ من هم پا به پای بچه ها هرکاری از دستم بر بیاد، انجام می دم و جز برای جلساتِ کاری، توی این اتاق نمیام. بیشتر اتاق جلسه ست، تا مدیریت!

آقاجون سری به نشانه تایید تکان داد.

_ این جا رو حقیقتاً چهارسالی می شه که با چند نفر از بچه هایی که به واسطه دانشگاه آشنا شده بودیم، تاسیس کردیم. کم کم خداروشکر از اون سال اول خیلی بهتر شده، ولی خب هنوز خیلی جای کار داره. خیلی دوست داریم فعالیت های گسترده تری انجام بدیم و حتی اگه بشه، با موسسات خارجی ارتباط برقرار کنیم و از دست آورد های اون ها هم استفاده کنیم و حتی اگه چند خَیر خارجی هم پیدا کنیم، به واسطه تفاوت ارزش پولی ما و اون ها، خیلی می شه به این بچه ها کمک کرد و امکانات بیش تری در اختیارشون گذاشت.

من و آقاجون، هم زمان سری تکون دادیم. آقاجون کمی در ادامه صحبت های استاد، حرف هایی زد و در نهایت که عزم رفتن کرد، گفت: خلاصه که ... خیلی ممنونم بابت لطفی که به ریحانه جان داشتید و انشالا هم روز به روز این جا رونق بیشتری بگیره.

از صندلی بلند شد و استاد هم بلافاصله از صندلی برخاست. با آقاجون دست داد و تا دم در موسسه همراهی کرد و هنگام خداحافظی، آقاجون نگاهی به من و بعد به استاد کرد: پسرم من وظیفم بود که بیام و این جا رو ببینم، امیدوارم منظور دیگه ای برداشت نکرده باشی.

استاد لبخندی زد و سرش رو به زیر انداخت: نه، اختیار دارید؛ شما بهترین کار رو کردید. برای من خیلی ارزشمند بود.

بعد از خداحافظی از آقاجون، سر میز کارم برگشتم و به ادامه کارهام مشغول شدم. ساعت تقریباً نزدیک پنج بود که با سر و صدای زیادی که از راه پله شنیده می شد، چشمم رو از مانیتور گرفتم و با نگاهی کنجکاو به لیلا نگاه کردم. لبخندی تحویلم داد و با صدایی نسبتاً بلند گفت: چیزی نیست، بچه ها به موسسه برگشتن.

_ مگه کجا بودن که برگشتن؟

از سرجاش بلند شد و همین طور که به سمت آشپزخونه می رفت، گفت: امروز روز گردش بوده، رفته بودن شهربازی به گمونم. الان ها هم سرویسشون میاد و می برتشون خونشون دیگه.

دوباره زل زدم به صفحه مانیتور. خیلی دوست داشتم برم و بچه ها رو ببینم! لیلا همین طور که با قاشق، محتویات لیوان توی دستش رو هم می زد، بالای سرم حاضر شد: می خوای تا موقعی که نرفتن، بریم یک سر پیششون؟

_ می شه؟

_ آره! چرا نشه؛ بذار من همین رو بخورم و بعد، بریم پایین.

برگه های روی میزم رو مرتب کردم و با اشاره لیلا به سمت پایین روانه شدم. در رو باز کردیم و با دیدن اون همه بچه های قد و نیم قد، جا خوردم! استاد و رامین و مهناز، یعنی یکی دیگه از بچه ها که کارش مستقیماً با بچه ها بود، بینشون ایستاده بودن و با خنده و شوخی، باهاشون صحبت می کردن. به پسر لاغری که با حرارت، از تاب پرنده ای که سوار شده بود، حرف می زد، نگاه کردم. ایـن قدر جذاب ماجرا رو تعریف می کرد، که دوست داشتی بایستی و فقط به حرف هاش گوش کنی!

وقتی متوجه نگاه خیره من شد، کمی روی پاش بلند شد و حرفی به استاد زد. استاد نگاهی به من انداخت و سلامی با سر به من داد. در کسری از ثانیه، پسربچه با چندنفر دیگه، جلوی من به ردیف ایستادن! از دیدن صورت های ذوق زده شون، خندم گرفته بود! همون پسربچه ای که با استاد حرف می زد، ازم پرسید: شما کی این؟!

مهناز گفت: شما کی هستین!

پسربچه دوباره پرسید: شما کی هستین؟

خندیدم: من ریحانه کشاورزم. تازه اومدم این جا و امروز، روز دومی هست که این جام؛ اسم شما چیه؟

یهو همشون شروع کردن به گفتن اسم هاشون! مهناز دوباره با صدای بلندتری گفت: بچه ها، یکی یکی! این جوری که ریحانه جون هیچی نمی فهمه! به ترتیب، از سمت راستِ طرفی که خودتون ایستادین، شروع کنید.

دختربچه ای که سر ردیف ایستاده بود، با صدای نازک بامزه ای خودش رو معرفی کرد: سلام ریحانه جون! من حنانه هستم که بهم می گن حنا.

_ خودت کدومش رو دوست داری؟

_ حنا، چون این جا بهم می گن حنا ولی توی خونه می گن حنانه!

دختری که به حنا چسبیده بود، نفر بعد بود: سلام ریحانه جون! من اسمم مائده است و اصلاً هم دوست ندارم که بهم بگن مائی!

همین طور که هرکدوم، خودشون رو با القاب و پیشوندها و پسوندشون معرفی می کردن و مدام به نیم دایره حلقه شده دور من اضافه می شد، نوبت رسید به همون پسربچه!

_ اسم من دانیاله، حالا شما هرچی دوست دارین بگین. دانی، دَنی، اصلاً بگین اصغر!

همگی خندیدند که من هم خندیدم.

_ باشه، پس من می گم اصغر!

کمی به جلو خم شد و گفت: جون مـا؟!

لبخندی زدم و به لحن خودش گفتم: جون تو!

باز همگی خندیدن. اینقدر ساده می خندیدن، که آدم دوست داشت مدام باهاشون حرف بزنه و شوخی کنه. تقریباً لباس های خوبی تنشون بود که معلوم بود موسسه براشون تهیه کرده؛ فقط کمی رنگ و رو رفته به نظر میومد. کودکی من، شاید به سختی این ها نبود، اما توی محله، مخصوصاً اون موقع ها پر بود از بچه هایی که نه لباس درستی به تنشون بود و نه کفشی به پاشون! الان ها وضع مالی اهالی محله، کمی بهتر به نظر میومد؛ ولی وضع جوون ها و بعضاً بزرگترها ... تعریفی نداشت!

از افکارم بیرون اومدم. بچه ها خداحافظی می کردن و چاشتشون رو از توی کارتن دم در برمی داشتند و راهی پله ها می شدن. چهار و یا پنج تا از دخترها هم هم چنان ایستاده بودند. وقتی از مهناز پرسیدم چرا نمی رن سوار سرویس بشن، گفت: این چند تا به هیچ عنوان امنیتی پیش سرپرست هاشون نداشتن! یک سری دیگه از همون ها هم که رفتن، ندارند ولی سرپرست های این ها رو تونستیم با پولی که بهشون دادیم، راضی کنیم که از این طفل معصوم ها بگذرن و بسپارنشون به ما. الان ... (با چشم و ابرو اشاره ای به یکی از اون دخترها کرد) اون بلوز سبزه رو می بینی؟ اون هشت سالشه، ولی باید برای تهیه مواد پدرش از خونه بیرون می رفته و لای یک سری آدم آشغال، مواد می گرفته! هربار هم معلوم نیست چقدر بهش دست زدن و ترسوندنش. اوایل از پیش من تکون نمی خورد، اصلاً با رامین و علی نمی تونست ارتباط برقرار کنه. حالا الان یک ماهیه بهتر شده ولی باز هم اکثراً پیش خودمه.

تاسفی عمیق، کل وجودم رو پر کرد. یاد دو سه تا از دخترهای محل افتادم که روی هرچی دختر توی اون محله هست رو سفید کردن! پا به پای پسرها سیگار و هزار کوفت و زهرمار دیگه می کشن و هرشب باید از یک جا، جمعشون کرد. آقاجون هربار برزخی میومد خونه، می فهمیدم باز هم چشمش به این دخترها افتاده. همیشه بعد از کلی ابراز ناراحتی، می گفت: یک روز از این محله جمع می کنیم و می ریم؛ محله ای که هر روز داره بدتر از روز قبلش می شه! قبلاً نداری، آدم هاش رو فلج کرده بود و حالا بی آبرویی!

_ چه جوری این بچه ها رو پیدا می کنین؟

_ هرکی رو یک جور. یا بهمون معرفی می کنن، یک سری از دوستان و آشناهایی که می دونند بالاخره توی این کار هستیم. یک سری ها رو همین خیرینی که مخارج موسسه رو تامین می کنند و یک سری ها رو علی خودش توی خیابون ها اگه پیدا کنه، برمی داره و میاره این جا. گاهی هم تیم تشکیل می دیم و می ریم توی محله های فقیرنشین و ضعیف. البته همین مهلا رو ... همینی که بهت گفتم، این رو یکی از پسرهای خودمون معرفی کرد؛ گفت دختر همسایشونه و دیده که می فرستنش برای مواد.

_ چه جالب!

_ آره، انگار این ها دیگه خودشون سفیر موسسه شدن! حواسشون به دور و بری هاشون هم هست. یک روز یکیشون میاد و برای فلان دوستش، کفش می گیره، یکی می بینی روز بعد، دست یکی رو گرفته و با خودش میاره.

_ خب، از کجا مطمئن می شین که وضعشون خوب نیست؟

به سمت دوتا صندلی رها شده وسط سالن رفتیم.

_ ببین ریحانه، در هرصورت، کم یا زیاد، نیازمندن. حالا یکیشون مدرسه می ره، یکیشون جای خواب داره و خلاصه هرکدوم یک چیزی دارند و یک چیز ندارند. برای ما فرقی نمی کنه؛ ما توی اون زمینه که ضعف دارند، رسیدگی می کنیم. یک سری برنامه ها هم هست که برای همگیشونه و مطمئنیم که هیچ کدوم، بعضی چیزها رو مطلقاً توی زندگی تجربه نکردن. مثل رفتن به رستوران، مثل شهربازی و باغ وحش رفتن، دیگه این جور برنامه ها همگی هستند.

کمی که صحبت کردیم، من دوباره راهی طبقه بالا شدم. تقریباً یک ربع به شش بود و سرویسِ برگشت، ساعت هفت حرکت می کرد. باقی کارهام رو انجام دادم و با دیدن ساعت که چیزی به هفت نمونده بود، وسایلم رو جمع کردم و راهی پله ها شدم.

فصل دهم

هفته آخر بود و بچه ها تصمیم گرفته بودند که دیگه کلاس ها رو شرکت نکنند. من هم اگه سرکار نمی رفتم، برمی گشتم خونه اما به شدت درگیر کارهای موسسه بودم. دیدن بچه ها حسابی سرحالم می کرد. چون دیگه کلاس نداشتم، صبح ها می رفتم موسسه و تا ظهر، کارهام رو انجام می دادم. بعد از اومدن بچه ها هم می رفتم پیششون و باهاشون سروکله می زدم. حنا که حسابی بهم وابسته شده بود و تقریباً هربار که می رفتم پایین، اولین نفری بود که بهم سلام می کرد و آخرین نفری که از من خداحافظی می کرد.

قرار بود برای این که یک سری از پرسنل موسسه، قصد سفر داشتند و افرادی مثل من، تعطیلات عید رو سرکار نمی رفتند، زودتر یک جشن به مناسبت سال جدید با حضور بچه ها بگیریم و عیدی هاشون رو هم بدیم. شب قبل از جشن، این قدر کار کرده بودیم، که دیگه نفسی برامون نمونده بود. به پیشنهاد لیلا، قرار شد ما خانم ها بریم پیش دخترها و طبقه پایین بخوابیم و آقایون هم طبقه بالا. صبح هم زود بیدار شیم و ادامه کارها رو انجام بدیم. گوشیم رو برداشتم و شماره خونه رو گرفتم. بعد از چندتا بوق، صدای گرم مامان، پشت گوشی پیچید:

_ سلام.

_ سلام مامان جون، خوبین؟

_ سلام دخترگلم، خوبی؟ خسته نباشی. دلتنگ شدیم حسابی، کی میای پس؟

_ قربونتون بشم من! فردا شب میام دیگه.

_ پس می گم آقاجونت بیاد دنبالت.

_ باشه مامان جون. خودم هم بهشون می گم. مامان؟ آقاجون بیدارن؟

_ آره دخترم، یک لحظه گوشی؛ با من خداحافظ.

_ سلام ریحون خانم!

_ سلام آقاجون، خوبین؟

_ شکر، شما خوبی؟

_ مرسی آقاجون. راستش زنگ زدم بگم، ما فردا قراره برای بچه ها جشن سال نو بگیریم، تا الان هم موسسه موندیم تا کارها رو انجام بدیم؛ حالا خانم ها می خوایم بریم طبقه پایین بخوابیم، که باز صبح باقی کار ها رو انجام بدیم. خواستم خبر بدم بهتون که خوابگاه نمی رم ... البته با اجازتون!

_ باشه. مراقب خودت باش حتماً. در رو هم قفل کنید و کلید رو هم بذارید توی در حتماً، در نهایت هم که خودت رو اذیت نکنی.

_ چشم آقاجون، مرسی. با اجازتون من برم دیگه ... راستی، فردا شب زودترخبر می دم، که اگه زحمتتون نیست، بیاید دنبالم.

_ نه دخترم، چه زحمتی؛ پیام بده بهم. برو دیگه؛ شبت بخیر.

_ شب بخیر آقاجون؛ خداحافظ.

بعد از صحبت با آقاجون، به شیما که بابت کنسل شدن جشن عیدنوروز حسابی دپرس شده بود، پیام دادم "روبه راهی؟" که چندثانیه بعد، پیام داد "آره! دارم با دمم گردو می شکنم!" فهمیدم اصلاً حوصله نداره و دیگه پِی اش رو نگرفتم. به لیلا خبر موندنم رو دادم و به سمت آشپزخونه روانه شدم، تا وسایل مورد نیازم رو از توی کمدم بردارم و برم طبقه پایین. همین طور که مشغول بودم، استاد وارد آشپزخونه شد. نیم نگاهی بهم کرد و گفت: موندنی شدید؟

صدایی صاف کردم و در کمد رو بستم: بله، هم دیروقته و هم باز باید صبح زود برگردم.

_ خوب کاری کردین. من به لیلا هم گفتم، اگر مشکلی بود، ملاحظه نکنید و راحت تماس بگیرین.

_ چشم، خیلی ممنون. با اجازتون.

استاد دستی تکون داد و گفت: شب بخیر خانم.

شب بخیری زیر لب گفتم و از آشپزخونه خارج شدم. بالاخره بعد از یک یا دو ساعت صبحت بی وقفه و از هر دری صحبت کردن با بچه ها، افتخار دادیم که بخوابیم تا فردا صبح، جونی برای کار کردن داشته باشیم.

صدای زنگ گوشیم بلند شد. از جا پریدم و بلافاصله قطعش کردم، تا بقیه بیدار نشن. موقع نماز بود! سعی کردم بدون این که دست و پای کسی رو له کنم، روسریم رو بردارم و به سمت در برم. دست شویی هر دو طبقه در تراس بود؛ من هم با وجود سرما و این که ژاکتی برنداشته بودم، ترجیح دادم برم طبقه بالا تا داخل آشپزخونه وضو بگیرم و جانماز کوچیکم رو هم از کمد خودم بردارم و نماز بخونم.

همه جا تاریک بود و فقط چراغ راهرو روشن بود. طبقه بالا که رسیدم، گوشیم رو از جیبم درآوردم و نورش رو انداختم کف زمین. به آشپزخونه که رسیدم، بلافاصله چراغ رو روشن کردم و چندتا نفس عمیق کشیدم. با خودم گفتم: خاک بر سرت! چهارسالت که بود، از تاریکی می ترسیدی! خرس گنده هم که شدی، باز از تاریکی می ترسی!

روسریم رو در آوردم و آستین هام رو بالا زدم و مشغول وضو شدم. هم زمان با این که برگشتم تا جلوی آیینه، فرق سرم رو نگاه کنم و مسح بکشم، استاد در آستانه در ظاهر شد! صدایی از حنجرم خارج شد، که تنها مفهومی که می شد ازش استنباط کرد، میزان ترس من

بود! استاد هم که انگار از دیدن من جا خورده بود، دست هاش رو بالا گرفت و گفت: منم، منم، نترسید!

تازه خواستم نفسی از سر آسودگی بکشم، که یادم اومد هیچی سرم نیست و آستین هام رو تقریباً مثل کاکِروی فوتبالیست، دادم بالا! سریع پریدم سمت صندلی، تا روسریم رو بردارم که استاد سرش رو انداخت پایین و چیزی شبیه "راحت باشید" گفت و رفت بیرون. روسری رو انداختم دور گردنم و سریع، مسح سر و پا رو کشیدم و یک لیوان آب هم جهت فروکش کردن هیجاناتم خوردم و از آشپزخونه اومدم بیرون.

استاد زیر نور دیوارکوب کنار سالن نشسته بود و چشم هاش رو بسته بود.

_ استاد؟

به ثانیه نکشید که چشم هاش رو باز کرد.

_ بله؟!

_ ببخشید معطل شدید. اگه کاری دارید، بفرمایید؛ من کارم تموم شد.

_ نه بابا، خواهش می کنم.

از جا بلند شد.

_ می خواستم وضو بگیرم.

حتماً با قیافه ای که من به خودم گرفتم، استاد هم فهمید که چقـدر از شنیدن حرفش جا خوردم! استاد به سمت آشپزخونه رفت و من جاش روی صندلی نشستم. چند دقیقه بعد، استاد همین طور که آستین هاش رو پایین می داد، از آشپزخونه خارج شد.

_ می دونین جانماز ها کجاست؟

_ عه! من خودم جا نماز دارم، حواسم نبود که از توی آشپزخونه بردارم.

استاد لبخند نامحسوسی زد و گفت: نمی خواد. توی کمد هست، می رم بیارم.

_ اِوا! نه، شما بگید، من می رم میارم.

استاد دستش رو به نشانه ایست نشون داد و گفت: تاریکه، شاید پیدا نکنید. من می رم میارم.

دو یا سه دقیقه بعد، استاد با دوتا جانماز از طرف کمد برگشت و یکی رو به سمتم گرفت و گفت: بفرمایید. برای ما هم دعا کنید.

_ خیلی ممنون.

همین که استاد دمپایی هاش رو درآورد تا به نماز بایسته، سریع جانمازم رو پشت سرش پهن کردم.

نگاهی با تعجب به پشت سرش انداخت و گفت: چرا این جا وایستادین؟!

هم زمان با مرتب کردن روسری روی سرم که مبادا مویی از زیرش بیرون زده باشه، گفتم: خب جماعت بخونیم دیگه، شما پیش نماز!

استاد تقریباً به طور کامل، به سمت من برگشته بود.

_ جماعـت؟! نه بابا! شما برای خودتون بخونید، من هم برای خودم.

_ خب چه کاریه استاد؛ این جوری ثوابش هم بیش تره، من هم یکم خوابم میاد، این جوری دیگه لازم نیست حمد و سوره هم بخونم!

استاد خنده بلندی کرد که من بلافاصله گفتم: الان بقیه بیدار می شن استاد!

_ خب، اصلاً از کجا معلوم من به درد پیش نماز شدن می خورم؟

_ آقاجونم که توی این چیزها دلش خیلی صافه، می گه فوقش اگه طرف بد خوند، یک دور دیگه نماز می خونی. شما هم اگه غلط غولوط خوندید، من یک نماز دیگه هم می خونم، چیزی نیست که همش دو رکعته.

استاد خنده ای کرد و به سمت قبله ایستاد. بعد از نماز، قبول باشه ای گفتم و جانمازم رو جمع کردم و روی میز گوشه سالن گذاشتم و با استاد که مشغول ذکر تسبیحات بود، با سر خداحافظی کردم و به سمت رخت خواب شیرین راه افتادم!

صبح با صدای پچ پچ های مهناز و ملیکا از خواب بیدار شدم. نگاهی به اطرافم کردم. لیلا هم چنان در خواب بود و سپیده هم داخل اتاق نبود. مهناز و ملیکا متوجه من شدند و سلام و صبح بخیری گفتند و ادامه دادند.

_ آقا من می گم بچه ها رو امروز به جای کلاس، ببریمشون بیرون؛ همین امروز هم ول نمی کنی درس و کلاس رو؟

_ ملیکا جان، این جشن واسه عمه منه؟ امروز کلی قراره بهشون خوش بگذره، اگه بخوان برن تفریح و گشت و گذار، دیگه جشن براشون معنایی نداره.

_ نمی دونم به خدا. من نظرم اینه، به علی شریفی هم گفتم، اون هم گفت بیام به تو بگم. حالا باز خودت می دونی.

_ حالا اگه کلاس باشه، تو میای یک مبحث دیگه شروع کنی باهاشون؟ تا قبل از عید هرچی بیشتر جلو بیوفتن، بهتره.

ملیکا همین طور که در خارج می شد، دستش رو بالا گرفت و تکون داد: بـرو! من خودم مخالفم، بعد بیام براشون کلاس بذارم؟!

مهناز با حالتی مستاصل نگاهی به من انداخت که مشغول مرتب کردن پتو و بالشتم بودم.

_ ریحانه جان؟ شما می تونی سر کلاسشون بری و زبان درس بدی؟ دو تا کلاسن، یک کلاس رو من فارسی درس می دم و یک کلاس رو تو زبان درس بده، بعد جا به جا کنیم؛ باشه؟

_ باشه، من حرفی ندارم عزیزم.

_ پس برو بالا، صبحانه روی میز آشپزخونه است. برو صبحانت رو بخور و به علی هم بگو که خیالش از بابت بچه ها راحت بشه. من هم این لیلا رو ... (لگدی به لیلا زد و لیلا هم زیرلب، فحشی نثار مهناز کرد) بیدارش کنم. بچه ها هم که رسیدن، یکم سرو سامونشون بدم، بعدش صدات می کنم.

راه افتادم سمت طبقه بالا. از نماز صبح، یک حال خوبی ته وجودم جا خوش کرده بود. اشتهام برعکس خیلی از روزها که اصلاً میلی به صبحانه ندارم، باز شده بود و دوست داشتم هرچی زودتر یک چیزی وارد معده بدبختم کنم!

وارد آشپزخونه شدم که دیدم استاد و رامین و سپیده دور میز نشستن و مشغول خوردن صبحانه و هر از گاهی باهم حرف می زنند. آقای محمودی هم که فهمیدم اسمش پیام هست، گوشه ای ایستاده و سرش رو داخل گوشیش کرده.

سلام و صبح بخیری گفتم و کنار سپیده نشستم.

_ خوب خوابیدین؟

سرم رو به سمت استاد برگردوندم.

_ بله، خیلی ممنون.

_ آقا رامین، لطف کردن از ده تا نون تازه ای که گرفتن، یکی و نصفی برامون نگه داشتن! بفرمایید، تا همین رو هم خودش نخورده!

_ هـوی! چی می گی؟! خوبه خودت قد فیل خوردی!

_ تو بپا توی گلوت نپره! داداش هرکی میاد صبحانه می خوره و می ره، تو هنوز دخیل بستی به سفره!

_ همینه که هیکل کردم آه!

سینه هاش رو ستبر کرد و دست هاش رو مقابل سینه اش قرار داد و سرش رو به طرز بامزه ای بالا گرفت.

سپیده خیلی آروم، همین طور که لقمه به سمت دهانش می برد، گفت: باز خوبه وسط لقمه هات نوشابه برای خودت باز می کنی که لقمه توی گلوت نپره!

همه خندیدیم. بعد از بساط صبحانه، به سمت استاد رفتم.

_ استاد؟

_ بله؟

_ مهناز جان گفت بهتون بگم که قرار شد، خودش و من طبقه پایین بمونیم و برای بچه ها کلاس داشته باشیم.

_ بسیار هم خوب. خیلی ممنون. بفرمایید، راحت باشید.

با دست اشاره ای کرد و من هم راه افتادم طبقه پایین.

کلاس بی غایت پرسروصدا بود. بچه ها می دونستن امروز برنامه جشن هست و دل به درس نمی دادن. پسربچه ها و دختربچه ها هر از گاهی دهن به دهن هم دیگه می کردن و در نهایت، من رو صدا می زدن. این وسط تنها چیزی که اهمیت نداشت، حرف اِیچ (H) بدبخت بود که پای تخته جا خوش کرده بود!

بالاخره یک ساعت نفس گیر تموم شد و بچه ها مثل فنر از جا پریدن و کلاس رو ترک کردن. یک ساعت بعد، کمی اوضاع بهتر بود. بچه های هشت یا نه ساله، قابل کنترل تر بودن و گویا مهناز ساعت پیش حسابی رسشون رو کشیده بود و حالی برای این ساعت نداشتن. درس که تموم شد، سرمشق بهشون دادم و بچه ها همگی مشغول شدن. صدای زنگ که بلند شد، من هم دفتر دستکم رو بستم، تخته رو تمیز کردم و از کلاس خارج شدم.

بالاخره تزئینات سالن تموم شده بود و رامین هم با آوردن سبزه و ماهی، سفره هفت سین رو تکمیل کرده بود. جشن از ساعت شش بعدازظهر شروع می شد، تا ساعت هشت شب و بعد هم با شام و خداحافظی از بچه ها، البته به جز چندتایی که در موسسه اسکان داشتند. استاد از قبل اعلام کرده بود که دخترها رو می رسونه و البته جز سپیده، که تصمیم داشت خودش بره.

من هم با آقاجون تماس گرفتم و اطلاع دادم که استاد زحمت رسوندن ما رو می کشه و بعد از کلی خاطر جمعی دادن به آقاجون، رضایت داد و قرار شد دنبالم نیان.

بالاخره جشن سال نو برگزار شد. برنامه های مسابقه و سرود و و دیدن تام و جری و داستان تعریف کردن خود بچه ها، جشن رو تشکیل داده بود. در نهایت هم برنامه شام بود که سفره انداخته شد و همگی کنار بچه ها نشستیم و سبزی پلو با ماهی خوردیم. با این که موقع سفارش تاکید کرده بودیم، ماهی سیخ نداشته باشه، تا خدای نکرده به گلوی بچه ها نپره، باز

هم بچه ها هرازگاهی صداشون در میومد و من هم ازشون می خواستم که ظرفشون رو بیارن تا براشون سیخ ها رو دربیارم.

در نهایت، موقع خداحافظی رسید و خیلی از بچه ها با گریه از ما خداحافظی کردن. این که باید چند روز رو بدون تفریح و جمع شادی که باهم دارن، سر کنن و دوباره روزهای پرکاری داشته باشن، شدت گریشون رو بیشتر می کرد.

بعد از رفتن بچه ها، مهناز و استاد و لیلا قرار شد برنامه ای بین خودشون بچینن، تا نوبتی موسسه بمونن و حواسشون به بچه ها باشه. البته این طور که لیلا می گفت شاید این چند روزه رو منتقلشون کنن به بهزیستی، تا خود بچه ها هم احساس تنهایی نکنن و این مدت از برنامه های اون ها استفاده کنن.

وسایلم رو جمع کردم. کتاب هایی که برای مدت تعطیلات از خوابگاه با خودم برداشته بودم رو هم به زیر بغلم زدم و منتظر استاد و بچه ها ایستادم. مهناز که به خاطر بچه ها موندگار شد، با سپیده و پسرها هم خداحافظی کردیم و به سمت ماشین راه افتادیم.

سوار ماشین شدیم. لیلا جلو نشست و من و ملیکا هم عقب جا خوش کردیم. خیابون ها در آخر سال، به شدت شلوغ بود و مدت ها توی ترافیک گیر کرده بودیم. ما هم این مدت رو یا به صدای موسیقی سنتی که استاد گذاشته بود گوش می دادیم و یا به نحوی سر صحبت باز می شد و حرف می زدیم.

بین حرف ها متوجه شدم، که لیلا توی همون دوره عقد از همسرش جدا شده. خانواده متمولی داره و هم دوره ای استاد بوده و جزو کسانی بوده که باعث تاسیس موسسه شده. ملیکا و سپیده و پیام محمودی هم که سال اول ارشد هستنو دو و یا سه سالی می شه که وارد موسسه شدن و از بچه های موفق دانشگاه هم هستن.

لیلا بعد از چند دقیقه سکوتی که در ماشین برقرار بود، رو کرد سمت استاد:

_ راستی علی ... برای پذیرش، چی کار کردی؟

استاد دنده رو خلاص کرد و روی صندلی، جا خوش کرد.

_ هیچی، فعلاً نمی دونم برنامم چیه؛ هنوز خیلی زوده که برم. ترم رو تموم کنم، یکم هم خیالم از بابت موسسه راحت بشه، تا بعد ببینم چی کار می تونم بکنم. فعلاً که قصدی ندارم.

لیلا متحریانه گفت: یعنی چی که قصدی نداری؟! دیوونه شدی؟! حالا که موقعیتش هست، تو داری ناز می کنی؟ برای کی؟ برای کالج لندن؟ به خدا خنده داره علی!

_ لیلا حرف ها می زنی ها. اولاً که از طرف اون ها هنوز خبری نیست و خودم باید دوندگی کنم، تا بلکه یک درصد بشه. بعد هم می گم بذار تز من تموم بشه، لااقل دستم پر باشه. می دونی که چقدر سخت می گیرن از رشته های ما.

لیلا دیگه حرفی نزد. چند دقیقه بعد هم مقابل درب خونه لیلا رسیدیم. از خیابون هایی که سربالایی شده بود و خلوت تر از خیابون های دیگه شهر بود، معلوم بود بالاشهر تهران رسیدیم. لیلا قبل از پیاده شدن، با من و ملیکا دست و روبوسی کرد و سال نو رو تبریک گفت و بعد از خداحافظی، پیاده شد. استاد کمی منتظر موند، بعد برگشت سمت ما و گفت: یکی لطفاً تشریف بیاره و جلو بشینه.

به ملیکا نگاهی کردم که من واقعاً حال ندارم تکون بخورم! ملیکا لبخندی زد و کیفش رو زیر بغل زده، از ماشین پیاده شد و جلو نشست.

_ شما خونتون کجا بود؟

_ ولنجک، کوچه بیست و دوم.

_ پس راهی نداری تا خونه لیلا، نه؟

_ آره، روزهایی که لیلا حال و حوصله رانندگی داره، با هم میایم.

_ شما چرا ماشین بر نمی داری؟

ملیکا کمی جابه جا شد.

_ وای! به خدا کی حوصله داره؟ این همه راه رو توی این شلوغی ها بیای و بری، که پیر می شه آدم! با بی آر تی و مترو و این چیزها رفت و آمد کنی، خیلی بهتره.

هنوز حرفش تموم نشده بود، که گفت: راستی تا نرسیدیم، یک چیزی بپرسم؟

_ بفرمایید.

_ می گم من چه جوری می تونم بورسیه بشم؟

_ چهارسال به فکر بورسیه نبودی، یهو چطور شد؟

_ دیدم با لیلا حرف می زنی، یهو به سرم زد.

_ فعلاً با بهترین معدلی که می تونی ارشدت رو بگیر، تا بعد. از همین الان هم تا می تونی کارگاه ها و دوره های معتبر بین المللی شرکت کن، با چندنفری از اون دانشگاهی که می خوای بری، کانکت شو. این طرف هم ذره ذره یک سری کارها رو شروع کن، تا ارشدت تموم بشه. زبانت خوبه؟

_ نه والا، یعنی هرچی بوده، برای ارشد خوندم.

استاد خندید و گفت: به بـه! ماشالله! دانشجوهای ما رو نگاه کن!

آینه رو کمی تنظیم کرد و به من نگاهی کرد: خانم کشاورز؟ شما که زبانتون خیلی خوبه، درسته؟

سریع دست و پام رو جمع کردم و صاف نشستم: بله، خوبه. برنامم این بود که اگه امسال، رشته ای که می خوام، قبول نشدم، برم آموزشگاه زبانی چیزی تدریس کنم.

استاد سری تکون داد و رو کرد سمت ملیکا:

_ خب، ملیکا خانم شما هم اگر تایم نداری، از خانم کشاورز کمک بگیر، من هم هستم. زبانت باید خیلی خوب باشه، مخصوصاً زبان تخصصی! بالاخره برای مصاحبه، از "هِلو هاو آر یو" سوال نمی کنن. در ضمن، رسالت رو قوی کار کن؛ خوب شد گفتم رساله، تا می تونی مقاله درست حسابی کار کن و بفرست. خلاصه دنبال چیزهایی باش، که دستت رو پر کنه.

استاد راهنما زد و توقف کرد. نگاهی از پنجره به بیرون کرد و گفت: همین جا بود دیگه، درسته؟

ملیکا که انگار حسابی غرق رویای اون ور شده بود، به خودش اومد و بعد از تبریکات، خداحافظی کرد و رفت. خونشون یک آپارتمان شیش یا هفت طبقه خیلی شیک بود. نگاهی به صندلی خالی جلو انداختم. ناچاراً پیاده شدم و جلو نشستم. استاد ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

_ خب، من باید کجا برم؟

_ خیلی مسیرتون دور می شه. هرجا که مسیر خودتون بود، برید. من پیاده می شم و باقی راه رو تاکسی می گیرم.

استاد نیم نگاهی کرد و دور زد.

_ من آدرس رو تقریباً می دونم، ولی خب، خیلی دقیق، نه، پس اگر می خواید که راه رو گم نکنم، خودتون بگید دیگه.

متعجب استاد رو برانداز کردم.

_ از فرمی که پر کرده بودید، دیدم.

دست هام رو که بهم قفل کرده بودم، باز کردم و کمربندم رو بستم: خیلی ممنون. باز هم راضی به زحمت شما نیستم.

_ اختیار دارید. پدرتون در جریان هستن، که با من هستین؟ نگران نشن این وقت شب؟

_ بله، بهشون اطلاع دادم. خیلی هم تشکر کردن.

استاد "خواهش می کنم" ای گفت و سکوت برقرار شد. نمی دونم منزل استاد کجا بود، اما با توجه به وضعیتی که تا حالا از استاد دیده بودم، احساس می کنم همون طرف ها حالا یک یا دو خیابون بالا یا پایین تر می نشست. هیچ وقت محل زندگیم رو پنهان نکردم، یعنی حتی به شیما و مینا هم آدرس خونمون رو داده بودم که اگه روزی لازم شد، داشته باشن. توی هر فرم و برگه ای هم باید پر می کردم، آدرس رو درست می نوشتم، اما خب، بعد از رسوندن ملیکا و لیلا، نمی دونم چرا حس می کردم خیلی جالب نیست که استاد به منطقه ما بیاد.

یک ساعت و یا شاید بیشتر گذشته بود. استاد صدای موسیقی رو بلندتر کرده بود و اگر دقت می کردم، شاید صدای هم نوایی اش با خواننده رو می شنیدم. استاد راهنما زد و گفت: خب، از این جا شما بگید دیگه. کدوم طرف برم؟

با دست اشاره ای کردم و گفتم: سمت راست برید، بعد از خروجی دوم هم خارج بشید. باز هم ببخشید.

_ ای بابا! چرا عذرخواهی می کنید؟ خواهش می کنم.

بعد از کمی سکوت، استاد پرسید:

_ شما چی؟ هوای خارج از کشور ندارین؟ زبانتون هم که خوبه.

_ مـن؟! نه استاد، نه اصلاً ... من تک فرزندم، پدر و مادرم خیلی اذیت می شن، اگه ازشون دور باشم. همین جوری هر روز بهم زنگ می زنن هر کدوم جداگانه، یعنی اصلاً رضایت هم نمی دن. بعد هم از جهت شرایط مالی ... خب، شرایطش رو هم نداریم. بعد هم ... نمی دونم، یعنی به نظرم اصلاً امکان نداره!

استاد حرفی نزد. از ابروهاش که کمی بهم نزدیک شده بود، می شد فهمید که توی فکره.

_ البته گاهی همون موقع ها که زبان رو جدی دنبال می کردم، به این فکر می کردم یک روز برم کشورهای خارجی رو ببینم و با چندتا خارجی هم کلام بشم، اما خب، شرایطش نیست.

_ چرا فکر می کنید شرایطش نیست؟ یعنی منظورم اینه که خودتون باید شرایطش رو بسازید. یکی از مسائل خیلی مهم، بلد بودن زبان انگلیسیه که شما بلدین. حالا باید خودتون رو تقویت کنید و روون بشید. یکی دیگه، مدرک تحصیلی و نمرات خوبه که اگر با روند ترم پیش، این چهارسال رو تموم کنید، می تونید موقعیت خوبی داشته باشید. بعد هم بورسیه هم هست؛ اگر بورسیه بشید، هزینه هاتون هم واقعاً کم می شه. می مونه پدر و مادرتون ... اگر خیال اون ها جمع باشه که شما برای دوره محدودی می رید، حتماً رضایت می دن. یعنی در کل، می خوام چی بگم؟ می خوام بگم رویاها و آرزوهاتون رو پیوند نزنید به اگه و اما ها. من برای همین موسسه، واقعاً ناتوان بودم، ولی خواستم و تلاش کردم تا شد. حالا شما ببینید، توی همین چندسال، موسسه چقدر پیشرفت کرده که چندین خَیر سرشناس داره و به زودی چندتا اسپانسر و خَیر خارجی.

تنها جمله ای که بعد از حرف های استاد توی مغزم تکرار می شد، این بود: یعنی می شه؟! "تقریباً محال بودِ" ذهنم هم هی مهر نشدن به پایین تفکراتم می زد و نمی ذاشت حتی فکر کنم!

_ خب، حالا از کدوم طرف برم؟

اشاره ای کردم و دوباره به فکر فرو رفتم. استاد یک چیزی می گفت! مامان و بابا محال بود که اجازه بدن. بعد هم به قول خود استاد، پذیرش رشته های علوم اجتماعی خیلی سخت بود. تقریباً امکانش صفر بود که من بخوام یک روز اون طرف رو ببینم.

_ ریحانه خانم؟ می دونم حسابی فکرتون درگیر شده، ولی این هم حرف آخر، همین پارسال بود که یکی از دخترها بعد دوره لیسانس، بورسیه شد و رفت. دولت تقریباً تمام هزینه هاش رو پرداخت می کنه. اگر وجهه خوبی داشته باشید، اساتید دانشگاه حمایتتون می کنن. پس مرز نشدن برای خودتون نکشید. لازم باشه، من ساعت کاریتون رو کم تر می کنم و خودم هم کمکتون می کنم. شما تلاشتون رو داشته باشید. البته همه این ها، به شرط اینه که خودتون بخواین، این هم بگم که من به همه این توصیه رو نمی کنم. شما دانشجوی پرتلاشی هستید، برای همین باهاتون صحبت کردم.

ته مغزم بعداز پایان همه حرف های استاد، درگیر یک چیز بود؛ ریحانه خانم گفتن استاد! دیگه تقریباً به سر کوچه رسیده بودیم. استاد سعی می کرد، خیلی به اطراف نگاه نکنه، اما خب، عملاً ناموفق بود! به نظرم ساعت، دوازده و نیم یا یک بود. استاد توقف کرد و من هم سریع گوشیم رو از کیفم خارج کردم و شماره خونه رو گرفتم. اولین بوق، آقاجون گوشی رو برداشت: الو ؟

_ سلام آقاجون، خوبید؟

_ سلام دخترم، کجایی بابا؟ نگران شدیم، گوشیت هم که در دسترس نبود.

_ عه! ببخشید. حتماً آنتن نداشتم. خواستم بگم، من سرکوچه رسیدم، می شه شما بیاید سرکوچه؟

دیدم استاد دستش رو به علامت منفی تکون می ده.

_ ببخشید آقاجون، یک لحظه ...

استاد دستش رو دراز کرد که گوشی رو بگیره.

_ می شه گوشی رو بدین به من؟

_ الو؛ آقاجون گوشی ...

گوشی رو به سمت استاد گرفتم و خیره نگاهش کردم.

_ سلام آقای کشاورز. خوب هستید؟ شبتون بخیر.

_ ببخشید دیگه، دیر شد ساعت.

_ نه، خواهش می کنم؛ اختیار دارین. شما لازم نیست بیاید. هوا سرده، یک برف کمی هم گرفته، من همراه دخترتون میام.

_ نه، خواهش می کنم. چه زحمتی؛ خواهش می کنم. نه، آقای کشاورز باور کنید هوا سرده. الان میایم. با اجازتون.

استاد به سمت من رو کرد و گفت: پیاده شید من می برمتون. بنده خدا پدرتون، درست نیست توی این سرما بیان بیرون.

پیاده شدم و دنبال استاد راه افتادم. خداروشکر به دلیل برف و سرما خبری از علاف های همیشگی نبود، تا با دیدن من و استاد، کلی حرف درست بشه و آبروریزی پیش بیاد.

در خونه رسیدیم. زنگ رو فشار دادم و آقاجون در رو باز کرد و با دیدن استاد، گل از گلش شکفت:

_ سلام پسرم، خوبی؟

هنوز سلام استاد کامل نشده بود، که آقاجون ادامه داد:

_ باعث زحمت شدیم، واقعاً زحمت کشیدی. به دخترم گفتم خودم میام، ولی ظاهراً امشب شما زحمت رسوندن بچه ها رو کشیدی.

_ نه بابا، چه زحمتی؛ بالاخره مسئولیت پرسنل موسسه با منه. دیگه این جشن هم طول کشید، درست نبود. تنها بیان یا شما این مسیر رو برید و برگردید. باز هم بابت این که دیروقت شد، شرمنده؛ ترافیک زیاد بود.

_ خواهش می کنم پسرم. درسته فردا نه پس فردا عیده و خیابون ها شلوغه. حالا شما که زحمت کشیدی تا دم در اومدی، بفرما بالا، ملیحه خانم چایی تازه دم کرده. بفرما بالا، یک چایی مهمون ما باش.

استاد قدمی به عقب برداشت و گفت: نه بابا، زحمت نمی دم. انشالا باشه یک موقع دیگه. دیروقته و درست نیست.

آقاجون دست استاد رو گرفت: ما بعد از چند وقت، دخترمون رو دیدیم و حالا حالاها نمی خوابیم. شما هم تشریف بیارید؛ قند و چاییمون نمک نداره. بفرمایید، هوا سرده، می چسبه.

استاد بالاخره مجاب شد و داخل خونه شد. من هم سریع پریدم، دست و روم رو شستم و لباس هام رو با یک مانتوی سرمه ای و روسری صورتی عوض کردم و راه افتادم طبقه بالا. مامان، طبق معمول اسباب پذیرایی رو از قبل، بالا مهیا کرده بود و لازم نبود از پایین چیزی آورد. با دیدن مامان توی اتاق، حسابی بغلش کردم و بعد از این که یکم فشارش دادم، صداش دراومد: دخترجان، ولم کن دیگه! بیا، زشته که استادت اومده و ما همین طور توی اتاقیم. من چای می برم، شما هم زحمت پیش دستی و شیرینی رو بکش.

به محض این که مامان خواست خارج بشه، چادرش رو گرفتم و گفتم: مامان شام چی داریم؟

مامان با حیرت برگشت سمت من: بچه مگه تو نگفتی شام می خوری و میای؟

خندیدم و گفتم: چرا؛ ولی چهار پنج ساعت گذشته، گشنم شده. بعد هم یک بویایی میاد و معلومه که املت داشتیم، نه؟ مامان چیزی مونده؟

_ وا! املت هم چیزیه که بمونه؟! حالا اگه هوست کرده، درست می کنم. فعلاً بیا بریم، که دیگه الان صدای حبیب درمیاد.

با مامان از اتاق خارج شدم و پیش دستی ها رو گذاشتم و شیرینی آلمانی هایی که معلوم بود، آقاجون برای عید خریده رو تعارف کردم.

استاد و آقاجون حسابی مشغول حرف زدن بودن. مامان هم بعد از کمی نشستن، راه افتاد سمت پایین. من هم یک گوشه به پشتی تکیه داده بودم و به آقاجون خیره شده بودم، اما ذهنم سمت حرف های استاد بود. اگه من می تونستم خوب درس بخونم و هر ترم نشد، اکثر ترم ها، شاگرد اول ورودی بشم و بتونم زبانم رو بهتر کنم، شاید شانس بورسیه پیدا می کردم؛ یعنی پیدا می کردم؟!

تقریباً یک ربع گذشته بود که استاد قصد رفتن کرد. آقاجون هم چنان به استاد تعارف می کرد که بمونه، اما استاد از جا بلند شده بود. به محض برخاستن استاد، مامان از در با یک سینی بزرگ وارد شد!

_ ای بابا! کجا؟ این ریحانه خانم ما هوس املت کرده، من هم بیشتر درست کردم. شما هم تا از دهن نیفتاده، بیاید که اگه سرد بشه، مزش می ره.

_ ای بابا! خانم کشاورز این کارها چیه؟ به خدا زحمت دادم بهتون. آخه نمی دونم چی بگم؟ عطر خوبی هم داره، آدم نمی تونه بی خیال بشه.

همگی خندیدیم و من هم سریع سفره رو از تنگ سینی برداشتم و پهن کردم و پیش دستی ها رو چیدم و سبزی و ماست رو هم گذاشتم وسط سفره. مامان و آقاجون با گفتن این که قبل از اومدن ما، تازه شامشون رو خوردن و ترجیح می دن چای بخورن، کنار کشیدن؛ اما من و استاد پای سفره نشستیم. یک روز فکر می کردم استاد شریفی خونه ما بیاد و املت بخوره؟!

_ تا اون جایی که یادمه، بعد از جشن، شام سبزی پلو با ماهی خوردیم؟ نه؟

این جمله رو خیلی آروم، جوری که مامان و آقاجون نشنون، بیان کرد.

_ چرا؟ برای چی می پرسین؟

با همون لحن ادامه داد: آخه مادرتون گفت هوس املت کردین، گفتم شاید من دچار توهم شدم!

و بعد زیرزیرکی خندید. خندم گرفته بود! راست می گفت بنده خدا! من که کلاً غذام سنار دوزاره، حالا هوس املت کرده بودم و دو دستی به ظرفم چسبیده بودم.

_ چرا؛ ولی بوی املت مامان پز میومد، هوس کردم دیگه!

_ حق هم دارین، خیلی خوشمزست!

بعد از صرف املت، دیگه استاد از جا بلند شد. بنده خدا یک ساعتی هم این جا معطل شد و تقریباً ساعت دو از خونه ما، بعد ازکلی تشکر از مامان و آقاجون و تبریک سال نو خارج شد.

شب، وقتی توی تختم قرار گرفتم، اولین چیزی که ذهنم رو مشغول کرد، هدف جدید بود. سخت درس خوندن و تقویت زبان برای گرفتن بورسیه تحصیلی! از جا بلند شدم و چراغ رو روشن کردم و روی یک کاغذ نوشتم "هدف جدید" و با یک چسب، به دیوار اتاقم چسبوندم. زیر عکس دانشگاه تهران، طوری نوشتم که مامان و آقاجون متوجه نشن که از الان بخوان ابراز نگرانی کنند.

فصل یازدهم

لحظه سال تحویل، ساعت یک و خرده ای ظهر بود. سه نفری دور سفره هفت سین نشسته بودیم و به تلویزیون چشم دوخته بودیم، تا توپ بترکه و سال نو بشه. انتظار طولی نکشید و با صدای توپ، سال نو شد و بعد از روبوسی ها، نوبت رسید به قسمت جذاب عیدی ها! با حقوقی که داشتم، یک بلوز لیمویی برای مامان و یک پیرهن سفید آبی برای آقاجون خریده بودم. مامان هم برام یک مانتوی زرشکی دوخته بود که گوشه سمت راست بالای مانتو هم توسط خودش گلدوزی شده بود. مامان و آقاجون بعد از باز کردن هدیه هاشون، حسابی خوشحال شدن، اما خب، تاکید کردن که پول هام رو پس انداز کنم و یا برای خودم خرج کنم.

ناهار خوردیم و بعد از یک استراحت کوتاه، حاضر شدیم تا به دیدن خانواده آقای رفیعی بریم. من همون مانتویی که مامان، عیدی بهم داده بود رو همراه با روسری کرم و شلوار کرمی که داشتم، پوشیدم. آقاجون هم پیرهن نویی که من هدیه دادم بودم رو فوری در آورد و مامان هم اتو کرد و به دست آقاجون داد. از در خونه خارج شدیم و زنگ خونه آقای رفیعی رو فشار دادیم. از همون موقع، دلم نمی خواست حال خوبم، با بودن امیرحافظ و حرف ها و نگاه هاش خراب بشه!

با باز شدن در، آقای رفیعی از پله ها پایین اومد و با روی باز با آقاجون، حال و احوال کرد و به بالا دعوتمون کرد. بعد از سلام و احوال پرسی با همه، من و پریسا، سریع طبق معمول، بهم چسبیدیم و یک گوشه نشستیم. البته پری برای پذیرایی هی می رفت و بر می گشت. آقایون هم با هم صحبت می کردن و مامان ها حرف هاشون گل کرده بود.

ماجرای شب جشن رو برای پری تعریف کردم و حرف های استاد رو هم بهش گفتم. پری هم از من ذوق زده تر بود و حسابی تشویقم کرد. از خودش و امیرحافظ پرسیدم که گفت قراره کم کم امیرحافظ بیوفته دنبال خونه و خودشون هم جهازی که این مدت آقای رفیعی براش جمع کردن رو تکمیل کنند.

_ راستی، چه می کنی با کار و این ها؟

_ هیچی، بالاخره امیر راضی شد که من برم آرایشگاه، البته نه ساعت طولانی. نازی جون از کارم راضیه، برای همین چیزی نمی گه که گاهی دیر می رم و زود بر می گردم.

_ خب، پس مبارکه! عروس شدم، حداقل پول از جیب شوهرم نمی ره که بخواد به آرایشگاه بده!

پری آروم به بازوم زد و گفت: اوه! چه از الان هم هوای شوهر نداشتش رو داره!

همین طور که مشغول صحبت بودیم، سیمین خانوم روسریش رو دوباره گره سریعی زد و با دو قدم کنار من رسید و سریع بین من و پری خودش رو جا داد و تقریباً پچ پچ وارانه گفت: ریحانه، خاله؟ کی درست تموم می شه؟

_ خیلی مونده سیمین خانم. هنوز سه سال مونده، تازه غیر از این ترمم که تموم بشه.

_ ای بابا خاله جان! این درس خوندنه تهش چی می شه واسه آدم؟ همین دایی کوچیکه پری، تازه لیسانسش رو گرفته، ولی بگی صنار به درد بخوره، نمی خوره! همین پری چند روزی هست که می ره پیش نازی ... می شناسی که نازی رو؟ باور کن دو یا سه ماه دیگه، واسه خودش می تونه آرایشگاه هم بزنه، بس که ماشالله دستش به همین بند و موچین می ره.

سیمین خانوم که انگار سوالی پرسیده باشه و منتظر جوابش باشه، زل زده بودن به من! احساس کردم در تایید یا تکذیب حرفش، باید حرفی بزنم و این جوری بنده خدا رو معطل نذارم.

_ خب، بله بالاخره هرکسی توی یک رشته ای علاقه و استعداد داره.

_ خب حالا ببینم، من با مامانت هم صحبت کردم، گفته به خودت بگم، تو قصد ازدواج نداری؟ یعنی اگه پسره مخالف درس خوندنت نباشه، مخالفتی نداری؟

سرم رو پایین انداختم و شروع کردم به جویدن لبم. به تنها چیزی که فکر نمی کردم، ازدواج بود! مشکلی نداشتم باهاش ولی اصلاً توی حال و هواش نبودم؛ مخصوصاً که با دیدن هرباره امیرحافظ، به کل از ازدواج پشیمون می شدم.

_ خب چی بگم آخه؟ حقیقتش من الان خیلی درس هام سنگین شده و اصلاً فکرم متمرکز نیست. انشالا یکم که فکرم از درس هام راحت بشه، به این مسئله هم فکر می کنم.

_ ای بابا، خاله جون! مگه می خوای فیل هوا کنی؟ همین پری رو ببین؛ از موقعی که ازدواج کرده، اصلاً تکلیفش با خودش روشن شده.

نگاهی به پری انداختم که به امیرحافظ زل زده بود. امیرحافظی که نگاهش به من ثابت مونده بود! کلافه از حرف های سیمین خانم و وضعیت ایجاد شده بین من و پری و امیرحافظ، یهو از جا بلند شدم و بعد از یک عذرخواهی سریع به سمت دست شویی رفتم. یک آبی به صورتم زدم و بعد از کمی وقت تلف کردن، به جمع برگشتم.

دیگه خداروشکر مامان و آقاجون از جا بلند شده بودن و عزم رفتن کرده بودن. آقای رفیعی طبق عادت، مشغول تعارف زدن بود و سیمین خانم هم اصرار داشت بشینیم که چای تازه دم کرده و یک چای دیگه باهم باشیم. اما خبری از پری و امیرحافظ نبود! احساس کردم قضیه کش پیدا کرده و پری، اتاق محاکمه برپا کرده! با سیمین خانم و آقای رفیعی و پسرها که انگار کمی امروز آروم تر بودن، خداحافظی کردیم و به خونه خودمون برگشتیم. البته تا آخر شب، چندتایی عید دیدنی دیگه رفتیم و دیگه قائله عید دیدنی رو فیصله دادیم.

از فردای اون روز، اصولاً توی خونه بودیم، تا اگه کسی می خواست برای بازدید بیاد، ما حتماً خونه باشیم. من هم این مدت یا مدام تنگ دل مامان می نشستم و از دانشگاه و موسسه

می گفتم، یا توی اتاقم درس می خوندم و به آرزوهام فکر می کردم. بین درس هام هم هرازگاهی واژه های جدید انگلیسی رو از لای کتاب هام و پی نوشت ها در میاوردم و روی کاغذ می نوشتم و مدام مرور می کردم.

پری یکم باهام سرسنگین شده بود و جواب پیام هام رو یکی در میون می داد! البته حق داشت، حتی اگه می دونست که من بی تقصیرم، ولی خب در هرحال، گله ای از اون نبود. یک بار که روی تختم ولو شده بودم و داشتم به این فکر می کردم، اگه بورسیه بشم، چی می شه و آیا مامان و آقاجون اجازه می دن یا نه که صدای پیام گوشیم بلند شد. پری بود. پیامش رو باز کردم که با دیدن پیامش، حسابی جا خوردم. بدون هیچ مقدمه ای نوشته بود: بین تو و امیر فقط یک خواستگاری ساده بوده، یا چیزهای دیگه ای هم بوده، که من نمی دونم؟

فکر نمی کردم تا این حد دیگه افکارش پیش روی کرده باشن! بلافاصله براش نوشتم: پری جان، فقط یک خواستگاری و صحبت در حد ده دقیقه یا یک ربع بود، نه هیچ چیز دیگه! وقتی فرستادم، به دقیقه نکشید که پیام "اوکی" پری روی گوشیم نقش بست. نفسی عمیق کشیدم و از ته دلم خواستم که خدا زندگی پری رو روز به روز بهتر کنه.

عید نوروز به چشم برهم زدنی، گذشت. طبق هرسال، روز هشتم عید که مصادف با سالگرد ازدواج مامان و بابا بود، سه نفری رفتیم رستورانی که نزدیک منطقه خودمون بود. قدیمی، اما با صفا بود. چند روز باقی مونده عید رو هم بیشتر و بیشتر سرم به درس هام بود و مامان تقریباً صداش دراومده بود که زمان کنکورت این قدر درس نمی خوندی که الان می خونی!

روز سیزدهم، بار و بندیل بستیم و طبق رویه هرسال رفتیم شاه عبدالعظیم و بعد از زیارت، پارکی همون اطراف بساطمون رو پهن کردیم و کتلت با مخلفات خوردیم. البته هرسال، خانواده آقای رفیعی هم باهامون همراه می شدن، اما ظاهراً از طرف خانواده امیرحافظ دعوت شده بودن و پیشاپیش عذرخواهی کردند که نمی تونند همراه ما بیان که الحق هم نبود اون ها به شدت حس تنهایی رو برانگیخته می کرد! مخصوصاً وقتی خانواده های دیگه رو می دیدم که چندین زیرانداز کنارهم پهن کردند، اما هنوز همشون نمی تونستند بشینند. نگاهی به خودمون انداختم که به اندازه چهار یا پنج نفر هنوز جا داشتیم.

نفسم رو با صدا بیرون دادم. دست خودم نبود؛ همیشه وقتی از چیزی غصه می خوردم، ناخوداگاه نفسم رو با صدا بیرون می دادم، انگار این جوری، همه افکار تلخم رو از خودم دور می کردم. مامان نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: چی شده؟ آه می کشی؟

_ هیچی.

آقاجون بالشت زیر دستش رو جا به جا کرد و گفت: نه ریحون خانم، یک چیزی شده و شما نمی گی.

لبخندی به روی آقاجون زدم و گفتم: راستش، خب چه فایده، یک سوال و جواب همیشگی بی ثمر!

مامان سری تکون داد و انگار که فهمیده بود، باز از چی دلم گرفته. اما آقاجون دست بردار نبود:

_ بگو بابا جون، بگو، شاید این دفعه به ثمر نشست.

ته دلم یکم روشن شد، ولی باز هم با دلی پر از شک و تردید پرسیدم: چرا ما این قدر تنهاییم؟ چرا مثل بقیه خانواده ها نیستیم؟ یعنی من نه دایی، نه خاله، نه عمو، نه عمه ... حتی مامان بزرگ و بابا بزرگ ندارم؟ مگه می شه آخه؟ شاید کوچیک که بودم، برام قصه سرهم می کردین، ولی واقعاً می فهمم یک چیزی شده که نتیجه اش شده این تنهایی؛ می شه بگید؟

مامان سرش رو برگردوند، ولی مطمئن بودم که حلقه اشک رو توی چشم های مامان دیدم! آقاجون بالشت رو جا به جا کرد و از جا بلند شد و نشست. بعد از کمی سکوت، نگاهی به مامان انداخت و گفت: خانم جان، بالاخره که چی؟ باید بگیم دیگه.

مامان سری به نشانه این که "مخالفتی نداره" تکون داد و آقاجون شروع کرد.

فصل دوازدهم

_ ماجرا برمی گرده به سال های قبل از انقلاب. من یک پسر روستایی بودم؛ روستامون هم نزدیک چالوس بود، یک جای خوش آب و هوا و سرسبز. خانواده ما حسابی پر جمعیت بود و من هم پسر چهارم خانواده به حساب میومدم؛ یعنی این جوری بهت بگم، بچه ششم خانواده و پسر چهارم. به ترتیب، اول ماهگل، بعد حسین که البته دو قلو بودند و با اختلاف کمی، قابله اول ماهگل رو گرفته بوده، بعد هاشم، بعد حیدر، بعد از این سه تا پسر، باز یک دختر به اسم ماهرخ، بعد هم من، حبیب و بعد هم ماهچهره.

ما هفت تا بچه، تقریباً هرکدوم به فاصله دو سال با قبلی به دنیا اومدیم. اون زمان، خب مخصوصاً اگر روستایی بودی، باید حسابی وردست پدر و مادرت کار می کردی و با حداقل ها زندگی می کردی. البته باز هم وضع زندگی ما به نسبت بقیه روستا خوب بود. یک خونه دو طبقه با سقف شیروونی داشتیم و زمینمون هم فاصله زیادی با خونه نداشت. اون جا همه زمین داشتند، البته بعضی ها هم زمینشون رو فروخته بودند و گاو و گوسفند خریده بودند. خلاصه اونجا هرکس به نوعی مشغول بود و به جز موارد خیلی کمی، کسی به شهر، رفت و آمدی نداشت و شغلی غیر از این ها هم نداشت.

کم کم ما هم بزرگ و بزرگ تر شدیم و پای چندتا از تهرانی ها به روستای ما باز شده بود. چندین جا زمین خریدند، یا زمینی رو که اصولاً مال هیچ یک از روستایی ها نبود، یعنی در واقع زمین طبیعت بود که بیل و کلنگ زدند و برای خودشون ویلا ساختند. البته دو یا سه تا خانواده، بیشتر نبودند یکی از اون خانواده ها هم، خانواده آقای دکتری بود که به تازگی به شهر اومده بودند، اما به دلیل این که از طبیعت بکر لذت می بردند در روستای ما شروع به ویلا سازی کرده بودند.

من تقریباً دوازده سالم بود. درست یادمه از زمان ورود اون ها به روستا، یک مدرسه توی روستای ما ساختند. البته این که می گم مدرسه، منظورم مدرسه هایی که تو فکر می کنی، نیست! یک اتاقک کوچک، اما مجهز که بچه های اون خانواده های تهرانی، بتونند درس بخونند و مجبور نباشند به شهر رفت و آمد کنند. از زمان احداث مدرسه، من و ماهرخ و ماهچهره، پامون رو توی یک کفش کردیم که می خوایم بریم مدرسه. سه تا داداش دیگم و ماهگل مدرسه نرفته بودند، البته ماهگل، همون زمان یک خواستگار پر و پاقرص داشت که بعد از یکم برو بیا، بالاخره رضایت آقاجان رو گرفت و ماهگل رو عروس خودش کرد. ماهگل تازه خیلی هم دیر داشت عروس می شد! آقاجان تعصب خیلی خاصی روی دخترهاش داشت و زود عروسشون نمی کرد. خیلی از ریش سفید ها اومده بودن و با آقاجان در باره پسر هاشون صحبت کرده بودند، ولی رضایت نداده بود؛ همین مهدی هم نمی دونم چطوری تونسته بود رضایت آقاجان رو بگیره، البته همین که دل ماهگل هم باهاش بود، توی رضایت آقاجان بی تاثیر نبود.

می گفتم ... اون زمان هم عقد و این داستان ها، بین همه خیلی رسم نبود، یعنی مثلاً دختر رو نشون می کردند و گاهی خطبه محرمیتی خونده می شد و تا یک یا دوماه بعدش، بساط عروسی برپا بود. ماهگل هم سر همون یک ماه عروسیش شد و از ما جدا شد. داداش ها هم

مشغول زمین بودند. داداش حسین دیگه مردی شده بود و دیگه خودش یک تنه از پس همه کارهای زمین برمیومد، داداش هاشم و داداش حیدر هم پا به پای داداش حسین کمک می کردن.

من بچه تر بودم و خیلی هم کار زمین رو دوست نداشتم. یعنی به قول آقاجان، بیشتر دنبال کارهای قرتی بازی بودم. من عاشق نجاری بودم! هرازگاهی چیزهایی با چوب درست می کردم. ولی داستان من از زمان احداث همون مدرسه تهرانی ها شروع شد، البته اسمش این نبود، ولی بین ما روستایی ها جا افتاده بود که به اون مدرسه، بگیم مدرسه تهرانی ها. از ما اصرار که می خوایم بریم مدرسه و از آقاجان انکار که حق ندارید درس بخونید و بچسبید به کار و بارتون.

درست یادمه ... ثبت نام مدرسه شروع شده بود، علاوه بر همون تهرانی های ساکن روستا، یک سری از اهالی هم تصمیم گرفته بودند که بچه هاشون رو بفرستن مدرسه، البته بیشتری ها پسر بودند، یعنی شاید بین شیش یا هفت نفر پسر، یک نفر دختر پیدا می شد که ثبت نامش کرده باشند. دیگه خودت حساب کن توی عالم بچگی چقدر دلمون می سوخت وقتی می دیدیم همبازیمون می ره مدرسه و ما نمی ریم.

دو یا سه روزی از شروع مدرسه می گذشت. من و ماهرخ و ماهچهره حسابی توی خودمون بودیم. نه حس و حال بازی داشتیم و نه انگیزه ای برای کار کردن. مادرجان، خدا رحمتش کنه، چقدر با دخترها دعوا می کرد. بالاخره ماهگل دیگه پیش ما زندگی نمی کرد و مادرجان، توی کارهای خونه دست تنها شده بود. البته تا قبل این جریان، دخترها مثل فرفره از این ور به اون ور می رفتن! خصوصاً این که کافی بود آقاجان می فهمید، دخترها کم کاری کردن و مادرجان رو دست تنها گذاشتن، یک قشقرقی به پا می کرد که بیا و ببیـن! البته از اون طرف هم اگه ما آقاجان رو برای کارهای زمین تنها می ذاشتیم، حتما با جارو و ملاقه، یک کتک مفصل از مادرجان نوش جان می کردیم!

چی می گفتم؟ آهان ... خلاصه ما سه تا چند روزی بود که سرمون توی لاک خودمون بود. مخصوصاً این که دوست صمیمی من احمد، پسر رحیم خان، مدرسه ثبت نام کرده بود و هر بعدازظهر، میومد یک سراغی ازم می گرفت و داغ دلم رو تازه می کرد! یک روز که مشغول نجاری بودم و داشتم نرده های خونه رو تعمیر می کردم، آقا رحیم خان رو دیدم که به سمت

خونه ما میاد. پله ها رو دوتا یکی کردم و به سمت زمین دویدم و بعد از پیدا کردن آقاجان، گفتم آقا رحیم خان اومده.

آقاجان همیشه از دیدار آقا رحیم خان خوشحال می شد. یک دوستی و احترام دیرینه بینشون بود. آقاجان سریع دست شست و به سمت خونه راه افتاد. رسم بود که اگر مرد خونه نباشه، مردی داخل حریم خونه نشه! آقا رحیم خان هم با فاصله از خونه ایستاده بود و به اطراف نگاه می کرد. وقتی بهم رسیدن، بعد از سلام و احوال پرسی، آقا جان مهمونش رو به خونه دعوت کرد و با هم به اتاق نشیمن رفتند.

این موقع ها، هیچ کدوم از ما بچه ها حق نداشتیم بریم داخل اتاق، مگر برای پذیرایی. من هم که حسابی فضولیم گل کرده بود که بدونم این وقت روز آقا رحیم خان برای چی اومده خونمون، رفتم مطبخ و وردست مادرجان ایستادم.

_ چیه؟ چی کار داری حبیب؟

_ هیچی مادرجان، اومدم اسباب پذیرایی رو ببرم.

_ الهی مادر قربونت! بیا مادر، این چایی ها رو ببر، تا من یک سبد سیب و نارنگی بدم ببری.

سینی چای رو گرفتم و به سمت نشیمن راه افتادم. در زدم و بعد از اجازه آقا جان، داخل شدم. وقتی رسیدم، صحبتشون رو قطع کردن، اما همون چند ثانیه ای که پشت در ایستاده بودم، فهمیدم که دارن درباره مدرسه صحبت می کنند. سینی چای رو گذاشتم و به دقیقه نکشیده که با سبد میوه برگشتم. ظاهراً حواسشون به من نبود که هم چنان به صحبتشون ادامه می دادند:

_ ببین مشتی، دوره زمونه عوض شده؛ من دارم بهت می گم. این چندباری که به شهر رفتم، می بینم چقدر از همین بچه روستایی ها کار و کاسبی درست و حسابی راه انداختن و توی ادارات دولتی، مشغول شدند. الان سه تا پسرت روی زمین کار می کنند، بسه دیگه، بذار زمین باشه برای اون ها، حبیب هر چقدر هم بخواد روی زمین کار کنه، باز هم همیشه اون ها یک قدم جلوترن، پس فایده نداره. بعدهم خودش هم که ...

هم زمان، نگاه آقاجان و آقارحیم خان به سمت من چرخید. گوشه ای ایستاده بودم و نگاهشون می کردم. آقاجان با چشم و ابرو اشاره ای کرد که سبد رو بذارم و مرخص بشم. آقا رحیم خان بی تفاوت به نگاه آقاجان، ادامه داد:

_ بابت دخترها هم، اون ها که خیلی نمی تونن درس بخونن. نهایت سه یا چهار کلاسه، ولی باز هم بهتر از بی سوادیه، بذار برن. من خودم مریم رو فرستادم، دختر کوچیکه رو می گم. بذار برن مشتی، چیه نگهشون داشتی توی خونه؟

دیگه موندن رو جایز نمی دونستم. سریع از اتاق، بیرون زدم و با خوشحالی به دنبال ماهرخ و ماهچهره رفتم، تا قضیه رو براشون تعریف کنم. خلاصه که بعد از دو یا سه روز، آقاجون رضایت داد که ما هم توی مدرسه، ثبت نام کنیم. ولی ازمون قول گرفت، شرط این که سال بعد هم بتونیم مدرسه بریم، اینه که معلم ازمون راضی باشه و خوب درس بخونیم و البته این که، من نجاری رو رها کنم و همون زمان های باقی موندم رو هم برم سر زمین، ور دست داداش ها وایستم. از اون طرف هم، دخترها هم بیشتر به مادرجان کمک کنند ... خب، ببینم ساعت چنده؟

_ یک ربع به چهاره آقاجون.

_ خب، دیگه بریم که زیادی نشستیم. ایشالا باز باقیش باشه برای بعد.

_ خب آقاجون، تعریف کنید دیگه!

_ ریحون خانم، به این سادگی ها تموم بشو نیست. قصه، قصه هزار و یک شبه دخترم!

فصل سیزدهم

تعطیلات نوروز تموم شده بود. فردای روز سیزدهم، آقاجون صبحِ زود من رو به خوابگاه و من هم بعد از یک خوش و بش کوتاه با یاسمن و مرضیه، هم اتاقی هام، راهی دانشگاه شدم. خبری از شیما نبود؛ البته از تخت نامرتبش فهمیدم که از شیراز برگشته، ولی حتماً زودتر برای دیدن رخ جانا به دانشگاه رفته بود!

وقتی به کلاس رسیدم، هنوز استاد شریفی نیومده بود و بچه ها مشغول صحبت باهم دیگه بودند. ظاهراً خیلی حرف برای هم داشتند که این جوری صداشون کل سالن رو پر کرده بود.

نگاهی به انتهای کلاس انداختم که دیدم شیما و مهران گرم صحبتند و هرازگاهی، شیما با یک لبخند خجالتی، سرش رو پایین می اندازه و سرخ می شه. سری چرخوندم تا مینا رو پیدا کنم، اما اثری ازش نبود. احتمال دادم طبق معمول، هنوز تشریف نیاورده باشه تهران.

با چندتا از بچه ها سلام و علیک کردم و روی صندلی که شیما کلاسورش رو گذاشته بود، نشستم. بعد از دو یا سه دقیقه، بالاخره خانم چشمش به جمال بنده روشن شد و از مهران دل کند و به سمتم روونه شد:

_ وای! سلام ریحانه، خوبی؟ کم پیدایی؟ رفتی مردی دیگه تو تعطیلات هان؟

بعد از جملات محبت آمیزش، بغلم کرد و عید رو تبریک گفت. تازه می خواستیم شروع کنیم به صحبت درباره آن چه در نوروز گذشت، که استاد شریفی وارد کلاس شد. طبق معمول، با کت و شلوار و خیلی اتو کشیده! کیفش رو کنار صندلی اش گذاشت و کم کم که از همهمه کلاس کم شد، شروع کرد:

_ خب، خانم ها و آقایون، امیدوارم تاخیر ده دقیقه ایم، برای خاطراتتون بس بوده باشه!

مهران چشمکی به دوستش کاظمی زد و گفت: استاد، چه خاطره ای؟ ما هرچی خاطره داریم، از همین کلاس هاست.

دیگه کم و بیشِ بچه ها رابطه بین شیما و مهران رو می دونستن و زدند زیر خنده. نگاهی به شیما کردم که دیدم مثل لبو سرخ شده و سرش رو پایین انداخته. روی پاش زدم و گفتم: دیگه واقعاً مبارکه!

سقلمه ای بهم زد و زیرلب گفت: ای کوفت!

استاد هم می خندید.

_ شما که بله، ماشالله کسی به گردپاتون هم نمی رسه. بچه های دکتری باید بیان پیشت آموزش ببینند.

هم زمان که گفت بچه های دکتری، اشاره ای به خودش کرد. یک دفعه پسرها اُ کشیده بلندی گفتند و دخترها هم می خندیدند. بعد از حضور و غیاب، استاد درس جدید رو شروع کرد. بعد از اتمام کلاس، با شیما راهی تریا شدیم. به مینا زنگ زدیم که گفت توی راهه، ولی

احتمالاً به کلاس های امروز نمی رسه. من و شیما هم چنان پلنگ های گشنه، افتادیم روی کیک صبحانه ای که خریده بودیم و دلی از عزا درآوردیم.

_ خیلی خب بابا! می خوای کاغذش رو هم بخور! دیگه چیزی نمونده که عین مرغ خم شدی و داری نوک می زنی!

_ شیما از ساعت پنج صبح بیدارم، از استرس هم هیچی کوفت نکردم! بذار با دل راحت ته توی این رو دربیارم. بعدهم باز باید هلک و تلک راه بیافتم برم اون سر شهر، سرکار. به خدا پوست استخون شدم!

همین جوری که از سرجاش بلند می شد، گفت: بابا رفتم یکی دیگه بگیرم، فقط نمی ری بس که آت و آشغال می خوری! مثل آدم، غذات رو از سلف بگیر، ببر توی راه بخور. هر دفعه یک ساندویچ می گیره و خورده، نخورده، می اندازه ته کیفش و می ره موسسه!

_ اوه! کی می ره این همه راه رو؟ برای یک ظرف پلو، یک کاره برم تا سلـف؟!

_ اوه! مادمازل، ببخشید. سفارش می کنم چلوگوشتتون رو توی پک بذارن و با لیموزین بفرستن محل کارتون!

از ادا اطواراش خندم گرفته بود: گم شو برو همون کیک رو بگیر، بابا مردم از گشنگی.

بعد از این که دخل کیک دوم رو هم آوردیم، راهی کلاس استاد صمدی شدیم. کلاس زبان تخصصی که برای من، بی نهایت کسل کننده بود. خداروشکر فلش کارت هایی که برای خودم درست کرده بودم، همراهم بود. لای کتابم گذاشتمشون و استاد همین طور که درس می داد، من مشغول خوندن اون ها شدم. بالاخره کلاس های اون روز تموم شد. شیما زودتر خداحافظی کرد و رفت. ظاهراً بابت به قول خودش، فعالیت های شامورتی بازی، جلسه داشتند و می خواست زودتر برسه.

من هم طبق معمول، یک ساندویچ همبرگر گرفتم و راهی موسسه شدم. نزدیک موسسه که رسیدم، کاغذ ساندویچم رو دوباره دورش پیچیدم و ته کیفم انداختم. پله های موسسه رو از ذوق، دوتا یکی بالا رفتم و خودم رو توی سالن انداختم. سپیده و لیلا و مهناز دور میز لیلا نشسته بودند و گرم صحبت بودند. با دیدن من، سه تایی از جاشون بلند شدند و من هم به سمتشون رفتم و مشغول حال و احوال پرسی شدیم.

سپیده نگاهی به سرتاپام انداخت و گفت: دخترجان، انگار تو هر روز لاغرتر می شی!

مهناز همین طور که سرش داخل گوشیش بود، گفت: چی کار داری بچه رو؟ بهتر از چاقیه! دو روز خودش رو به سیب زمینی ببنده، چاق می شه؛ ولی من چی؟ به خدا جیگرم خون می شه تا دو کیلو کم بشم!

سپیده به حالت نمایشی، شونه مهناز رو هول داد و گفت: برو بابا! خوبه که هیکلت. یکم شکم داری فقط، یکم هم رون های پات تپله و یکم هم ... (دستی به بازوهای مهناز زد) یکم هم بازوهات بالشتیه وگرنه که لپات هم قشنگه!

همگی خندیدیم و مهناز با گفتن چندتا فحش زیرلبی، خودش رو خالی کرد. بالاخره رفتم و پشت میز عزیز و دوست داشتنیم، نشستم. تا نشستم، چشمم افتاد به یک گلدون کوچیک پتوس که روش یک یادداشت زده شده بود. یادداشت رو از گلدون جدا کردم و با خوندنش، لبخندی روی لبم جا خوش کرد:

"از طرف مدیر خوش اخلاق و البته استثنائاً برای شما، استاد بداخلاق! عیدتون مبارک خانم کشاورز"

نگاهی به میز لیلا کردم که دیدم یک گلدون هم روی میز اون جاخوش کرده. ظاهراً علاوه بر عیدی نقدی که استاد، قبل از سال جدید با حقوق هامون برامون واریز کرده بود، عیدی دیگه ای هم برای هممون گرفته بود. گلدون عزیزم رو گوشه ای از میزم گذاشتم و با بالا اومدن سیستم، شروع کردم به تایپ کاغذهای روی میزم. نمی دونم چقدر گذشته بود؛ شاید یک یا دو ساعت، که با صدای سلام استاد، سرم رو از مانیتور دور کردم و ایستادم. سلامی زیرلب، جهت انجام وظیفه گفتم و دوباره مشغول کارم شدم.

این قدر این مدت، که ظاهراً فقط من و سپیده به کل تعطیل بودیم و بقیه، کمابیش موسسه اومده بودن، برگه روی میزم گذاشته بودند، که ماشاالله تموم بشو نبود! چندتایی هم متن قرارداد بود، که باید تایپ می کردم. ساعت تقریباً پنج بعدازظهر بود. خداروشکر با تغییر ساعت ها، دیرتر شب می شد و می تونستم تا غروب، یک مقدار زیادی از کارهام رو جلو ببرم. دستم تندتر شده بود و لازم نبود برای فشردن هر دکمه، سه ساعت به صفحه کیبورد زیر دستم زل بزنم. با تموم شدن برگه زیر دستم، کش و قوسی به بدنم دادم و از صندلی بلند شدم، تا برای خودم چای بریزم. لیلا مشغول جمع کردن دفتر دستکش بود.

_ لیلا داری می ری؟

_ آره گلم. البته یک سر می رم پایین، ببینم مهناز کاری نداره؛ دست تنهاست. می خواد بچه ها رو راهی کنه. این ها هم شلوغ پلوغ می کنند. گناه داره.

_ باشه عزیزم. دستت درد نکنه. نگاه کن؛ اگه عجله داری، من به جات برم پیش مهناز؟

_ نه عزیزم، عجله ندارم.

نگاهی اجمالی به میزش انداخت و گفت: خب دیگه، ریحانه جان، کاری نداری من برم؟

نزدیک شدم. دستش رو که دراز شده بود، فشردم و گفتم: نه عزیزم، می بینمت فردا. خداحافظ.

با فشردن دستم و گفتن "خداحافظ" به سمت در راه افتاد، که ناگهان صداش زدم: راستی لیلا؟

در رو کامل باز نکرده بود، که دستش را کشید و دوباره در بسته شد: جونم؟

_ می گم سپیده رفته؟

_ آره، مثل این که ناقلا امشب خواستگار داره!

_ عه! به سلامتی، مبارکه. باشه، ببخشید. برو عزیزم، راحت باش. فعلاً!

دوباره باهم خداحافظی کردیم. لیوان چایم رو طبق عادت، یکم بو کردم و روی میزم گذاشتم. دوباره مشغول کارم شدم که حس کردم، صدای قار و قور شکمم بلندتر از حد عادیه و با یک قند و چایی، نمی شه حلش کرد. دست کردم و از کیفم که پشت صندلیم آویزون کرده بودم، ساندویچ نصفه و نیمه ام رو درآوردم و همین طور که تایپ می کردم، یک گاز هم می زدم. به جای نوشیدنی هم از چایم استفاده می کردم و خودم رو دلداری می دادم که فکر کن داری کوکاکولا می خوری!

_ همیشه این قدر دیر ناهار می خورید؟

با شنیدن صدای استاد، تقریباً از جایم پریدم. لقمه ای که نزدیک بود، موجب خفگیم بشه رو با چندین بار سرفه، به مسیر اصلیش هدایت کردم و از جا بلند شدم.

استاد نگاهی به لیوان چایم کرد و گفت: یکم چای بخورین، بره پایین.

سریع لیوانم رو برداشتم و چند قلوپ چای فرستادم پشت بند اون لقمه منفور! کمی که نفسم بالا اومد، اشک حلقه زده در چشم هام ناپدید شد. سلام کردم و با اشاره دست استاد، نشستم.

_ بهترید؟

_ خداروشکر. ممنون.

_ ببخشید، نمی خواستم بترسونمتون.

_ نه بابا! خواهش می کنم. من زیادی توی فکر بودم و متوجه اومدنتون نشدم.

استاد صندلی پلاستیکی سرگردون وسط سالن رو مقابل میز من، با فاصله قرار داد و نشست.

_ می گم همیشه این قدر دیر ناهار می خورید؟

نگاهی به ساندویچم انداختم و گفتم: نه، امروز که از دانشگاه می اومدم، یک نصفه خورده بودم، دیگه سیر شدم. باز گذاشتم برای بعد. ببخشید دهنی شده، وگرنه تعارف می کردم.

_ خواهش می کنم. ولی به نظرم بهتره به جای این ساندویچ ها، چیزهای مقوی تر بخورید. این ها جز روغن و یک سری چیزهایی که معلوم نیست چیه، هیچی نیست!

_ بله، درست می گید. ولی خب، می خواستم با عجله بیام این جا. دیگه خواستم معطل نشم و توی راه بتونم غذام رو بخورم.

استاد سری به نشانه نفی تکون داد و گفت: الان که دیرتر شب می شه، اگه دیرتر هم موسسه برسید، اشکالی نداره. ولی باز هم در نزدیکی این جا یک رستوران بیرون بر هست، پیک هم داره. جلوتر زنگ بزنید که براتون غذا بیارن. شما هم تا برسید موسسه، رسیده و غذاتون رو می خورین و بعد می رین سراغ کارتون.

چشمی زیرلب گفتم و زیرچشمی، استاد رو نگاه کردم که از روی صندلی بلند شد و عزم رفتن کرد. همین که اومدم لیوانم رو بردارم، نگاهی بهم کرد و گفت: درضمن، کی چای رو با ساندویچ می خوره آخه؟!

لیوان رو سریع روی میزم گذاشتم و گفتم: ببخشید! خب، آخه اول چای ریختم، بعد یهو گشنم شد، بعد دیگه گفتم دوتا یکیش کنم!

لبخندی زد. بعد به لیوانم اشاره ای کرد و با همون لبخند گفت: آخه اون هم به این پررنگـی؟!

ناخوداگاه پوفی کردم و خیلی سریع خودم رو جمع کردم. در اصل که حرصم گرفته بود! بالای سر من ایستاده بود و مثل پدربزرگ ها مدام داشت گیر می داد و نصیحت می کرد! با پوف من، استاد قهقهه ای زد و گفت: ببخشید. واقعاً نمی خوام این قدر گیر بدم، ولی سلامتی خیلی مهمه، مخصوصاً برای شما که یک تایم زیادی دانشگاه هستید و به علاوه، کار هم می کنید. ولی در هرصورت، ببخشید اگه کلافه ...

دیدم خیلی داره ناجور می شه، بلند شدم و گفتم: نه بابا! این چه حرفیه؛ درست می گید.

سرم رو انداختم پایین. استاد هم دیگه ظاهراً موندن رو جایز نمی دونست و "با اجازه" ای گفت و به اتاقش برگشت. من هم سریع باقی ساندویچ مذکور رو خوردم و چایی ام رو سر کشیدم که مبادا قطره ای ازش اسراف بشه. بعد از یکم تایپ، نگاهی به ساعت انداختم و دیدم چیزی به تاریکی هوا نمونده. سیستم رو خاموش کردم. برگه ها رو مرتب کردم و داخل فایل قرار دادم و کیفم رو برداشتم.

کسی نبود. احتمالاً مهناز و لیلا هم بچه ها رو راهی خونه هاشون کرده بودن. برای خداحافظی از استاد، به سمت اتاقش راه افتادم. خودم رو مرتب کردم و در زدم. با صدای بله آروم، در رو باز کردم.

_ ببخشید، استاد. با اجازه من می رم دیگه.

_ خواهش می کنم. دستتون درد نکنه.

_ خواهش می کنم، وظیفه ست. پس با اجازتون، خدانگهدار.

استاد، نیم خیز شد و خداحافظی کرد. هنوز برنگشته بودم، که گفت: خانم کشاورز؟

فکر می کردم بعد اون شب، استاد من رو دیگه ریحانه خانم صدا می کنه.

_ بله؟

_ هوا دیگه تاریک می شه، یک نم نم بارونی هم میاد، من می رسونمتون. خوابگاه می خواید برید دیگه؟

_ بله استاد، ولی باعث زحمته، من خودم می رم. خیلی ممنون. هوا یکم بارونی هست، اما تازست. با اجازتون خودم می رم. با مترو و بی آر تی، راحت می رسم.

استاد یک بار دیگه هم گفت و اما وقتی دید من تعارف نمی کنم و واقعاً می خوام برم، حرفی نزد و از هم خداحافظی کردیم. به خوابگاه که رسیدم، دیگه جنازه بودم! در رو که باز کردم، دیدم شیما و مینا نشستن به چیپس و ماست خوردن و ظاهراً هم بحثشون حسابی گل کرده بود. یاسمن و مرضیه که از سال بالایی های رشته حقوق بودن و طبق معمول با کتاب هاشون می زدند توی سر و کله خودشون. مدام از این استاد و اون استادشون گله می کردند، که وقتی ما قراره پس فردا همه این ها رو از روی کتاب ها نگاه کنیم، برای چی این قدر سخت می گیرن و می گن یاد بگیریم!

سمیرا لبه تخت نشسته بود و با شیما و مینا مشغول صحبت بود. بچه ها به محض دیدن من، بعد از چند ثانیه سکوت، زدند زیر خنده! ول کن هم نبودند. خودم از خنده ته دلشون و مخصوصاً مسخره بازی مینا خندم گرفته بود ولی حتی جونی برای خندیدن نداشتم. یک لگد به مینا که روی زمین ولو شده بود زدم و با خنده ای که سعی در کنترلش داشتم، گفتم: جمع کن بابا! نمیری حالا؟

_ من تا تو رو کفن نکنم، رنگ گور رو نمی بینم! حالا چرا این قدر پنچری؟

کیفم رو روی تختم انداختم و گفتم:هیچی بابا! بارون که میاد، می گی ملت رو خر گاز می گیره بریزن بیرون! والا نمی شد توی این مترو نفس بکشی، از بس شلوغ بود ...

مقنعم رو با یک حرکت کشیدم بیرون و گفتم: مردم به خدا!

شیما که هنوز آثار خنده توی چهرش موج می زد، لم داد به دیوار و گفت: خیلی خب بابا! دلمون سوخت. لباس هات رو عوض کن، شام هم برات گرفتم. بشین، بخور یکم تا جون بگیری.

لباس هام رو با یک شلوار گشاد و یک بلوز آستین بلند عوض کردم و نشستم ور دلشون. شیما و سمیرا مشغول صحبت با هم بودن و مینا هم کلش رو کرده بود توی گوشیش و اصلاً توی جمع نبود. آروم زدم روی پاش و گفتم: چه خبره اون تو که تا شکم خم شدی توش؟

کمی این پا و اون پا کرد و گفت: هیچی! توی همین تعطیلات، پسرعموم اومد خواستگاریم.

به سمتش متمایل شدم و گفتم: جدی؟! مبارکه! خب جوابت چیه؟

_ نمی دونم!

_ نمی دونی؟!

_ آخه خیلی خوشم نمیاد ازش!

_ چرا آخه؟ مگه جور خاصیه؟

_ نه که جور خاصی باشه. راستش، وضعیت مالیشون خیلی خوب نیست. بابام هم می گه، پسر برادرمه و زیر پر و بال خودم می گیرمش.

_ خب دیگه، پس دردت چیه؟

_ خب من می خوام همسر آیندم، دستش توی جیب خودش باشه، رو پای خودش وایسته. نمی گم از کسی کمک نگیره ها ... ولی خب، نمی خوام جوری باشه که کلاً بابای من راهش ببره و بشه یکی عین داداشم!

_ مگه داداشت چشه؟

_ هیچی، از موقعی که کار بابای من، روز به روز بهتر شد و نیما هم پاش به دانشگاه باز شد، بابا آوردش پیش خودش و دستش رو بند کرد. اوایل خوب بود، یعنی خودش هم تلاش می کرد و دوست داشت، اما کم کم احساس کرد در هر صورت، یک پشتیبان مثل بابا داره و لازم

نیست خیلی خودش رو اذیت کنه! این شد که هی از سر و ته کار زد و الان هم که دانشگاهش تموم شده، به جای این که بیشتر بچسبه به کار، همش به مسافرت با رفیق رفقاشه! یعنی پول رو می گیره و کار نمی کنه. تازگی ها هم رفته یک خونه جدا خریده. خب الان می شه به این مرد تکیه کرد؟ نه به خدا! حالا حساب کن میثاق هم همین طوره، یعنی هنوز تبدیل نشده به یکی مثل نیما، ولی خب ... ته این راه مشخصه.

_ که این طور. حالا شایدم پسرعموت نشه مثل نیما، هان؟! از کجا معلوم؟ بالاخره آدم ها با هم فرق دارن.

_ آره، باهم فرق دارند؛ ولی تا وقتی رویه بابای من این باشه، همینه. اصلاً حتی بابای من نکرده، چندماه میثاق رو بیاره پیش خودش، ببینه چند مرده حلاجه. وقتی می گه میارم زیر پرو بال خودم، یعنی چی؟ یعنی کار هم نکرد، تامینش می کنم. اصلاً حتی فکر می کنم به خاطر همینه که اومده جلو و به اسم عشق و عاشقی، پا پیش گذاشته.

_ چه می دونم به خدا! بی راه نمی گی. حالا فعلاً فکرت رو بذار برای درس و امتحان های میان ترم. تا بعد، خدابزرگه. دیگه بر می گردی اهواز؟

_ نه، تا بعد از امتحان های پایان ترم برنمی گردم، می دونم اگه برگردم، باز جنگ و دعواست!

سری تکون دادم و بساط شامم رو جمع کردم. مینا هم بعد از یک ساعت چرت و پرت گفتن، بالاخره رضایت داد اتاق خودش تشریف ببره و ما هم خاموشی بزنیم و بخوابیم.

فصل چهاردهم

امتحان های میان ترم شروع شده بود. حسابی درگیر بودیم. گرچند دو سه تا از استاد ها گفته بودند که امتحان نمی گیرند و امتحان ها هم خیلی پشت سر هم نبود، اما چون بخشی از نمره پایان ترم بود، برامون مهم بود. من که بعد از دانشگاه، یک راست می رفتم موسسه و تا نزدیک غروب، یا درس می خوندم و یا کار می کردم. وقتی هم برمی گشتم خوابگاه، یک ساعتی می خوابیدم و باز تا ساعت های یک و نیم یا دو، درس می خوندم.

وسط این برنامه ها هم زبانم رو تقویت می کردم و سعی می کردم کتاب های پایه رو تموم کنم. البته اون هایی که ازشون سردر میاوردم. لیلا، کلاس زبانم رو با بچه ها تعطیل کرده بود و گفته بود، بعد از امتحان هام دوباره برگزار می کنه. برنامه های انجمن هم قوز بالاقوز شده

بود! قرار بود به پاس روز روانشناس، یک جشن مختصری توی امفی تاتر برگزار بشه. پیام محمودی هم جلسات رو دست گرفته بود و به هرکسی یک مسئولیتی می داد که البته از حق نگذریم، بیشتر کارها به عهده خودش و بهزاد و دوستش، کمیل بود.

قراربود اون روز، همه پسرها پیرهن سفید بپوشند و دخترها هم شال سفید روی مقنعه هاشون مثل شال گردن بندازند. در اصل که اصلاً حوصله این جشن رو نداشتم و ترجیح می دادم تایم جشن رو برم کتابخونه و درس بخونم. نه که خیلی خرخون باشم، بیشتر برای این که می دونستم برنامه خاصی نیست.

روز جشن شد و ماها همه مرتب سر پست هامون ایستاده بودیم. من و شیما، که چند وقتی می شد به زور مهران، یک جوری خودش رو بین انجمنی ها جا کرده بود و دوتا دیگه از دخترهای انجمن، مهلا و محدثه دم درهای ورودی ایستاده بودیم و به هرکس که وارد می شد، یک شاخه گل می دادیم. من و شیما در جلوی سالن ایستاده بودیم. کم کم به جمعیت اضافه می شد. پیام محمودی و مهران، مدام از طرفی به طرف دیگه سالن می رفتند و بابت همه چیز، حرص و جوش می زدند.

تقریباً بیست دقیقه ای گذشت؛ ظرفیت سالن، تقریباً پر شده بود. بچه های سال بالایی انجمن که حرفشون بیشتر برو داشت، مسئول نظم سالن بودند و الحق هم که خوب بچه هایی رو که وارد می شدند رو پوشش می دادند. هر کسی وارد می شد، با گرفتن گل، حتی اگه به روی خودش نمیاورد، ولی مشخصاً خوشحال می شد! بماند که بعضی از پسرها زیرلبی تیکه ای هم می نداختند.

کم کم اساتید هم وارد می شدند و روی صندلی های دو ردیف اول می نشستند. با آیات قرآن و سرود ملی، جشن به طور رسمی شروع شد. همون ابتدا پیام محمودی که به عنوان دبیر انجمن محسوب می شد، بالای سن رفت و کمی از فعالیت های انجمن و برنامه های پیش رو گفت. در نهایت هم از همه کسانی که مساعدت کردند و بودجه جشن رو تامین کردند، تشکر کرد. در همین حین، استاد شریفی وارد سالن شد. با دیدن من و شیما، سلامی زیرلب گفت. بعد از جواب سلام، شاخه گلی به سمت استاد گرفتم:

_ بفرمایید استاد. روزتون هم مبارک.

استاد لبخند عمیقی زد. گل رو ازم گرفت و گفت: چقدر خوبه یکی به آدم گل بده!

من و شیما هم لبخندی زدیم و استاد بین اساتید دیگه نشست.

بعد از محمودی، کمیل که فامیلش رو هیچ وقت، درست یاد نگرفتم؛ به عنوان مجری برنامه، بالا رفت و در همون ابتدا از دو نفر از دانشجویان دعوت کرد که روی سن بیان. یکی با سنتور و یکی با تنبک وارد شد. بعد از نواختن چند قطعه نسبتاً شاد و صدای دست ها، ریتمیک با آهنگ و در نهایت، تشویق بلند حضار، از سن پایین رفتند. بعد از یک سنخرانی از مدیر گروه که بی غایت کسل کننده بود، مراسم صندلی داغ با حضور اساتید برگزار شد.

کمیل همون اول خواست بچه ها، اسامی هرکدوم از اساتیدی رو که دوست دارند، روی صندلی داغ بنشینند رو بلند بگن، تا ازشون دعوت بشه و روی سن بیان. پسرها بیشتر اسم استاد های خانم، به خصوص خانم دکتر رازقی که تقریباً جوان ترین استاد خانم دانشکده بود رو می گفتند و دخترها هم دکتر شریفی رو صدا می زدن. تک و توک صداهایی هم بود که اسامی دیگری رو صدا می زد.

کمیل، بعد از چند دقیقه تحمل صدای جیغ جیغ بچه ها، به رسم لیدیز فرست خارجی ها، از خانم دکتر رازقی دعوت کرد که روی سن بیان و پاسخ گوی سوالات باشن. به بچه ها هم یک سری برگه ها داده شد، که سوالاتشون رو بپرسن و سریع به دست کادر انجمن برسونن. حسابی حرارت سالن بالا رفته بود. صدای خنده ها و جیغ و فریادها بلند شده بود. انگار جذاب ترین بخش برنامه همین بود که البته من فکر می کردم باید کسل کننده ترین باشه، چون فکر می کردم به رسم ادب، از دکتر لطفی و دکتر کیمیایی، دو تا از مسن ترین اساتید دانشگاه دعوت می کنند، ولی حالا برام حسابی جذاب شده بود.

مهران بهمون اشاره کرد که پشت ردیف اساتید بنشینیم و از برنامه استفاده کنیم. شیما سریع شماره مینا رو گرفت و گفت بیاد و پیش ما بشینه. خلاصه که سه تایی به برنامه چشم دوختیم. دکتر رازقی، طبق معمول با یک مانتو شلوار سر هم و کفش پاشنه بلند و موهای رنگ شده که فقط کمی از اون ها دیده می شد، با تشویق حضار بالای سن اومد. بعد از سلام و احوال پرسی و تبریکات معمول، سوالات شروع شد. یکی از سوالات از همه سوالات جذاب تر بود:

_ استاد می گن شما بین دخترها و پسرها فرق می ذارید و به پسرها آسون تر می گیرید، درسته؟

ما سه تا که همچین دل خوشی از دکتر رازقی نداشیم، چشم دوختیم به لب های دکتر تا ببینیم چی می گه، بماند که با خوندن این سوال، صدای کف و سوت پسرها بلند شد و خون خون دخترها رو می خورد! استاد تکونی به خودش داد و گفت: حقیقتاً فرقی برام نمی کنه ولی خب، شاید از اون جایی که مامان ها بیشتر پسر دوستند و پدرها دختردوست، شاید یک درصد کمی حقیقت داشته باشه.

صدای ایش دخترها و صداهای عجیب غریب پسرها از فرط خوشحالی، سالن رو خیلی ناگهانی از سکوت خارج کرد. بعد از چند سوال دیگه، کمیل با دکتر رازقی خداحافظی کرد و دکتر به صندلی خودش برگشت. این بار نوبت استاد شریفی بود. با درخواست کمیل از استاد، همگی شروع به تشویق کردند. استاد پس از جاگیر شدن روی صندلی، قبل از این که کمیل بخواد حرفی بزنه، میکروفن رو روشن کرد و گفت:

_ اولاً که سلام، دوماً که ...

ناگهان همه باهم سلام کردند. استاد تک خنده ای کرد و ادامه داد:

_ دوماً که هم روزتون ایشالا، هم سال جدید مبارکتون باشه. حقیقتاً این مدت که این بچه ها هی میومدند و برنامه های جشن رو باهام چک می کردند، وقتی چشمم به صندلی داغ خورد، مخالفتی نکردم؛ بیشتر برای این بود که فکر کردم شماها خیلی مشتاقین از استادهاتون سوال کنید، چه تجربه هایی کسب کردند، چه جوری به این جایگاهشون رسیدن، ولی خب ...

لبخندی که از ابتدای صحبت هاش روی صورتش پخش شده بود، تبدیل به خنده ای کوتاه شد:

_ ولی خب، با سوالاتی که از خانم دکتر رازقی پرسیدین، به نظرم با این موافقتم، گور خودم رو کندم!

همگی خندیدند. راست می گفت. حالا بچه ها تا ریز ترین مسائل استاد رو درنیارند، ول کن نیستند! استاد رو کرد به کمیل و گفت: خب، من آمادم آقا کمیل.

کمیل هم بعد از یک سری سوالات مربوط به بورسیه و این که استاد چه جوری توی این مدت کم، همچین جایگاهی برای خودش دست و پا کرده، سراغ سوالات دانشجو پسند رفت.

_ خب استاد، برای استارت سوالات مهیج، شما متاهلید یا مجرد؟!

استاد لبخندی زد و گفت: هرچی بگم که دهن شما بسته نمی شه! پس بذار راستش رو بگم، مجرد.

یهو صدای جیغ و دست دخترها بلند شد. اساتید دیگه هم همین طور می خندیدند و باهم پچ پچ وار صحبت می کردند.

_ خب استاد، سوال بعد با توجه به جوابی که دادید، عاشق شدید؟

استاد مکثی کرد و گفت: اگه بگم آره، باز پیله می شید که کیه! اگه بگم نه، باز از فردا خر بیار و باقالی بار کن!

یک سری از دخترها ایشی گفتند و عده ای هم خندیدند. مینا به پهلوم سقلمه ای زد و گفت: من که می گم عاشقه! اصلاً شبیه عاشق هاست!

شیما سری تکون داد و گفت: نه بابا! اینی که من می بینم، کله اش فقط توی درسه! آخرش هم جزو استاد های مادام العمر عزب می مونه!

سه تایی خندیدیم. استاد پاش رو جابه جا کرد و گفت: باز هم نمی تونم دروغ بگم. یکی رو تازگی زیر نظر دارم، حالا خدابزرگه، ایشالا ...

همین رو که گفت، دیگه سالن منفجر شد! اصلاً صدا به صدا نمی رسید، حتی استاد می خواست چندباری ادامه حرفش رو بگه، ولی از پس شلوغی بچه ها بر نمی اومد. بعضی از پسر ها پاشدن و یک قر الکی دادن و نشستن. من و مینا هم به شیما نگاه کردیم و اون هم انگار نه انگار که ضایع شده، صاف توی چشم هامون زل زد و گفت: بابا می خواد سیامون کنه!

ماشالله از رو نمی رفت. استاد شروع کرد به ادامه صحبت هاش: ایشالا تا سال دیگه، اگه ازش جواب گرفتم، جشن سال آینده خودم، همین دست جمع رو شیرینی می دم.

صدای دست و سوتی بود که توی سالن می پیچید. عده ای از پسرها دست می زدند و می گفتند: ما شام می خوایم یالا! یالا یالا! ما شام می خوایم یالا!

کمیل برای اتمام سروصدا ها سوال آخر رو پرسید: خب استاد، برای سوال آخر، این شخص مد نظر از اساتید هستن یا از دانشجوها؟ یا هیچکدوم؟

_ من که دستم بهت می رسه کمیل حالا !

_ بابا استاد! تقصیر من چیه؟ این جا نوشته!

_ اون قدر برگه توی دستته! حالا کار خدا، فقط همون رو می پرسی؟

_ استاد طفره نرید دیگه، جواب بدید.

استاد نگاهی به همه انداخت و حتی من احساس کردم که نگاهش از ما هم گذشت، بعد با حالت معصومانه ای زیرلب بسم اللهی گفت که منجر به خنده بچه ها شد.

_ از دانشجوها!

اگه بگم ستون های سالن می لرزید، الکی نگفتم! خیلی جو با مزه ای شده بود! مینا بلند بلند یک چیزهایی به من و شیما می گفت که بین اون همه صدا، اصلاً نمی تونستیم تشخیص بدیم برای چی این قدر دهنش رو باز و بسته می کنه! جواب استاد، واقعاً هیجان انگیز بود. با خودم فکر می کردم، اگه سرمون رو کلاه نذاشته باشه، احتمالاً یکی از سال آخری های کارشناسی یا بچه های ارشده.

بعد از خیلی ممنون گفتن های کمیل و تعارفات، استاد رو کرد به بچه ها و گفت: از فردا شوخی و خنده ای درباره این موضوع بشنوم، می ندازم، اون هم از دم!

باز سالن روی هوا رفت. دیگه آخرهای جشن بود. من و شیما دیگه وظیفه ای نداشتیم و با خیال راحت کنار مینا نشسته بودیم و آبمیوه و کیک می خوردیم.

_ من که می گم استاد شریفی، این و گفته که یکم جو سالن رو بهم بریزه، وگرنه آدمی نیست که بیاد این جوری و جلوی همه بگه، آره، کسی رو می خوام.

من و مینا نگاهی به شیما انداختیم. خیلی بی راه هم نمی گفت! بیشتر یک جور تفریح و شوخی به نظر میومد که استاد با دانشجوها راه انداخته بود. مینا آبمیوه اش رو هورتی کشید و گفت: خب دیگه، جمع کنید بریم خوابگاه، که حسابی خستم.

همگی بلند شدیم و بعد از خداحافظی با بچه های انجمن، به سمت خوابگاه روونه شدیم.

فصل پانزدهم

پنجشنبه بود و طبق روال همیشه، چون کلاس نداشتم، از صبح به موسسه رفته بودم و بعد از یک کلاس زبان برای بچه ها، رفتم طبقه بالا و پشت میزم نشستم و شروع به تایپ کردم. قرار بود زودتر برم خونه که اگه شد، حتماً آقاجون رو گیر بندازم، تا باقی ماجرا رو برام تعریف کنه. چون هربار یا واقعاً وقتی نبود، یا آقاجون، برای نصب و تحویل کار به مشتری رفته بود.

تقریباً آخرهای کارم بود. لیلا چند روزی مرخصی گرفته بود؛ ظاهراً بچه خواهرش قرار بود به دنیا بیاد و از اون جایی که خواهرش شهرستان بود و دست تنها، به کمک اون رفته بود. سپیده هم به جای لیلا، یک سری از کارها و هماهنگی ها رو انجام می داد. بعد از روز جشن، دیگه استاد رو ندیدم. گویا اون هم برای یک دوره ای به آلمان رفته بود؛ البته این رو فقط من می دونستم، یعنی از بچه های موسسه شنیده بودم، ولی توی دانشگاه، فقط گفته شده بود که کلاس استاد کنسل شده و بعداً جبرانی گذاشته می شه.

همین طور که به کارم مشغول بودم، نگاهی به سپیده انداختم که دیدم روی صندلی چرخیش لم داده و همین طور که هرازگاهی یک نیم دوری می زنه، تند تند پیام می ده و بعد از کمی مکث، باز پیام می ده. احتمال دادم ربطی به اون خواستگاری داشته باشه که اخیراً براش رفته بود. ساعت رو نگاه کردم. تقریباً تایم کاریم تموم شده بود. وسایلم رو جمع کردم و کیفم رو برداشتم و به سمت میز لیلا که البته سپیده پشتش نشسته بود، رفتم.

_ سپیده؟

سپیده با اکراه نگاه از صفحه گوشیش گرفت و گفت: جونم عزیزم؟

_ سپیده جان با اجازه، من دیگه رفتم. فایل ها روی دسک تاپه؛ اگر خواستی بردار. فایل های بچه ها هم توی یک پوشه جدا گذاشتم، اگر مهناز خواست، زحمتت براش پرینت بگیر، اگر هم که نه، من شنبه خودم پرینت می گیرم. بامن کاری نداری؟

_ نه عزیزم، قربونت. به مهناز هم می گم.

باز سرش رو توی گوشیش کرد و لبخند زنان، محو پیام هاش شد.

_ سپیده؟

_ هوم؟!

_ می گم ...

سرش رو بالا آورد و گفت: جونم؟

کمی این پا و اون پا کردم.

_ ببخشید، قصد فضولی ندارم؛ همین جوری می پرسم ...

_ نه بابا! راحت باش. جون؟

_ می گم، اون خواستگارت چی شد؟

صفحه گوشیش رو خاموش کرد و روی صندلی ولو شد: هیچی! دو یا سه باری اومدن و رفتن، ولی خب، به درد هم نمی خوردیم. می دونی ...

نگاهی بهم انداخت که سرپا ایستادم.

_ ریحان، عجله داری؟

_ نه، چرا؟

صندلی کنار خودش رو کمی نزدیک تر به میز کرد و بهم اشاره کرد که بشینم: پس اگر کاری نداری، بشین برات تعریف کنم. راستش لیلا هم نیست، دیگه داشتم خفه می شدم! می خواستم برای یکی تعریف کنم.

لبخندی زدم و نشستم.

_ هیچی بابا! از لحاظ خانوادگی که خیلی معقول بودن، از لحاظ مالی هم خب، خیلی وضعشون خوب بود، یعنی در سطح ما بودن، باباش سهام دار دو یا سه تا کارخونه است؛ خودش هم کارخونه ای که کلاً مال خانواده خودشونه رو می گردونه. تحصیلاتش هم فوق لیسانس مدیریت.

_ اوه! پس حسابی مورد اکازیه!

_ ای بگی نگی! یک داداش و خواهر دیگه هم داره. داداشش، دوسال از خودش کوچیک تره.

_ سپیده، مدیونی اگر تنهاخوری کنی ها!

_ گم شو بابا! جفتشون ارزونی خودت! من که جواب رد دادم.

_ وا! چرا؟!

_ چه می دونم! پسره تیپ و قیافش هم خوب بود ولی ... بهم نمی خوردیم. اون خیلی جدی بود! یعنی من رو که می بینی؟ انگار هنوز انگار شانزده سالمه، پراز هیجان و انگیزه! ولی اون چی؟! مرد بود واسه خودش! من مرد نمی خوام، یک پسر اهل حال، مثل خودم می خوام. اون نمی تونه من رو درک کنه.

_ نمی دونم چی بگم. مطمئنی حالا؟ اصلاً تا حالا با هم بیرون رفتین؟ ببینی چه جور آدمیه؟ می دونی ... منظورم اینه شاید این جوری که می گی، نباشه.

_ نه اصلاً دیگه نمی خواستم ببینمش. دیگه خلاصه این که من هم گفتم نه. هر چند، مامان و بابام این جوری بهشون نگفتن! گفتن که من باید فکر کنم و از این چرت و پرت ها! خجالت می کشیدن که بگن نه؛ مامانم که من رو کشت ریحانه! این قدر که توی سرم زد، خاک برسرت این چی کم داشت که گفتی نه!

_ بنده خدا، یکم هم حق داره.

کمی سکوت بینمون برقرار شد که با صدای پیام گوشیش، لبخند معناداری زد و گوشیش رو برداشت و تند تند شروع به تایپ کردن، کرد. بعد هم گوشی رو گذاشت و گفت: راستش ریحانه، بین خودمون می مونه، یک چیزی رو بهت بگم؟

_ آره، عزیزم. راحت باش.

_ نگاه، قبل دفعه سومی که بیان، مشکلی نداشتم باهاش! اما یک شب، پیام بهم پیام داد که می خواد من رو ببینه.

_ پیام بهت پیام داد؟!

_ آره دیگه، پیام محمودی.

_ آهـان! اون ... خب؟!

_ هیچی بهم پیام داد و من هم اول یکم ناز کردم، اما بعدش گفتم باشه. فرداش رفتیم یک کافه ای نزدیک دانشگاه. خلاصش رو بهت بگم، بهم گفت دوستم داره و خیلی وقته از من خوشش میاد، ولی این مدت می ترسیده من عکس العمل بدی نشون بدم، برای همین هم حرفی نزده؛ الان هم از لیلا شنیده من خواستگار دارم، برای همین بهم گفته. هیچی دیگه، من هم خب، دروغ چرا ازش خوشم میاد! نگاه، یعنی از اون پسراییه که هم جذابه، هم شوخه و هم کاریزمای بالایی داره. دیگه بعد جریان پیام، به اون پسره فرهاد، گفتم نه. الان هم قراره یک مدت با پیام، باهم باشیم، تا بعد، کم کم پیش قدم بشه برای خواستگاری. البته من هم عجله ای ندارم. نترشیدم که! دیگه کل جریان همین بود. این هم که الان هی پیام می ده، پیامه. قراره بیاد موسسه، بریم یک دوری بزنیم تا شب.

یکم هضم حرف های سپیده برام مشکل بود! این که به چه سرعتی به این نتیجه رسیده که خواستگارش رو که اتفاقاً امتیازهای خوبی هم داره رو رد کنه و بعد، اون وقت، با پیام محمودی دوست بشه و سریع تشخیص بده، پیام همونیه که اون می خواسته ... نمی دونم! شاید چون کلاً هیچ وقت توی همچین جریاناتی قرار نگرفته بودم، برام خیلی عجیب میومد!

همین که خواستم با سپیده خداحافظی کنم، دیدم سریع دویید سمت آشپزخونه و کیفش رو آورد و رژ لبش رو کشید بیرون و دو سه رفت و برگشت با تمام قوا روی لبش کشید و پرتش کرد توی کیفش و بعدهم مقنعش رو کمی عقب تر فرستاد. دستم رو بین دست سپیده جا دادم و خداحافظی کردم و خواستم از در بیرون برم که هم زمان در باز شد و پیام به با لبخند وارد شد. سلامی زیرلب گفت و به سمت سپیده رفت.

_ سلام خانـم!

دیگه منتظر نموندم و در رو بستم و خارج شدم. تنها چیزی که توی ذهنم تکرار می شد، "سلام خانـم" گفتن کشیده پیام بود! این که چطور این میزان از صمیمیت، یک هو به وجود اومده و این قدر هم راحت، جلوی هرکسی ابراز می شه!

سوار اتوبوس شدم و گوشه ای نشستم و از بین کتابم، فلش کارت های زبانم رو درآوردم و شروع کردم به خوندن واژه های جدیدم. تقریباً با احتساب عوض کردن دوتا اتوبوس، بالاخره، دوساعته به خونه رسیدم. زنگ در رو زدم. همین که مامان در رو باز کرد، توی بغلش پریدم و حسابی ماچش کردم. مامان حین خنده گفت: عه! دختر بسه دیگه، لپم رو کندی! لباست رو عوض کن، بیا که غذا یخ کرد! بدو!

سریع لباس هام رو کندم و با یک دست لباس راحتی، عوض کردم و پله ها رو دوتا یکی کردم و رفتم طبقه بالا. آقاجون با دیدنم، گل از گلش شکفت و حسابی بغلم کرد.

_ ریحون بابا، کم پیدایی؟ قبلاً یک زنگی می زدی، دیگه همون رو هم نمی زنی؟

_ آقاجون نگین این جوری! هروقت زنگ می زنم، شما نیستین؛ شما خیلی سرتون شلوغ شده و ما رو تحویل نمی گیرین!

آقاجون خنده ای کرد و به غذا مشغول شد. بعد از این که، سفره رو جمع کردم و ظرف ها رو بردم پایین و شستم، دوباره برگشتم بالا. آقاجون تکیه داده بود به پشتی کنار پنجره و تلویزیون می دید. نشستم کنار آقاجون و بعد از کمی سکوت، آقاجون خودش تلویزیون رو خاموش کرد و گفت: خب، من که می دونم نشستی این جا تا بقیه ماجرا رو تعریف کنم، ولی اول، زحمتت، سه تا چای بردار و بیار تا از این سنگینی بعد از ناهار دربیام؛ بعدش، برات تعریف می کنم.

خم شدم، گونه آقاجون رو بوسیدم و تا خواستم بلند بشم، مامان با یک سینی چای داخل شد و کنارمون نشست و گفت: این هم از چایی!

فصل شانزدهم

_ بالاخره من و خواهرها هم به مدرسه رفتیم. اون اوایل، چون یک چند روزی از بچه های دیگه عقب بودیم، یکم برامون سخت بود. ولی بالاخره تونستیم به بچه ها برسیم. معلممون، آقای ثنایی، الحق والانصاف، واقعاً مرد دلسوزی بود و بین روستایی و شهری فرق نمی ذاشت و هممون رو به یک چشم می دید. به منِ روستایی، همون قدری کمک می کرد که به شهروز، یکی از پسر های شهری، می کرد. البته همون اول، آقای ثنایی گفت که قصدش اینه

برای اون هایی که استعداد دارند، هر سال تحصیلی رو توی نصف سال آموزش بده و زودتر ما رو جلو ببره.

اون روزها حسابی ما سه تا مشغول درس خوندن بودیم! واقعاً می خواستیم ممتازهای کلاس باشیم. از طرفی هم باید توی کارها کمک می کردیم. البته دخترها یکمی باز راحت تر بودند، بین کارهای خونه و تمیزکاری و آشپزی، هرازگاهی دفتر دستکشون رو باز می کردند و مادرجان هم چیزی بهشون نمی گفت، ولی خب، اوضاع من فرق می کرد؛ اگر آقاجان می دید که کتابم رو با خودم بردم سر زمین، حسابی تنبیهم می کرد! می گفت وقت کار، باید فقط کار کرد. ولی با همه این ها، دلم تاب نمیاورد، کتابم رو می ذاشتم زیر لباسم و شال کمرم رو محکم می بستم و روش هم یک چیزی می پوشیدم که برجستگی کتابم مشخص نشه. زمان هایی هم که فرصت فراغتی پیدا می شد، می رفتم بالای درختی چیزی، کتابم رو می خوندم و یا تمرین ریاضی حل می کردم. خداروشکر چون خیلی زبر و زرنگ بودم، آقاجان و داداش ها نتونسته بودن مچم رو بگیرن!

ما سه تا تقریباً سه تا رقیب داشتیم. برای همین خیلی درس می خوندیم. اون سه تا از اون خانواده های تهرانی بودند، یعنی جز ما، از روستا کس دیگه ای خیلی پی گیر درس نبود، همه می اومدن که در حد یک خوندن و نوشتن بلد باشن، ولی من عاشق معلمی شده بودم و دلم می خواست معلم بشم! دخترها هم از زمانی که بهدارِ خانم به روستا اومده بود، عاشق دکتری شده بودن و می خواستن این قدر درس بخونن، تا دکتر بشن؛ البته این حرف ها فقط بین خودمون بود. اگر آقاجان می فهمید که هوایی شدیم، به کل مدرسه رفتن رو غدغن می کرد!

چشم بهم زدنی گذشت و موقع امتحان ها شد. سه تا امتحان بیشتر نداشتیم، علوم، املا و ریاضی. دوتا امتحان اول رو داده بودیم و امتحان آخر مونده بود. کنار من، اون روز یکی از اون دختر تهرانی ها نشسته بود. دختر قشنگی بود؛ انگار از ماهچهره کوچک تر بود. جثه ظریفی هم داشت. بیشتر بچه شهری هایی که با ما بودند، کلاس اول رو گذرونده بودند و بعضاً بعضی هاشون کلاس چهارم یا پنجم بودند و همین هم باعث می شد که آقای ثنایی مجبور باشه، هم زمان، به هر مقطع، درس جداگونه بده.

این دختر ریزه میزه، جزو همون سه تا بچه شهری بود که کلاس اولی بودند و رقیب ما، البته این طور که فهمیده بودم، به خصوص دخترهای خانواده تهرانی ها هم این طور نبوده که به

قاعده درس خوندن رو شروع کرده باشند، برای همین مثل ما یکم دیر پا به کلاس اول گذاشته بودند. وقتی آقای ثنایی، نوشتن سوالات رو پای تخته تموم کرد، همگی مشغول جواب گویی شدیم. بعد از یک ربع یا بیست دقیقه، متوجه شدم که دختر کناریم داره خیلی آروم گریه می کنه و به شدت استرس داره؛ طوری که آقای ثنایی متوجه نشه، آروم پرسیدم: هی! با توام، چرا گریه می کنی؟

متعجب و ترسیده نگام کرد. سری به عقب گردوند و وقتی آقای ثنایی رو مشغول دید، گفت: سوال دو رو بلد نیستم!

برگم رو باز گذاشتم و آروم خودم براش خوندم. حالا اون موقع، مسئله فیثاغورث که نداشتیم! ولی همون هم توی عالم بچگی برامون سخت بود. بعد از این که نوشت، لبخندی بهم زد و گفت: جبران می کنم! خیلی ممنون.

جواب امتحان ها خیلی سربلند کننده بود! من و ماهرخ، سه نمرمون رو بیست گرفته بودیم و ماهچهره هم فقط یک هجده داشت که از املا بود. روزی که دوباره مدرسه رفتیم، اون دختر رو دیدم. گوشه ای ایستاده بود و توی منطقه حصار کشیده ای که حیاط مدرسه به حساب میومد، با دو دختر دیگه حرف می زد. خیلی دوست داشتم بدونم امتحان ریاضیش رو چی کار کرده. کناری ایستادم تا حرفاش با دوستاش تموم بشه، اما انگار تمومی نداشت! بیشتر حرفاشون هم اعیونی بود! سفر خارجه و سوغاتی و این حرف ها.

بعد از دو یا سه دقیقه، بالاخره یکی از دوست هاش متوجه من شد و به سمتم برگشت. با نگاهش بهم فهموند که چی می خوام؟ اشاره به همون دختر کردم که کارش دارم، دوستشم هم زد و گفت: ملیحه، مثل این که اون پسره کارت داره.

ملیحه نگاهی بهم کرد و با لبخندی دلنشین، به سمتم اومد.

_ سلام.

_ سلام. ببخشید ... می خواستم بپرسم ... می خواستم بپرسم امتحانتون رو خوب دادید؟ امتحان ریاضی رو می گم.

ملیحه دوباره لبخندی زد و گفت: بله، خیلی ممنون. تمام نمراتم بیست شد. ممنونم.

با سکوتی که بینمون برقرار شد، سرش رو پایین انداخت و گفت: من برم پیش دوست هام.

و سریع از جا کنده شد! اصلا شبیه دخترهای شهری دیگه نبود. اون ها تقریباً بدشون میومد، حتی کنار ماها بشینن، البته پسرها هم همین طور بودند و جز تک و توک، کسی پیدا نمی شد. اون سال، به خوشی و خوبی تموم شد. بچه های شهری ای که به دلایلی، عقب مونده بودند و بنای جبران داشتند و یک سری از ماهایی که سنمون بیشتر بود و دوست داشتیم زودتر بخونیم، تابستون ها هم مدرسه می رفتیم و جهشی می خوندیم و جلو می رفتیم. خلاصه که توی دوسال، تقریباً پنج سال دبستان رو تموم کردیم.

توی این دوسال، ماهگل بچه دار شد و من برای اولین بار طعم دایی شدن رو چشیدم! هیچ وقت یادم نمی ره؛ یک پسر سفید بور که درست ترکیبی از ماهگل و مهدی بود. اسمش هم آقاجان به درخواست ماهگل، میثم انتخاب کرد. توی همین دو سال، داداش حسین و داداش هاشم هم با دختر های بزرگ آقا رحیم خان ازدواج کردند و جفتشون سر یک ماه، دست عروسشون رو گرفتند و خونه خودشون بردند. بعد از اتمام پنج سال ابتدایی، مصیبت ها دوباره شروع شد. آقاجان اصرار داشت که دیگه مدرسه رو ول کنیم ولی آقای ثنایی، مدام با آقاجان شخصاً صحبت می کرد که ما خیلی استعداد داریم و بذاره ادامه بدیم.

ماهرخ تقریباً شانزده سالش شده بود و برای خودش بر و رویی پیدا کرده بود و مادرجان مدام به من تذکر می داد که حواسم به خواهرهام باشه. آقاجان هم که اگر حرف های آقارحیم خان و آقای ثنایی نبود، امکان نداشت تن به مدرسه رفتن ما بده. توی این مدت هم، ماهرخ و خصوصاً ماهچره، دوست هایی برای خودشون پیدا کرده بودند؛ از جمله همون دختر شهری، ملیحه، گفتم که اون حسابش با بقیه فرق داشت! من هم جز احمد و بچه های دیگه روستا که همه با هم آشنا بودیم، با یکی از پسر شهری ها به اسم نوید دوست شدم. پسر خوبی بود. درست هم سن من بود ولی خب اون به قاعده درس خونده بود و قرار بود دروس دبیرستان رو شروع کنه.

از شرایط روستا هم بخوام بگم، در عرض همین دوسال، دو تا مغازه توی روستا باز شده بود که اقلام ضروری رو می فروختن و در عمل، کار رو برای شهری ها راحت کرده بودند؛ البته اون طور که ما شنیده بودیم، آقای طهرانچی، یکی از همون سرمایه دارهای تهرانی، این دو مغازه رو ساخته بود و دست دو تا از روستایی ها رو هم اون جا بند کرده بود. کم کم داد و ستد ها و خرید ملک و املاک هم شروع شده بود. آقای طهرانچی دوتا از زمین های روستایی

ها رو خریده بود و پول خوبی هم بابتش داده بود. یک سری کارگر از روستاهای اطراف و جوون های سطح پایین روستای خودمون که زمین و احشام درست و حسابی نداشتن هم به کار گرفته بود و وضعش سکه بود. خوب پول می داد، خوب هم درآمد داشت!

از ماهرخ و ماچهره فهمیدم که ملیحه، دختر آقای طهرانچی و نوید، بچه خواهرشه. اون طور که فهمیده بودیم آقای طهرانچی، دو تا پسر داشت که درسشون تموم شده بود و جز مواقع تعطیلی، به روستا نمیومدن و یک دختر دیگه هم داشت، که به خاطر بیماری، معلم خصوصی بهش آموزش می داد. این ها رو ملیحه به ماهچره گفته بود. نوید هم تک فرزند بود و پدرش وقتی سه سالش بود، به طرز خیلی مشکوکی، کشته شده بود که البته خودش می گفت، داییم که آقای طهرانچی باشه، گفته: به خاطر دشمنی با من، این کار رو کردن.

نوید و مادرش هم از همون سال ها با آقای طهرانچی زندگی می کردند. بالاخره با کلی رای زنی، ما سه تا دوره راهنمایی رو شروع کردیم و تونستیم در بازه یک سال و نیم، تمومش کنیم. البته این موفقیت من هم تقریباً به خاطر این بود که می شد گفت، از کار زمین بریده بودم! آقاجان هم دیگه حوصله سروکله زدن با من رو نداشت و کل کارهای زمین رو دست داداش ها سپرده بود. اون ها هم هرکدوم چون عیال وار شده بودند، بیشتر کار می کردند تا بیشتر از زمین استفاده کنند. دخترها هم خب به خاطر کارهای خونه و مریضی مادرجان، نمی تونستن پا به پای من نمرات خوب بگیرن ولی با این حال، همین طور جهشی می خوندن و پیش می رفتن.

آقای ثنایی، پایان دوره راهنمایی ما بعد از این که تونست یک بار دیگه آقاجان رو راضی کنه که ما دیپلم هم بخونیم و این چندسال درس خوندنمون به ثمر بشینه، از روستا رفت. می گفت مشکلات خانوادگی داره که به خاطرش مجبوره به شهر برگرده، البته این طور که ما فهمیده بودیم، خانم آقای ثنایی باردار بوده و به دلیل مشکلات درمانی روستا، چندبار به دردسر میوفته که در نهایت، ترجیح می ده بره به شهر و خیال خودش رو راحت کنه. با اومدن معلم جدید، دوره متوسطه ما شروع شد. شروع دوره متوسطه، تقریباً مصادف شد با اوج سنین بلوغ من! حسابی قد کشیده بودم و تقریباً از برادر های دیگم قد بلندتر دیده می شدم! به دلیل نجاری، عضلات قوی پیدا کرده بودم و تقریباً می شد گفت که بین پسرها یک سرو گردن بالاتر بودم. از طرفی هم با شروع دوره نوجوونی، احساس های پنهانی داشت در من عیان می شد که حسابی برام گیج کننده بود. این احساس گیج کننده، مربوط می شد به

ملیحه، که اون هم از حالت بچگانه اش خارج شده بود و دختر خیلی زیبا و در عین حال، محجوبی شده بود ...

آقاجان نگاهی به مامان کرد و گفت: دیگه پاشو ریحانه جان، خسته شدم. باز بقیه اش برای بعد دخترم. برو که من و مامانت هم یک استراحتی بکنیم.

تقریباً بی حرف و با سری پر از فکر و خیال، از جا بلند شدم و به اتاق خودم رفتم.

فصل هفدهم

امتحان های پایان ترم بود. تقریباً موسسه رو که به زور می رفتم! یعنی اگه می رفتم، استاد و لیلا هر به یک ساعت بهم تذکر می دادند که زودتر کارهام رو تموم کنم و برگردم خوابگاه تا درس بخونم. شیما اخیراً حسابی درگیر مهران شده بود و حتی موقع درس خوندن هم، یک خط درس می خوند و یک خط پیام می داد. مینا طفلی هم اون وسط، هم استرس امتحان ها رو داشت و هم استرس میثاق، پسرعموش و داستانی که بعد از پایان امتحان ها با برگشتنش به اهواز داره.

شب امتحان استاد شریفی بود. اون قدر کتاب و جزوه را به سر و کله خودمون زده بودیم که دیگه هیچی از درس نمی فهمیدیم.

_ بابا پاشید جمع کنید. خبرش، هرچی شد، شد! من که دیگه نمی خونم.

زیر چشمی نگاهی به شیما کردم که دیگه رسماً گوشی اش رو برداشته بود و تند تند پیام می داد.

_ حالا نه که تا الان، خودت رو کشتی از درس خوندن!

مینا همین طور که با استرس، خودش رو تکون می داد و زیر لب، خط به خط حفظ می کرد، گفت: توعه نکبت اون بدبخت رو هم از درس انداختی. بدبخت، بشین بخون. این شریفی امتحان هاش سخته ها! حالا از من گفتن بود. تو هی بشین پیام بده و قلب و بوس حوالش کن. ببینم فردا هم می تونی جای جواب سوال، ماچ و قلب پایین برگه ات بکاری!

مینا که دید شیما هیچ اهمیتی نمی ده و انگار یک کلمه از حرف هاش رو نشنیده، غلط گیر رو به سمتش پرت کرد و گفت: هوی نکبت! با توام.

شیما دستی به سرش کشید و گفت: مینا ولم کن بابا. چی می گی؟ اصلاً می خوام صفر بشم، ترم بعد هم باز استاد جون رو ببینم. به تو چه؟!

سرم رو بلند کردم و گفتم: نپره تو حلقومت؟ مهران و استاد و ...

شیما گوشی اش رو کناری پرت کرد و نیم خیز شد سمت من.

_ نه بابا! اسم استاد اومد و باز ریحون خانم غیرتی شدن.

مینا هم کتاب رو بست و خودش رو جلو کشید و با لبخندی مرموز گفت: عه! خبریه؟ نگو دلت در بنده استاد جوون و خوشتیپ دانشگاهه؟ هان؟

اولین چیزی که به مغزم اومد، لبخند و نگاه آرامش بخش استاد بود؛ ولی می دونستم من فقط برای استاد احترام قائلم، احترام برای شخصیت و منش اخلاقیش.

_ دیوونه اید بابا شما دو تا هم! بشینید بخونید که فردا کچلم نکنید! در ضمن، همین استاد جون که شما می گید، ازم قول گرفته که حتماً ممتاز بشم؛ پس خفه شید و بذارید بخونم.

هر دو با هم واو کشیده ای گفتند و بعد از یکم ادابازی، باز شروع کردند به خوندن. صبح فرداش، با استرس بیدار شدم و بعد از بیدار کردن شیما و زنگ زدن به مینا، سریع حاضر شدیم و به سمت دانشگاه روونه شدیم.

از چیزی که فکر می کردم، سخت تر بود. خودکارم رو گاز زده بودم و خیره به برگه، داشتم به سوال ها فکر می کردم. تقریباً هرچی که بلد بودم رو روی برگه ریخته بودم، ولی هنوز دلم آروم نبود! اگر هر استاد دیگه ای بود، ول می کردم و پا می شدم برگم رو تحویل می دادم، اما استاد شریفی بود و نمی تونستم قبول کنم که حتی نیم نمره کم بگیرم. استاد از جا بلند شد و دوری در سالن زد. به من که رسید، نگاهی به برگه ام انداخت و بعد از دو دقیقه مکث، گفت: خانم کشاورز؟ نمی خواید برگه رو بدید؟

و بعد، جوری که بقیه متوجه نشن، اشاره ای با چشمش کرد که همه چی درسته و نگران نباشم. ذوق زده، برگه رو بهش تحویل دادم و بیرون زدم. شیما هم دو یا سه دقیقه بعد از من، با قیافه ای آویزون، بیرون اومد.

_ چیه؟ چرا قیافت مثل مادر مرده ها شده؟

_ هیچی بابا، گند زدم. مرتیکه، دیگه والا از هرچی که می تونست، سوال آورده بود. هرچی هم می پرسیم که فقط بلده بگه هرچی می دونید بنویسید. اَه! باور کن ترم دیگه، باهاش بر نمی دارم.

_ خیلی خب بابا. اون هم دعوت نامه نفرستاده که ترم بعد، سرکلاسش بشینی. بعدهم، کی بود می گفت می خوام بیوفتم که ترم بعد، برم سرکلاسش بشینم؟

_ ایـش! ارزونی خودت بابا، نخواستیم. همین یک ترم رو پاس بشم، دیگه نمی خوام ریختش رو ببینم.

مینا کتابش رو دست گرفته بود و تند تند ورق می زد تا جواب مورد نظرش رو پیدا کنه، تا چشمش به من افتاد، سریع اومد سمتم:

_ ریحون برای پتانسیل عمل نمودارش رو هم کشیدی؟ من نکشیدم، یعنی نمره نمی ده؟ آخه نگفته بود نمودار رو بکشین.

شیما که انگار داغ دلش تازه شده بود، کتاب رو محکم از دست مینا کشید و گفت: مینا به خدا یک کلمه دیگه از امتحان حرف بزنی، با همین کتاب، می زنم توی سرت!

دیدم خیلی جو خرابه و اگه این دوتا رو از هم جدا نکنم، به جون هم میوفتند، پیشنهاد دادم که به عنوان روز قبل از ماه رمضون، بریم یک کافی شاپ نزدیک دانشگاه و دلی از عزا در بیاریم که خداروشکر بچه ها از خدا خواسته، قبول کردند و راه افتادیم.

بعد از کافی شاپ هم یک راست، سوار اتوبوس شدم و به سمت موسسه روونه شدم. وقتی رسیدم، اول یک سر به طبقه بچه ها رفتم و وقتی دیدم خبری ازشون نیست، رفتم طبقه خودمون. لیلا پشت میز نشسته بود و زل زده بود به صفحه مانیتور و مدام قربون صدقه می رفت. با چشم هایی گرد شده، رفتم پیشش که دیدم عکس بچه ای روی مانیتوره که حدس زدم باید خواهرزادش باشه.

_ اِوا! تو کی اومدی من نفهمیدم؟!

تا اومدم حرفی بزنم گفت: ولش کن. بیا جیگر خاله رو ببین، الهی بگردمش! عین ماه می مونه.

راست می گفت. واقعاً قرص صورتش، با اون حجم از سفیدی، بی شباهت به ماه نبود!

_ آره عزیزم، خیلی نازه. مبارک باشه، ایشالا خدا حفظش کنه. خوش به حالت که خاله شدی.

_ مرسی، ایشالا تو هم بشی.

خودم رو روی صندلی ولو کردم و گفتم: نه بابا من که نمی شم، یعنی خواهر ندارم.

_ عه! خب اشکال نداره، عمه می شی. من تا حالا عمه شدم، اون هم خیلی شیرینه! مخصوصاً اگه با داداشت، رابطه خوبی داشته باشی.

_ بابا کجای کاری لیلا؟ داداش هم ندارم!

_ عه! تو یک دونه ای؟! از این یکی یک دونه، خل دیوونه ها؟!

با صدای بلند خندیدیم. هم زمان، زنگ در زده شد. همین طور که خنده به لب داشتم، گفتم: من باز می کنم لیلا جون.

دستگیره در رو گرفتم و در رو باز کردم. مرد جوانی مقابلم ایستاده بود. قدی بلند و چهارشانه، با شلوار کتون مشکی و پیرهنی اسپرت و چهارخانه که آستین هاش رو تا زده بود. سرش پایین بود و با نوک کفشش، خطوط فرضی روی سرامیک ها رسم می کرد.

_ سلام. خوش اومدین، بفرمایید.

مرد جوان، سرش رو از زمین کند و نگاهی به من انداخت. لحظه ای بدون هیچ حرفی، نگاهم کرد و بعد از این که چشم های متعجب من رو دید، گفت: سلام. خیلی ممنون.

همین طور که از جلوی در کنار می رفتم، لیلا رو دیدم که با چشم و ابرو داره می پرسه کیه؟ شونه ای به نشانه نمی دونم بالا انداختم. مرد جوان وارد شد و نگاهی به فضای سالن انداخت. بعد هم سر برگردوند طرف میز لیلا که ناگهان لیلا با دیدنش از جا بلند شد.

_ وای! آقای سعادت شمایی دیگه؟ درسته؟

مرد جوان که به گفته لیلا، باید آقای سعادت می بود، فاصله وسط سالن تا میز لیلا رو طی کرد و روبه روی لیلا ایستاد.

_ سلام خانم ایزدپناه. بله خودم هستم. خوبین شما؟ خانواده محترم، خوب هستن؟

_ خداروشکر، از احوال پرسی شما. رفتی و دیگه نیومدی. اصلاً بعد از فارغ التحصیلی، یهو نیست و نابود شدی!

مرد جوان، صندلی کنار میز لیلا رو انتخاب کرد و نشست.

_ دیگه بابا مریض بودن، نمی تونستم دست تنها بذارمشون. رفتم توی حیطه کاری بابا.

_ عه !پس رشته خودمون هیچی؟!

_ آره، تقریباً. کارخونه بدون بابا نمی چرخید، به کسی هم نمی شد اعتماد کرد. باز هم همون موقع که تازه کارها به عهده من افتاده بود، یک دو یا سه هفته ای، کارخونه از روال خودش خارج شده بود؛ دیگه چه برسه به غریبه.

_ که این طور. راست می گید، واقعاً نمی شه.

لیلا نیم نگاهی به من انداخت که نسبتاً معذب اون جا ایستاده بودم.

_ چرا اون جا وایستادی عزیزم؟ بیا بشین.

_ نه لیلا جون. فقط خواستم بگم که من امتحاناتم تموم شده، دو یا سه روز دیگه هم ماه رمضونه؛ هم خواستم ببینم ساعت کاریم چه جوریه و هم این که من برای تابستون، چی کار کنم؟

_ قربونت برم، نگاه (نگاهی به ساعتش انداخت) یک ربع یا بیست دقیقه دیگه، خود علی میاد، ازش بپرس. ببین، فقط زحمتت، علی یک نامه گذاشته روی میزت، برای CHC کمپانی؛ گفت یک نگاهی بهش بندازی، اگه مشکلی نداره، خودت براشون ایمیل کنی.

همیشه همین طور بود. با این که استاد خودش، مسلط به زبان انلگیسی بود، ولی باز هم نامه ها رو به من پاس می داد، تا کنترلشون کنم و هرازگاهی هم ازم می خواست، خودم یکی بنویسم. به سمت میزم رفتم و سعادت و لیلا رو تنها گذاشتم.

با صدای در به سمتش برگشتم که دیدم، قامت استاد در چهارچوب در نمایان شد با یک پاکت بزرگ زیر بغلش، که معلوم بود برگه های امتحانی ما اون جا جا خوش کرده. برای عرض احترام از جا بلند شدم، هم زمان لیلا و سعادت هم از جا بلند شدند. استاد با دیدن سعادت، لبخندی عمیق روی لب هاش نشست و بعداز سلام و احوال پرسی کوتاهی با من و لیلا، به سمت سعادت رفت و بعد از دست مردانه ای که بهم دادند، به اتاق خودش دعوتش کرد.

_ ای بابا، این رفت تو که! حالا کی در بیان، معلوم نیست! ببخشید ریحانه جون. بذار به علی بگم؛ بفهمه عجله داری، می گه بری و کارت رو بگی.

_ نه بابا نمی خواد لیلا، زشته! منتظر می مونم.

_ چی زشته؟ لازم نکرده! به جاش زودتر برو خونه، که دو هفته است نرفتی.

_ حالا بذار یکم بگذره، بعد بگو.

لیلا دستش رفت سمت تلفن.

_ خوشم میاد، آخر کار خودت رو می کنی!

گوشی رو از خودش فاصله ای داد و گفت: بله، پس چی؟ به حرف تو بکنم؟

چشمکی زد و بعد از سلام، گفت که من کار دارم و از طرفی هم می خوام برم. سری تکون داد و گفت: برو تو سوگلی خانم! تا شنید منتظرش بودی، گفت چرا همون اول نگفتی! برو تو!

از لفظ سوگلی خانم که لیلا برای من استفاده کرد، ته دلم خوشم اومد! راست می گفت، استاد همیشه هوای من رو داشت! شاید چون آقاجون با اطمینان، من رو بهش سپرده بود، یا چون از همه کوچیک تر بودم و البته، تازه وارد!

با تقه ای به در و صدای بفرمایید استاد، وارد شدم. هر دو پشت میز کنفرانس نشسته بودند.

_ سلام. ببخشید، مزاحم شدم.

استاد، صندلی رو کمی چرخوند و گفت: سلام. خوبین شما؟ خواهش می کنم. بفرمایین.

و با دست، اشاره ای به صندلی کرد.

_ نه خیلی ممنون، کارم کوتاهه. همین جوری راحتم. راستش من که دیگه امتحان هام تموم شده و دو یا سه روز دیگه هم ماه رمضونه، خواستم ببینم برای تابستون چی کار کنم؟ یعنی ساعت کاری و روز های کاریم چه جوری باشه؟ چون دیگه خوابگاه نیستم. با اجازتون، امروز دیگه می رم پیش مامان و آقاجون.

استاد لبخندی زد و گفت: خب به سلامتی، ایشالا که همه امتحان هاتون رو مثل امتحان من، خوب داده باشید.

سرم رو پایین انداختم و گفتم: ایشالا ... [با یادآوری امتحان دکتر رازقی، سرم رو بالا آوردم] ولی امتحان دکتر رازقی رو خراب کردم! یعنی استاد نمی دونین چه سوال هایی آورده بودن! بعد، چقـدر هم طولانی! یعنی منظورم اینه جواب هاش خیلی طولانی بود. خب بعد هم، جواب طولانی باشه، ممکنه آدم وسطش یک اشتباهی هم بکنه! باور کنید، یک جوابش، یک صفحه شد!

استاد لبخندش عمیق تر شد و گفت: خانم دکتر رازقی، سخت امتحان می گیره، ولی خوب هم نمره می ده! مثل من نیست!

بعد چشمکی به سمت سعادت زد و خندید.

_ استاد مثل شما نیست؟! والا امروز همه سر جلسه نشسته بودن و دلشون نمیومد برگشون رو تحویل بدن! دوست های من که خراب کردن حسابی!

سعادت صدایی صاف کرد و با صدایی نسبتاً آروم گفت: علی توی همه چیز سخت می گیره!

استاد نیم نگاهی بهش کرد و دوباره سمت من برگشت: خب خانم کشاورز، الان که یک هفته کلاً نمی خواد بیاین موسسه، چون من خودم که به سفرم، بچه ها هم می فرستم مرخصی. آموزش بچه ها هم که به عنوان سال تحصیلی تموم شده؛ یعنی به طور کل، حجم کاری سبکه. یک هفته ای کلاً موسسه تعطیله، از بعدش هم، ساعت کاری، یک ساعت دیرتر شروع می شه، به خاطر ماه رمضون، شما ساعت نه تا ده هم رسیدین موسسه، خوبه. از اون طرف هم، چهار ساعت کفایته که برگشت، راحت باشید و باز به شلوغی نخورید و راحت، افطار رو خونه باشید.

_ خیلی ممنونم، لطف کردین. پس ایشالا هفته بعد میام، با اجازتون.

سری هم به نشانه احترام، برای سعادت که متوجه شدم کمی میخ من شده، تکون دادم و قصد رفتن کردم که استاد گفت: خودتون برمی گردین؟

_ نه، آقاجون پایین منتظرم هستن؛ با اجاز ...

_ دم درن؟! چرا نگفتید بنده خدا تشریف بیارن بالا؟ توی این گرما، اذیت می شن!

استاد از جا بلند شد و گفت: کیان داداش، شرمنده. خانم کشاورز، تشریف ببرید یک شربت درست کنید، بنده الان میام.

از در که خارج می شدم، صدای کیان سعادت رو شنیدم که گفت: کسی قصد نداره این دختر رو بهم معرفی کنه؟!

و صدای استاد که ما بین برهم خوردن در، چیزی شبیه به این گفت: حتماً لازم نیست!

نمی دونم خودم این جواب رو ساخته بودم و یا واقعاً استاد همچین جوابی داده بود. از این که استاد برای من غیرتی شده باشه، قند توی دلم آب شد! تازگی ها طوری شده بودم که توجه استاد رو بیشتر می خواستم و این جمله، خودش یک توجه لطیفی بود که حسابی بهم انرژی می داد.

بعد از درست کردن شربت، با استاد پایین رفتیم. آقاجون با دیدن استاد، از ماشین پیاده شد. به طرف آقاجون پر کشیدم! به قدری دلم برای گرمای آغوشش تنگ شده بود که حد نداشت! ولی متاسفانه توی خیابون، خیلی درست نبود که محکم بغل و بوسش کنم.

آقاجون دستم رو گرفت و رو کرد سمت استاد. قبل از آقاجون، استاد سلام و احوال پرسی کرد.

_ سلام باباجان، شما خوبی؟ کارها خوب پیش می ره؟

_ خداروشکر، همه چی خوبه. شما خوبید؟ حاج خانم خوبن؟ بهشون بگید، هنوز مزه املتشون زیر زبونمه!

آقاجون بلند خندید و گفت: نوش جونت پسرم، شرمنده می کنی! املت که نشد دستپخت ملیحه خانم! تشریف بیارید، ایشالا یک غذای درست و حسابی رو مهمون ما باشید!

استاد به نشانه تشکر دستش رو روی سینه اش گذاشت و گفت: خیلی ممنونم، یک بار زحمت دادیم. ایشالا تا باشه جبران کنیم، خیلی ممنونم.

بعد از کمی پرس و جوهای آقاجون از وضعیت درسی و کاری من، بالاخره راضی شد که سوار ماشین بشیم و از استاد خداحافظی کنیم. به محض این که در ماشین نشستیم، آقاجون نگاهی از آینه، به عقب انداخت. کمی مکث کرد و دوباره از ماشین پیاده شد.

دیدم به سمت استاد که هنوز به رسم ادب اون جا ایستاده بود، رفت و بعد از کمی صحبت، لبخند به لب، داخل ماشین نشست.

_ چی شد آقاجون؟ چی گفتین؟

_ هیچی دخترم، بنده خدا دیدم اون شب از دستپخت مامانت خوشش اومده، گفتم آخر هفته رو بیاد افطاری، خونه ما. بنده خدا اول که قبول نمی کرد، ولی دیگه اصرار من رو دید و قبول کرد. گفتم با خانواده اش بیان که گفت مسافرتن.

به قدری اون لحظه خوشحال شدم که حد نداشت! زمانی که استاد بهم گفت، یک هفته موسسه تعطیله، حسابی توی پرم خورده بود. تقریباً به دیدن استاد عادت کرده بودم و این ماجرا خیلی برام سخت بود. اما با حرف آقاجون، تصور استاد یک بار دیگه روی فرش خونمون، حسابی کیفم رو کوک کرده بود.

_ اما استاد گفته بودن که می خوان به سفر برن.

_ آره، به من هم گفت می خواد به سفر بره ولی گویا دو یا سه روزه است و تا آخر هفته می رسه.

خوشحال از جواب آقاجون، باخیال راحت به صندلی تکیه دادم و چون، شب قبل تا دیروقت بیدار بودم و درس می خوندم و صبح هم زود بیدار شده بودم، کم کم چشم هام سنگین شد و با خیال خوشی که تمام فکرم رو اشغال کرده بود، به خواب رفتم.

فصل هجدهم

روز موعود رسیده بود. روزی که قرار بود استاد، به طور رسمی، مهمون خونه ما باشه. در دل، هزاربار خداروشکر کرده بودم، بابت این که آقاجون و مامان این قدر از منش استاد خوششون اومده بود و مهر استاد به دلشون نشسته بود و این قدر راحت، دعوتش کرده بودند. البته تا اون جایی که یادمه، به خاطر این که هیچ وقت فامیلی نداشتیم، مامان و آقاجون راحت از بقیه دعوت می کردن که به خونمون بیان.

از صبح، درگیر تمیز کاری خونه بودم. فرش ها رو جارو کرده بودم و پشتی ها رو مرتب چیده بودم. بعد هم پاچه هام رو بالا زدم و کل حیاط و دستشویی رو شستم. مامان مدام می گفت که دهن روزه به خودم سخت نگیرم، اما من گوشم به این حرف ها بدهکار نبود. کار حیاط که تموم شد، نگاهی به ساعت انداختم که پنج رو نشون می داد. هنوز سه ساعتی به افطار مونده بود.

یک دوش کوتاه گرفتم و با خستگی و کمی سرگیجه، به تهدید مامان خوابیدم. با صدای آقاجون از خواب بیدار شدم. تقریباً دو ساعتی خوابیده بودم. از جا بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم. کم گشنه بودم، حالا بوی قرمه سبزی، حسابی توی آشپزخونه پیچیده بود! از اون طرف هم دیدن سبزی و هندوانه، تقریباً هوش از سر آدم می برد. مامان و آقاجون مشغول صحبت بودن و حواسشون به من نبود که مثل مرده متحرک و با حسرت، چشم دوختم به اون هندوانه ها!

_ ملیحه جان، کارگاه رو توی این مدت، دست رضا می سپرم. خودم می رم برای کار نصب کابینت هاشون. تازه این داماد رفیعی هم، امیرحافظ، مثل که یکم بالاتر خونه خریده ولی خامه، گفته برم یک سر اون جا رو هم ببینم که براش کابینت کنم. خداروشکر، چندتایی سفارش هست.

_حبیب جان، من که حرفی ندارم عزیزم. فقط می گم خودت رو دهن روزه خسته نکن! کارگاه هم بسپر دست آدم حواس جمع تر! این پسره رضا، یکم سر و گوشش میجنبه، دل به کار نمی ده، چندبار اومدم دم کارگاه، کله اش تو این گوشیش بوده، اصلاً نفهمیده من کی اومدم و رفتم.

_ باشه، انشالا اگه تا اون موقع کسی رو جای رضا پیدا کردم، اون رو می ذارم، اگر که نه هم که سفارشات لازم رو می کنم بهش.

آقاجون بوسی از گونه مامان گرفت و به عقب برگشت. با دیدن من، خنده ای کرد و گفت: پدرسوخته، تو این جا چی کار می کنی؟

مامان هم برگشت سمت من و با دیدن قیافه بهم ریخته ام، گفت: بچه این چه سرو وضعیه؟! پاشو، الان هاست استادت بیادها! پاشو برو یک لباس مرتب بپوش و بیا. بدو. بعد هم بیا کمک کن این ها رو ببریم بالا. بدو دخترم.

خمیازه ای کشیدم و بی حرف، به سمت اتاقم راه افتادم. ولی صدای مامان رو می شنیدم که می گفت: از صبح، از بالا تا پایین خونه رو شسته. هی بهش می گم نکن باخودت این جوری دهن روزه، می گه چیزیم نمی شه! حالا قیافش شده عین میت!

از بین لباس هام مانتوی عیدم رو که از از همه مانتوهام مرتب تر بود رو بیرون کشیدم. شلوار کرمم رو هم به پا کردم و بعد از یکم رسیدن به سر و وضعم و زدن یک رژ خیلی کم رنگ، به سمت آشپزخونه رفتم. پنیر و سبزی رو توی سینی گذاشتم و پله ها رو بالا رفتم.

سفره تقریباً تکمیل بود و فقط جای غذا خالی بود. دیدن این وضعیت، بدتر دلم رو ضعف می داد. مامان داخل اتاق بود و داشت حاضر می شد؛ آقاجون هم ظاهراً رفته بود تا نون تازه بخره.

_ ملیحه خانم؟ یک شال می دین، بنده سرم کنم؟

مامان، چادر مخصوص مهمونیش رو برداشت و گفت: اون روسری زرشکیه رو بردار، خانمانه تره. به جالباسیه.

بعد از سر کردن روسری، نگاهی به آینه انداختم. پوستم به دلیل ضعف روزه، بیشتر از قبل، مهتابی شده بود و چشم هام هم به دلیل این که، تازه از خواب بیدار شده بودم، انگار کشیده تر دیده می شد.

کنار سفره نشستم که آقاجون هم همراه دو یا سه تا نون برگشت. با دیدنم، لبخندی زد و گفت: به بـه دخترگلم! چه رنگ و رویی گرفتی. موقعی که می خواستم برم، می ترسیدم با اون قیافت، بلایی سر خانمم بیاری.

_ عه! آقاجون خیلی بدین. دیگه تا اون حد هم داغون نبودم که!

_ کم نه!

_ عه! مامان، بیاین ببینین شوهرتون چی می گه!

مامان سینی به دست وارد شد.

_ بچه این قدر جیغ جیغ نکن! حبیب جان شما هم سر به سر این دختر نذار؛ الان گشنشه، یه کاری دستمون می ده.

_ خیلی ممنونم!

آقاجون نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: ریحون بابا بیا بشین پیشم، تا استادتون میاد، باقی ماجرا رو برات تعریف کنم. یکم سر جفتمون گرم بشه و گشنگی از یادمون بره.

از خدا خواسته، از جا پریدم و پیش آقاجون نشستم. مامان هم کنار میز سماور نشست و به لب های آقاجون چشم دوخت.

فصل نوزدهم

_ روزها از پی هم میومدن و من هم علاوه بر درس، کارم شده بود. فکر و خیال درباره خودم و ملیحه، هر روز زیباتر از قبل می شد و بیشتر از من دلبری می کرد. بعضی اوقات میومد از من سوالی می پرسید و من هم دستپاچه، یک چیزی سمبل می کردم و تحویلش می دادم. بعضی اوقات، با چشم هایی متعجب و گرد شده، نگاهم می کرد یا گاهی لبخندی کنج لب هاش می نشست و سرش رو پایین می انداخت. جمعه ها روز مرگ من بود، چون خبری از دیدن ملیحه نبود و برای دیدنش، باید می رفتم نزدیک عمارت تهرانی ها که خب با وجود کارهای خودم و حساسیت های آقاجان روی من، تقریباً امکان ناپذیر بود. برای ماهرخ، هر ازگاهی خواستگاری میومد که آقاجان برخلاف انتظار همه می گفت: ماهرخ قصد داره دیپلم بگیره و تا پایان دوره دبیرستانش، ازدواج نمی کنه.

البته ماهرخ هم ناراضی نبود. در واقع، حرف دلش بود که به طرز معجزه آسایی، آقاجان بیان کرده بود. حقیقتاً آقاجان دیگه حساسیتی مثل قبل نداشت. این قدر تعریف و تمجید از اهل روستا شنیده بود و این که بعضاً بعضی ها مثل آقارحیم خان، گفته بودند دوست داشتند

دخترهاشون مثل ماهرخ و ماهچهره دل به درس می دادند و توی این زمونه، مثل شهری ها سری تو سرها در بیارند، که این حرف ها آقاجان رو نرم کرده بود.

همون سال، برای داداش حیدر هم خواستگاری رفتیم و داداش حیدر هم ازدواج کرد. مهدی و ماهگل صاحب بچه دومی شدند و تقریباً به فاصله یک ماه بعد، بچه داداش حسین هم به دنیا اومد. خونه ما هر روز شلوغ تر از قبل می شد. درسته داداش ها رفته بودن ولی با توجه به اومدن نوه ها و روحیه آقاجان و مادرجان که حتماً باید هر روز نوه هاشون رو می دیدند، تقریباً نمی ذاشت، خونه روی خلوتی به خودش ببینه! طفلی ماهرخ و ماهچهره که علاوه بر سخت درس خوندن، توی خونه هم سخت کار می کردند، چون مادرجان دیگه نمی تونست مثل قبل، همه کار ها رو خودش انجام بده. من هم علاوه بر درس خوندن، مدتی بود سفارشات نجاری قبول می کردم. اول ها کار تعمیرات انجام می دادم، بعد ها با جمع کردن پول هام، تونستم یک اره چوب بری بخرم و شروع کنم به ساخت در و پنجره و نرده. آقاجان هم که دیده بود توی کارم مهارت دارم، دیگه بهم چیزی نمی گفت.

روزها میومدن و می رفتن. روستا به قدری زود پیشرفت می کرد که زمین ها تقریباً تلقی گرون تر شده بود! از شهرهای اطراف و هر ازگاهی از تهران، مشتری های دست به نقدی میومدن و خواهان خرید زمین روستایی ها بودند. تا سال دیپلم ما، روستا از روستایی که فقط یک یا دو مغازه داشت، تبدیل شده بود به روستایی، با چندین مغازه رنگ و وارنگ. دو سه باری هم تیم های فیلم برداری اومده بودن روستای ما و جاهای بکر و سرسبز رو برای ساخت فیلم در نظر گرفتند که بماند، سری آخر چه بل بشویی توی روستا شد! درسته قبل از انقلاب بود و بی حجابی، مانعی نداشت ولی اهالی روستا تقریباً همگی با همون چهارقد و لباس محلی بودند و خودشون رو می پوشوندند و خانواده تهرانی ها هم اصولاً با کلاه یا شال، بین مردم می چرخیدند؛ البته به طور کل، خانم های خانواده تهرانی، کم تر توی روستا دیده می شدن. می خوام بگم اون زمان، بی حجابی توی روستا خیلی مسئله بود و همه بهش واکنش نشون می دادند. از قضا، خانم های همون تیم فیلم برداری هم چندباری با لباس های ناجور و در حال رقص و آواز دیده شده بودن که کفر همه رو آورده بود.

اوج تنش ها زمانی بود که آقارحیم خان و آقاجان و کریم خان که هر سه از کله گنده های روستا محسوب می شدن، همراه پسرهای کریم خان، رفته بودند برای شکار که می بینند دوتا از عوامل گروه فیلم برداری، مشغولِ هم شده اند و انگار نه انگار ممکنه کسی بالاخره از اون جا رد بشه. این اتفاق، مثل بمب صدا کرد! گروه فیلم برداری، با دعوا و کتک کاری از روستا

رفتند و یک مدت بعد هم آقارحیم خان و آقاجان و کریم خان رفتن دیدن آقای طهرانچی. ظاهراً این گروه، به پیشنهاد آقای طهرانچی برای فیلم برداری اومده بودند روستا. آقای طهرانچی هم در جواب تمام حرف ها گفته بود که در هر صورت، اهالی روستا اشتباه کردند چون این موقعیت، می تونست اسم روستا رو بیشتر مطرح کنه و توریست های بیشتری رو به این سمت بکشه و به تبع اون، نون و آب بیشتری رو سر سفره روستایی ها بشونه. آقاجان و آقا رحیم خان که قانع نشده بودند و گفته بودند، نمی خوان با شیوع فساد و از راه به در شدن جوون ها، نونی سر سفره روستایی ها آورده بشه اما کریم خان، مثل این که یکم دلش صاف شده بود و به آقای طهرانچی، از طرف خودش، وکالت داده بود، هرکاری که به نفع مردم روستاست رو انجام بده.

اون ماجرا گذشت. سال دیپلم من و ماهرخ و احمد و نوید رسیده بود. ماهچهره و ملیحه هم دوسالی از ما عقب تر بودند. همه ما رشتمون علوم طبیعی بود و به سودای دکتر شدن، درس می خوندیم. البته ماهرخ که گفته بود بعد از دیپلم، دیگه درس نمی خونه ولی ما پسرها هم چنان مستعد بودیم که حتماً بریم دانشگاه و دکتر بشیم.

اوج درگیری های انقلاب بود. روستای ما به نسبت شهرهای اطراف، باز هم خیلی شلوغ نشده بود فقط زمزمه هایی شنیده می شد که مردم، خواهان انقلاب هستن و صحبت های آقاخمینی هم به صورت اعلامیه و نوار کاست، یک جوری پیدا می کنند. اون جوری که از نوید شنیده بودم، داییش یعنی آقای تهرانی، اوایل طرف رژیم بوده ولی بعد از این که چندباری توی معاملات با درباری ها به مشکل بر می خوره، قید همکاری با اون ها رو می زنه و به این سمت متمایل می شه.

یک روز که من و نوید و احمد، مشغول بحث، سر مسائل سیاسی کشور بودیم، ملیحه با چشمانی گریون، وارد کلاس شد. انگار برق دو فاز بهم وصل کرده بودند! نمی تونستم چشم های خیس ملیحه رو طاقت بیارم! بلافاصله از جا بلند شدم و به سمت ملیحه رفتم. حقیقتاً اگر جای نوید بودم، حتماً به پسری که جلوی من و با وجود حضور خودم، یهو بره پیش دختر داییم، یک مشتی حواله می کردم، ولی نوید گویا تمام ماجرا رو از چشم های من خونده بود و بعد ها فهمیدم، شاید از چشم های ملیحه!

_ ببخشید، ملیحه خانم چیزی شده؟

ملیحه سرش رو پایین انداخت و هم زمان، قطره اشکی از چشم هاش فرو ریخت. قلبم قصد آروم گرفتن نداشت، دلم می خواست ملیحه مال خودم بود، تا بغلش کنم و اشک هاش رو پاک کنم و یک جوری آرومش کنم ولی امکان نداشت! با حرف نزدنش هم بیشتر کلافم می کرد. دقایقی نگذشته بود که ماهرخ و ماهچهره وارد کلاس شدند. با دیدن من که پیش ملیحه ایستادم و با نگران،ی چشم دوختم به ملیحه، همه چیز رو فهمیدند اما به روی خودشون نیاوردند. در نهایت، من برادرشون بودم و خجالت می کشیدن که چیزی به روم بیارن. با اومدن دخترها از ملیحه دل کندم و به سمت نوید و احمد رفتم، البته بماند که دلم هم چنان شور ملیحه رو می زد، شور اتفاقی بزرگ!

بعد از مدرسه که به سمت خونه راه افتادیم، ماهرخ و ماهچهره، خودشون لب باز کردن و ماجرای چشم های خیس دردانه من رو تعریف کردند، شاید از دل آشوب شده من، خبر داشتند!

_ می دونی حبیب چی شده؟ ظاهراً آقای طهرانچی می خوان برگردند تهران دوباره. ظاهراً یک سری مشکلات پیدا کردند. آقای طهرانچی هم نمی تونه اهل و عیال رو ول کنه و خودش تنها بره، همه برمی گردند تهران!

با جمله به جمله حرف های ماهرخ، قلب من بیشتر از زدن امتناع می کرد! رفتن آقای طهرانچی، یعنی رفتن ملیحه و رفتن ملیحه، یعنی بدبخت شدن دل بی صاحاب من!

_ طفلی ملیحه! دلش می خواد بمونه این جا؛ این جا رو خیلی دوست داره ولی آقای طهرانچی، پاش رو کرده توی یک کفش که اِلا و بِلا باید برگردیم تهران. حالا پسرعمش قراره بمونه تا زمان کنکور، ولی خودش باید بره.

دیگه خونم به جوش رسیده بود! دادی زدم و با گفتن "کافیه" قدم هام رو تند کردم و از خواهرها فاصله گرفتم. راهم رو کج کردم و یک راست به سمت خونه آقای طهرانچی حرکت کردم. وقتی رسیدم، نوید رو دیدم که انگار تازه رسیده بود. بلافاصله به سمتش رفتم و صداش زدم.

_ نوید!

نوید برگشت به سمت صدا، با دیدنم لبخندی زد و به سمتم اومد.

_ چی شده داداش؟ پریشونی؟

_ یک کلام، راسته که می خواید برگردید تهران؟

_ من که نه، ولی همه بر می گردند، من هم بعد از کنکور؛ چرا؟

هیچ چیز نمی فهمیدم. فقط چشم های خیس ملیحه و لبخندهای قشنگ و ملایمش توی ذهنم تکرار می شد و همین طور، ترس از دست دادنش!

_ نوید ... نوید من خاطر ملیحه رو خیلی می خوام.

نوید چند دقیقه ای توی چشم هام زل زد و بعد از کمی مکث، دستی به سر شونه ام زد و گفت: پس بیا خواستگاریش ...

ریحون بابا زنگ می زنن، مهمونمون اومد. بدو برو در رو باز کن، تا بیام.

نگاهی به چشم نم دار آقاجون کردم. دقیقاً درست توی قسمت حساس ماجرا از خیال اون زمان ها کنده شدم! قطعاً اگر کسی جز استاد پشت در بود، به این راحتی ها از جا بلند نمی شدم.

فصل بیستم

در رو باز کردم و قامت استاد رو که پشت به من ایستاده بود و در حال نگاه کردن به کوچه بود، رو دیدم. با صدای در، بلافاصله به سمت من برگشت و لبخند همیشگی اش کنج لب هایش جا گرفت.

_ سلام استاد، خوش اومدین.

از مقابل در کنار رفتم و استاد رو به داخل دعوت کردم.

_ سلام ریحانه خانم، احوال شما؟

_ خیلی ممنونم. بفرمایید، بفرمایید.

با دست، اشاره ای به راه پله کردم. استاد در نیمه تاریک بودن هوا، نگاهی به حیاط کوچیکمون انداخت و نفسش را پر کرد.

_ بوی خوبی میاد، انگار تازه آب پاشی کردین.

_ آره، مامان دم غروب یکم حیاط رو آب پاشی می کنه، بوی خوبی بلند می شه؛ عطر خاک نم خورده.

استاد سری با لبخند تکون داد و حرکت کرد.

آقاجون پرده رو کنار زد و همین طور که جمعش می کرد، نگاهش رو دوخت به استاد:

_ بـه! سلام پسرم، خیلی خوش اومدی. لطف کردی اومدی بابا.

استاد دو یا سه پله باقی مونده رو تند تر طی کرد و سریع دستش رو بین دستان آقاجون جا داد و به حال و احوال، مشغول شد.

مامان هم با دیدن استاد، گل از گلش شکفت و انگار که پسر خودش رو بعد از مدت ها دیده باشه، گرم، به سلام و احوال پرسی پرداخت. بعد از چند دقیقه، همگی دور سفره نشستیم و مامان هم جلوتر چای می ریخت تا چند دقیقه بعد که اذان می گفتند، چایی ها قابل خوردن باشه.

با صدای اذون و قبول باشه گفتن ها مشغول شدیم. به مامان گفتم از جا بلند نشه و خودم می رم تا برنج و خورشت رو میارم. با وارد شدنم و عطر قرمه سبزی که توی فضا پیچید، استاد به طرز بامزه ای، عطر فضا رو به داخل ریه کشید و با نگاهی قدرشناسانه، رو کرد سمت مامان.

_ حاج خانم خیلی ممنونم. واقعاً که زحمت کشیدید، چه عطری هم داره!

_ ایشالا مزش هم مثل عطرش خوب باشه پسرم.

_ قطعاً همین طوره.

آقاجون، بلافاصله برای استاد غذا کشید. افطار با صحبت های آقاجون و استاد درباره بچه های موسسه سپری شد. استاد از این که چندتا بچه جدید قراره عضو موسسه بشن و به دلیل گرونی، یکم پذیرفتن عضو جدید سخت شده، صحبت می کرد و من هم تمام وقت به این فکر می کردم که چقـدر دلم برای استاد که جدی درباره کار یا درس صحبت کنه، تنگ شده بود! کم کم داشتم به این نتیجه می رسیدم که من بدجوری دل بستم! برای اولین بار، اون هم به استادم که کم کمش ده سالی ازم بزرگتره. با کشف جدیدم و احتمالاً قرمز شدن لپ هام، نگاه از استاد گرفتم و دوباره به غذا مشغول شدم.

آقاجون و مامان، مدام از کار و شرایط بچه ها می پرسیدن و استاد هم با حوصله توضیح می داد و می گفت چندتایی از بچه ها شرایط ایمنی خوبی ندارند و به زودی، قراره طبقه دیگه ساختمون رو خریداری کنند و با گرفتن مجوزهای لازم، چندتایی از بچه ها رو علاوه بر سه تا دخترهایی که همیشه اون جا هستن، تحت سرپرستی قرار بدن.

وسط حرف هاشون بود که نمی دونم بحث به کجا کشیده بود که دست آقاجون به پشتم زده شد و گفت: این ریحانه خانم ما هم حتی الان که دانشگاه تعطیله، هنوز پرقدرت درس می خونه. خسته می کنه خودش رو.

_ عجب! خب برای کسی که بخواد بورسیه بشه، از الان باید حسابی درس بخونه.

مامان و آقاجون، هم زمان با تعجب پرسیدن: بورسیـه؟!

نگاه استاد سریع به من اصابت کرد. با چشم و ابرو فهموندم که مامان و آقاجون، چیزی نمی دونند و چیزی از جریان بورسیه نگه.

_ نه، بورسیه خارج از کشور که نه؛ این که اگه بعد از چهارسال، شاگرد اول ورودی خودشون باشه، بدون کنکور می تونه همین دانشگاه تهران درس بخونه. آره ... نه، خارج از کشور که نه ...

نفسم رو با صدای کمی، به خارج فرستادم. بعد از افطار، علی رغم اصرار های آقاجون، استاد در جمع کردن سفره کمک کرد و در نهایت، سینی فلزی بزرگ رو که تقریباً بیشتر چیزهای سفره توش جمع شده بود رو بلند کرد و خواست آشپزخونه رو نشونش بدم که ببره اون جا. تا

سینی رو روی میز آشپزخونه نگذاشت، راحت نشد. بعد هم نگاهی به در و دیوار انداخت و در نهایت، متوجه درِ رو به روی آشپزخونه شد.

_ اون جا اتاق شماست؟

_ بله، این جا به قول مامانم، قلمرو تحت اختیار منه!

_ چه قلمرو خوشمزه ای!

نگاهی به میز آشپزخونه که هنوز ظرف قرمه سبزی چشمک می زد، انداخت. در دل گفتم، چقدر هم شکمو و خوش غذا تشریف دارند!

دیگه تقریباً ساعت حدودهای یازده بود که استاد، قصد عزیمت کرد. مامان زودتر رفت پایین و من و آقاجون هم مشغول تعارفات مرسوم شدیم. به دم در که رسیدیم، مامان، آقاجون رو صدا کرد و آقاجون با عذرخواهی به سمت آشپزخونه رفت. با رفتن آقاجون و حواس پرت استاد، راحت تر خیره اش شدم. در همین تاریکی هم چشم هاش برق می زد! اون شب اصلاً دلم یک مرگیش شده بود! اون همه عشق، ناگهان از کجا به دل من ریخته بود؟! استاد برگشت سمت من و گفت: ریحانه خانم، خوب درس بخونید، اما خودتون رو خسته نکنید. ماه رمضون هم هست، حالا عجله ای نیست. سه سالی مونده. در ضمن، نمرات رو هم امشب می زنم توی سایت. نکته دیگه هم این که، ایشالا شنبه می بینمتون موسسه دیگه، بله؟

لبخندی زدم: بله، ایشالا بین نه تا ده اون جا هستم.

آقاجون و مامان اومدن سمت ما. آقاجون ظرفی رو سمت استاد گرفت و گفت: ناقابله، ملیحه خانم دیده شما خیلی دوست داشتی، برات کنار گذاشته باباجان.

_ ای خدا، آقای کشاورز این چه کاریه! به خدا شرمنده می کنید آدم رو، حاج خانم شرمنده می کنید. همین که بنده رو لایق دونستید و دعوت کردید، واقعاً لطف زیادی کردید؛ خیلی ممنونم ازتون. خیلی وقت بود، غذایی با این دست پخت فوق العاده نخورده بودم.

_ بگیر پسرم، این حرف ها رو هم نزن؛ برکت خداست. بگیر، ایشالا برای سحریت.

_ خیلی ممنون. لطف کردین واقعاً.

_ سلام به خانواده برسون.

_ سلامت باشین.

همه با استاد خداحافظی کردیم. با بسته شدن در، مامان، چادر رنگی اش رو برداشت و به سمت آشپزخونه رفت. آقاجون هم پله ها رو دو تا یکی کرد و رفت بالا. آروم لای در رو باز کردم و سرم رو کردم بیرون. دیدم استاد، پشت به من در حال رفتن به سر کوچه است، ناگهان برگشت سمت من و دستی تکون داد. بلافاصله سری تکون دادم و در رو بستم. ضربان قلبم شدت گرفته بود. مدام با خودم حرف می زدم که آخه دختره احمق، این کاره تو کردی؟! نمی گی صدای در رو می شنوه و بر می گرده؟ بعد، تو مثل غاز، کلت رو کردی بیرون که چی؟!

برای جبران کار ضایعی که انجام دادم و خفه کردن ندای سرزنشگر درونم، پریدم توی آشپزخونه و با بیرون کردن مامان، تمام کارها رو انجام دادم و بعد از اتمام کارها، به سمت اتاقم روونه شدم.

صبح فرداش، با زنگ گوشیم از جا پریدم. زیر لب، فحش می دادم و دنبال گوشیم می گشتم. با دیدن اسم پری، حس کردم دنیا رو بهم دادن! خیلی وقت بود که به صدقه سری امیرحافظ، با هم سرسنگین شده بودیم و این زنگ، نشونه هایی از آشتی داشت.

_ جونم پری جون؟

_ سلام ریحون، خوبی؟

بالشتم رو تنگ دیوار چسبوندم و تکیه دادم.

_ به احوال پرسی شما! بد نیست یک خبری هم بگیری؛ ببینی زنده ام، مردم، واقعاً که!

_ خیلی خب بابا! کمتر غر بزن!

_ حالا کارت چیه؟ باز گیرت افتاده به من؟

_ خبرت، می خواستم یکم باهات حرف بزنم.

_ وقت قبلی داشتین با دکتر؟

_ آره، با خود نکبتش هماهنگ کردم!

_ اِوا! خانم دکتر، بیماران اسکیزوفرنی رو ویزیت نمی کنن!

_ ریحون، خفه شو دیگه! دو دقیقه دیگه، میام خونتون.

_ دهن روزه، پول ویزیت دوبرابر می شه ها! خانم دکتر تشنه می شن.

_ بمیر بابا! اومدم.

گوشی رو قطع کردم و بعد از این که یک آبی توی سر و صورتم زدم، زنگ در زده شد. در رو باز کردم که دیدم پری با قیافه ای بی نهایت بهم ریخته و پریشون، وارد شد.

_ اوه! مادمازل، از جنگ برگشتن؟!

_ ریحون، سحری آب نمک خوردی؟

نمایشی توی سرم زدم و گفتم: منِ خاک بر سر رو بگو که می خواستم تو رو بخندونم! لیاقت نداری بابا.

_ خیلی خب حالا قهر نکن.

طبق عادت همیشه، دراز کشیدیم و پاهامون رو به دیوار چسبوندیم.

_ ریحون؟

_ هوم؟!

_ من خیلی بدبختم.

_ وا! چرا این حرف رو می زنی؟!

_ من اوایل فکر می کردم تو و امیرحافظ با هم صنمی داشتین که این طوری، امیرحافظ وقتی می بینتت، گل از گلش می شکفه؛ ولی نگو آقا کلاً این طوری تشریف داره!

متعجب برگشتم سمت پری:

_ چی می گی پری؟! چرا چرت و پرت می گی؟!

_ آره، من چرت و پرت می گم. هر مهمونی ای که می ریم، کلاً با دخترها گرم می گیره، حالا یک سری ها مثل تو جواب سر بالا می دن و دکش می کنن؛ یک سری هم نه، از خدا خواسته، بیشتر دلبری می کنن! به خدا دلم می خواد اون لحظه ها بمیرم. یک روز رفته بودیم مهمونی، طرف فامیل های خودش. نمی دونی که دو تا از دخترخاله هاش چی کار که نمی کردن برای امیرحافظ! انگار من بوق بودم اون جا! مدام، بهش چیزی تعارف می کردن. اون یکی دختره، نکبت، ازش می پرسید امیر رنگ موهام خوب شده؟ رنگ رژم خوبه؟ فلانه، بهمانه، ریحون به خدا داشتم دیوانه می شدم! این پسره خر هم خودش رو زده بود به نفهمی! آخر شب بهش گفتم، خوشم نمیاد این جوری رفتار می کنی. دیوار حاشا هم که بلند، برداشت گفت تو بدبینی و تو به همه شک داری و این حرف ها، دعوامون بالا گرفت. دست آخر برداشت زل زد توی چشم هام و گفت: شاید چون قدر دخترخاله های من خوشگل نیستی، حسودیت می شه! آخه این حرف یک مرد به زنش بزنه؟!

صدای پری دیگه مثل اول صاف نبود. بغضی که ریخته بود توی صداش، صداش رو لرزون کرده بود. دستم رو زیر سرم گذاشتم و کامل برگشتم سمتش. قطره های اشک، به سرعت از روی گونه اش لیز می خوردن پایین. دلم از جا کنده شده بود. توی دلم، این قدر فحش نثار امیرحافظ کردم که دیگه فحش کم آورده بودم! پری، دست گل من که همیشه من از دستش ریسه می رفتم، جلوم با حالی نزار نشسته بود و گریه می کرد.

_ این ها رو بی خیال! نکبت، دیشب رفته بود با بابام خرید کنند. گوشیش رو جا گذاشته بود. من هم گوشیش رو برداشتم و رفتم توی اینستاگرامش. وای ریحون! کاش نمی رفتم ... کاش نمی رفتم!

صدای هق هق پری بلند شد. به قدری تلخ گریه می کرد که گریه ام گرفته بود.

_ کلاً که نمی ذاره به گوشیش دست بزنم؛ بعد که دیدم، فهمیدم چرا آقا نمی ذاره! توی دایرکت هاش، پر بود از پیام به خانم های مختلف و چت های ناجور که به خدا روم نمی شه بهت بگم! بعضی هاشون رو هم حضوری دیده بود و از خجالتشون در اومده بود. وای! وای! دارم آتیش می گیرم ریحانه، دارم آتیش می گیرم! من چه جوری کنار این نجس بودم و این مدت رو نفهمیدم؟ چه جوری وقتی بهم می گفت دوستم داره، ذوق می کردم. اصلاً بگو منِ خر چه جوری باور می کـردم؟!

پری رو به آغوش کشیدم و هر دو در بغل هم، گریه می کردیم. من جلوی بهترین دوست کل دوران زندگیم، نمی تونستم بنشینم و تز بدم و حرف بزنم. من برای دل سوخته و آسیب دیده پری، نمی تونستم مرحمی باشم، من فقط می تونستم مثل خودش، برای این اتفاق، سوگواری کنم. اون روز، پری تا افطار پیش من بود و از همه اتفاق هایی که بین خودش و امیرحافظ افتاده بود، گفت. ظاهراً یک مشاوری پیدا کرده بود و قرار بود بره و با اون صحبت کنه و تا اون زمان، تصمیمی مبنی بر جدا شدن، نگیره.

دیگه به هزار جون کندنی بود، سعی کردم ذهن پری رو همین قدری که پیش من هست، از این ماجرا ها فاصله بدم. البته چیزی از استاد و احساس جدید و قشنگم بهش نگفتم که یک وقت، توی این آشفته بازار، حالش بدتر نشه ولی یکم از دانشگاه و ماجراهایی که آقاجون برام تعریف کرده بود، گفتم. خداروشکر از اون حال و هوا در اومد و یکم به حالت عادی برگشت.

_ راستی ریحون، خاله ملیح هنوز لباس مجلسی می دوزه؟

_ آره، برای چی؟

_ عروسی دختر داییمه، آخر هفته. می خواستم ببینم خاله می تونه برام لباس بدوزه. فردا می رم پارچه رو بخرم، اگه شد همون فردا اگه هم نه، یکشنبه برات میارم.

_ باشه عزیزم، مشکلی نیست. مامانت چی کار می کنه؟

_ مامان این ها که مسافرتن و تا موقع عروسی بر نمی گردن؛ فکر کنم لباس آماده بخره مامان.

_ فقط پری، باز جان ننه ات، یک رنگی غیر قرمز، پارچه بخر! والا تا الان، هرچی مامانم برات دوخته، قرمز بوده!

_ آره، خودم هم به فکرم؛ شاید برم صورتی بخرم.

_ وای چه تفـاوتی! چقـدر متنوع!

بالشت رو به سمتم پرت کرد و گفت: گم شو دلقک!

فصل بیست و یکم

شنبه محبوب من سپری شد. از روزهای اول، بیشتر ذوق داشتم برم موسسه، دیدن استاد و حتی دو یا سه کلام هم کلام شدن باهاش، برام شده بود یک آمفتامین که حسابی می فرستادم روی ابرها! به قول آقاجون، با پاس کردن درس روانشناسی اعتیاد، یک پا مواد شناس شده بودم! هر چند که چندباری هم مامان دعوام کرده بود که این چه مثال هاییه که می زنم و بهتره هر چی که بلدم رو پیش خودم نگه دارم. یکشبه از صبح، یکم حالت تهوع داشتم. با خودم گفتم، حتماً به خاطر اینه که سحری کم خوردم و یکم که بگذره، عادی می شه. به موسسه که رسیدم، تقریباً هلاک بودم.

با باز کردن در سالن، از صحنه رو به روم، بی نهایت تعجب کردم. سپیده سرش رو روی شونه پیام گذاشته بود و با صدایی نجوا گونه، باهم حرف می زدند. با اخم، سلامی کردم و اون ها هم فاصله کمی از هم گرفتند. هیچ خوشم نمیومد، محل کار که هر لحظه ممکن بود یکی از بچه ها یا یکی از خیرین سر می رسه، محل این کارها بشه! بعد از چند دقیقه، لیلا هم اومد و پشت بندش رامین هم رسید. همه مشغول کارهامون بودیم که یک دفعه در محکم باز شد و استاد وارد شد. بدون هیچ سلامی، به سمت اتاقش راه افتاد و در رو محکم بست. غیرقابل توصیفه اون لحظه، قیافه های ما چه شکلی شده بود! حس کردم، حالت تهوم بیشتر از قبل شده. رامین نگاهی بهمون انداخت و ازمون خواست، داخل اتاق نیایم تا بفهمه چی شده.

تقه ای به در زد:

_ علی جان، من بیام تو؟

_ نه، رامین. برو، حوصله ندارم.

_ علی جان، یک لحظه تو بذار من بیام.

_ رامین می گم نه!

_ علی گوش کن ...

به ثانیه نکشید که در اتاق باز شد و استاد، خشمگین بیرون اومد!

_ می گم "نه" توی گوشت نمی ره؟ می خوام تنها باشم، می فهمی؟

"می فهمی" آخر رو این قدر بلند گفت که چهارستون بدنم لرزید! چی این قدر استاد رو بهم ریخته بود که به خاطرش، سر رامین داد می زد!

_ دِ لامصب، خب بگو چه مرگته؟

_ من نگفتم شیدا و شیده رو نفرستین خونشون؟ گفتم یا نگفتم؟

_ داداش، من در جریان نیستم.

استاد با قدم هایی بلند به سمت میز لیلا رفت.

_ لیلا مگه من نگفتم شیدا و شیده نباید برن خونشون؟ هـان؟!

_ چرا؛ گفتی.

استاد، رسماً صداش رو انداخت روی سرش: خب پس برای چی فرستادین برن؟ مهناز به اجازه کی، اون ها رو راهی کرده خونه؟

نگاه غضبناکش رو پاشید به صورت پیام و گفت: به جای این که بشینی این جا و لاو بترکونی، یک ذره حواست باشه که وقتی کسی توی اون لیست لعنتیت نیست، یعنی نباید بره خونشون. شیده و شیدا رو با آدرس خودشون برداشتی بردی خونه که چی؟

لیلا دیگه داشت منفجر می شد. از جا بلند شد و گفت:

_ خیلی خب علی، حالا مگه چی شده؟ ببخشید؛ هم من، هم مهناز و هم پیام اشتباه کردیم، چی شده مگه؟

استرسم بالا بود. این بحث و دیدن عصانیت بچه ها و به خصوص استاد، هیجانم رو به صد رسونده بود. حالت تهوع انگار به بیخ گلوم چنگ انداخته بود و خیال کوتاه اومدن نداشت.

_ چی شده؟ چـی شده؟ هیچی؛ جفتشون رفتن خونه، اولاً که داداش ها و بابای بی غیرتشون، فرستادنشون دنبال مواد! اون جا کلی اذیتشون کردند؛ بعد هم که برگشتند، نگو بسته ها رو گم کردند، این قدر اون نامردها با کمربند به تن و بدنشون زدند که هر دو از حال رفتن! مامان بدبختشون زنگ زده بود به من! صبح، بعد از سحری، رفتم دنبالشون. از ترس باباهه و

داداش ها، مادره زنگ نزده به اورژانس! رفتم جمعشون کردم طفلی ها رو. یکیشون سرش شکسته، یکیشون دندش شکسته. با سر و بدنی هم که همش کبوده! رسماً رفته بودم جنازشون رو برداشتم و بردم بیمارستان. حالا بگو مگه چی شده!

سکوت، حاکم شد. هیچ کس قصد حرف زدن نداشت. به قدری، ماجرا تلخ بود که نای حرف زدن رو از همه گرفته بود. تصور شیده و شیدا با اون صورت های مثل ماهشون و تن ظریفشون که زیر دست و پا کتک خوردند، انگار هرچی رشته کرده بودم و پنبه کرد و یک آن احساس کردم قراره بالا بیارم. با عجله به سمت دست شویی راه افتادم و با باز کردن در، هر چی که از سحر خورده بودم رو بالا آوردم.

بلافاصله، صدای لیلا و سپیده از پشت در اومد که مدام حالم رو می پرسیدن. وقتی یکم به حال عادی برگشتم، صورتم رو شستم و از دستشویی بیرون اومدم. لیلا و سپیده می گفتن روزم رو باز کنم، ولی به نظرم اون قدر حالم بد نبود؛ تازه احساس راحتی می کردم. استاد تا من رو دید، هراسون به سمتم اومد.

_ ریحانه خانم خوبید؟ چی شد یهو؟ شرمنده اگر حالتون بد شد.

_ نه، خواهش می کنم. فکر کنم چیزی سر دلم مونده بود. از صبح، حالت تهوع داشتم. ممنون، خوبم.

_ ببخشید باز هم. الان هم دیگه لازم نیست وایستید؛ وسایلتون رو بردارید، خودم می رسونمتون.

_ استاد، به خدا خوبم؛ چرا باور نمی کنین؟

_ خوب هم باشید، لازم نیست دیگه موسسه بمونین. حاضر شید که بریم. من هم می خوام برم یک سر بیمارستان، پیش دخترها.

دیگه با توجه به کلافگی استاد، شرایط رو مناسب ندیدم و ترجیح دادم وسایلم رو بردارم و برم. خوشبختانه، ماشین استاد پر از وسیله بود و صندلی جلو هم یک پنکه بود که نمی شد جلو نشست. خودم هم راحت تر بودم، عقب، بین کارتن ها بشینم. مخصوصاً وقتی استاد، اون قدر بداخلاق و کلافه بود. استاد وقتی داخل ماشین نشست، بابت این که مجبور شدم

عقب بشینم، عذرخواهی کرد و دیگه هیچی نگفت. خودم هم اصلاً مشتاق نبودم حرفی رو پیش بکشم چون ممکن بود باز کبریت بگیرم زیر انبار باروت و گور خودم رو بکنم.

نزدیک های خونه که شدیم، به پری پیام دادم.

_ خونه ای، بیام پارچه رو بگیرم؟

_ ده دقیقه دیگه می رسم.

ساعت نزدیک یک بود.

_ باشه، من هم تا تو برسی، رسیدم؛ استاد، من رو می رسونه، اگه خواستی، بیا دم در و ببینیش.

_ جـون بابا! باشه، حتماً جیگر.

دیوونه ای زیر لب گفتم و گوشی رو داخل کیفم پرت کردم. به خونه که رسیدیم، تشکری کردم و پیاده شدم. دیدم استاد هم چنان ایستاده و به در خونه ما خیره شده.

_ استاد؟ شما تشریف ببرید. من یک توک پا با دوستم کار دارم، می رم خونه اون ها؛ راحت باشید.

استاد سری به نشانه باشه تکون داد اما هم چنان ایستاده بود. زنگ رو زدم و در باز شد. سری به علامت خداحافظی تکون دادم و رفتم تو ولی هنوز صدای ماشین استاد بلند نشده بود.

_ پری، پری خانم بیا که دیدن استاد رو از دست دادی.

_ سلام.

با دیدن امیرحافظ، حسابی جا خوردم و به تته پته افتادم.

_ سلام ... خوبین شما؟ ببخشید ... عه ... پری جون نیست؟

_ چرا؛ یک مشتری آخر وقتی براشون رفته، چند دقیقه ای طول می کشه تا بیاد.

_ باشه، پس من بعداً میام. با اجازه.

تا خواستم به سمت در برم، با یک حرکت، دستم رو کشید و من رو به خودش چسبوند! شوکه شده بودم! نمی دونستم باید چه عکس العملی نشون بدم! یعنی این قدر این حرکت برام غیرقابل هضم بود، که توان هر حرکتی رو ازم گرفته بود. دستش رو پشت کمرم گرفت و من رو محکم نگه داشت.

_ چطوره تا وقتی پری میاد، سرگرم باشیم که حوصلمون سر نره؛ هان؟ چطوره؟

اون لحظه، امیرحافظ چندش ترین و مخوف ترین آدم دنیا به نظرم بود. بالاخره تونستم خودم رو یکم جمع جور کنم و همین طور که سعی می کردم ازش فاصله بگیرم، گفتم:

_ ولم کن آشغال! به چه حقی به من دست می زنی؟ نمی ترسی الان پری در رو باز کنه؟! ولم کن! اه!

_ این قدر وول نخور بچه! گور بابای پری! نهایتاً جدا می شه و شرش کم؛ تو رو عشقه قند عسل.

حالم از حرف هاش و نگاه حریصانش بهم می خورد. هرچی تقلا می کردم، انگار بیشتر توی مرداب دست هاش گیر می افتادم.

_ ولم کن عوضی! تو رو به جون مامانت، ولم کن!

با یک حرکت، مقنعم رو از سرم کشید و گیره موهام رو باز کرد و سرش رو توی موهام فرو برد!

_ بَـه! از همون روز نامزدی هم که سر لخت دیدمت، هوای موهای خرماییت افتاد توی دلم! چه عطری داره، بَه ...

_ امیرحافظ، به خدا تو نمی فهمی داری چی کار می کنی. ولم کن، تو رو به قرآن ولم کن!

اشک هام با سرعت، پایین می ریخت. گریه می کردم و با التماس از امیرحافظ می خواستم که دست از سرم برداره. دستش که به دکمه مانتوم رسید، برق از کله ام پرید! جیغی کشیدم و شدت گریه ام بیشتر شد.

_ دختر چرا رم می کنی؟! چیزی نشده که هنوز!

دکمه انتهایی مانتوم رو که باز کرد، تونستم با یک حرکت، از زیر دستش خارج بشم و سریع به سمت در خودم رو برسونم که یک دفعه، دستش یقه ام رو چسبید و نذاشت در رو باز کنم! تا خواستم حرفی بزنم، ناگهان دردی عمیق همراه با سوزش، روی صورتم حس کردم.

_ چرا یک کاری می کنی که وحشی بشم هان؟ خفه خون می گیری، یا نه؟

خنکی خونِ روی گوشه لبم رو حس می کردم،.من دستی دستی داشتم بدبخت می شدم! هرچی توان داشتم رو گذاشتم و جیغ بلندی کشیدم! امیرحافظ، دستش رو روی دهنم گذاشته بود و با دست دیگه، موهام رو از پشت می کشید. همین که خواست از در فاصله بگیره، صدای فریاد پری اومد.

_ کی توی خونست؟ امیر؟

با شنیدن صدای پری، با تمام قوا، دست امیر رو گازی گرفتم و به محض این که دستش رو برداشت، با صدایی که شبیه به جیغ بود، پری رو صدا زدم! پری که انگار با شنیدن صدای من، جنون گرفته بود، محکم به در می زد و من و امیر رو صدا می زد.

_ لعنتی، باز کن اون در رو! الان هرکی توی محله می ریزه این جا؛ امیر، آشغال باز کن این در رو !

ولی من هم چنان مثل یک اسیر توی دست های امیرحافظ بودم. بی توجه به صدای پری، بهم خیره شده بود و حرف های عاشقانه و وقیحانه زیرلب زمزمه می کرد و من هم بی وقفه جیغ می کشیدم.

ناگهان در با صدای بلندتری نسبت به قبل، کوبیده شد و صدای مردی که توی اون لحظه، چیزی شبیه به آب روی آتش بود:

_ باز کن در رو بی ناموس! باز کن این در رو !

صدای استاد، هر لحظه بلند تر می شد.

_ باز کن عوضی تا نشکستم این در رو! ریحانه من الان میام، تو گریه نکن!

و بین استرس اون لحظه، چقدر شنیدن اسمم، بدون پیشوند و پسوند، از زبون استاد، شنیدنی بود! اون لحظه، فقط صدای یک چیز شنیده می شد؛ ضربه هایی که بی وقفه به قصد شکستن قفل در کوبیده می شدند.

با شنیدن صدای استاد، هق هقم بلند شد. امیرحافظ، کلافه قصد داشت من رو به سمت اتاق ببره.

_ همیشه نکبته! چه وقت سر رسیدنه؛ وقتی من با عشقم تنهام.

_ امیر بیان تو، سرت رو به باد می دی! ولم کن.

_ یک مشت آدم درپیت می خوان چی کارم کنن؟ بذار عشق و حالم رو بکنم. حالا که آب از سر من گذشته؛ چه یک وجب، چه صد وجب.

وقتی یک قدم نزدیکم شد، دوباره جیغ کشیدم. این قدر هیستریک این کار رو می کردم که هیچ چیز از صداهای اطراف نمی فهمیدم! چند ثانیه بعد، در بود که ناگهان با صدای مهیبی شکست.

استاد پریشون و جنون آمیز وارد حیاط شد. به یک حرکت، امیر رو گرفت و کف زمین هولش داد. پری با حالی نزار و گریون، به سمتم دوید و من رو محکم در بین آغوشش جا داد.

صدای استاد، چهارستون خونه رو می لرزوند:

_ عوضی بی ناموس چی کار می کردی هان؟! آشغال کثیف! با تو ام!

و صدای زد و خوردی که به گوش می رسید. بی هوا گریه می کردم. حالا که جای امنی قرار گرفته بودم، دیگه ساکت شدنم با خدا بود! پری مدام قربان صدقه ام می رفت و می خواست آرومم کنه. رو برگردوندم که لاشه نیمه جون امیرحافظ که زیر دست های استاد، هم چنان در حال کوبیده شدن بود رو دیدم! سرم رو بالا گرفتم، کاش همون لحظه مرده بودم! آقاجون و مامان رو دیدم که جمعیت رو کنار زدند و خیره به صحنه روبه روشون، چشم دوختند. چه شرمی بالاتر از این؟ چقدر اون لحظه خجالت کشیدم از وضعیتم! من حتی به جای امیرحافظ هم خجالت کشیدم!

با اشاره آقاجون استاد دیگه دست از زدن جنون وار امیر برداشت. پری زیر بغلم رو گرفت و سعی کرد روی پا بایستم. به قدری خجالت می کشیدم که حتی قدرت این رو نداشتم که سرم رو بالا بگیرم. استاد نگاهش رو که نگرانی درش موج می زد، به روم پاشید و آقاجون، با گفتن "همه برن بیرون" مردم رو متفرق کرد و در رو بست. مامان ملیحه، چادرش رو درآورد و روی سرم انداخت. این قدر پریشون بودم که فراموش کرده بودم با چه سر و وضعی جلوی آقاجون و استاد ایستادم. استاد سرش رو پایین انداخت و ساکت، یک جا ایستاد. آقاجون نیم نگاهی به امیرحافظ که از درد به خودش می پیچید کرد و به سمتم اومد.

دلم نمی خواست با آقاجون، چشم توی چشم بشم. سرم رو پایین تر گرفتم و چادرم رو سفت به خودم چسبوندم. تمام بدنم میلرزید و اشک هام، به سرعت روی زمین می ریختند.

_ من رو نگاه کن ریحانه!

سرم رو نمی تونستم بالا بگیرم.

_ دخترم، سرت رو بالا بگیر، ببینمت .

با شرم سرم رو بالا گرفتم. آقاجون نگاهش قفل شد روی خون کنار لبم!

_ این خون چیه روی صورتت بابا؟

متوجه حرکت سریع سر استاد و نگاه تیزش به خودم شدم.

_ آقاجون ...

آقاجون دستی به گوشه لبم کشید و من رو محکم بغل کرد و ناگهان، های های گریه کرد! ماتم برده بود. آقاجون، کوه محکم من، گریه می کرد! مامان ملیحه روسریش رو توی صورتش کشیده بود و زار می زد. دلم خون شد! دلم از غصه بی آبرویی مامان و آقاجون خون شد! یک عمر با آبرو زندگی کردند و آسه بیا و آسه برو که دست آخر، یک از خدا بی خبر، این جوری اسم خودشون و دخترشون رو بندازه سر زبون اهل محل.

موقع خروج از خونه، پری بالای سر امیرحافظ ایستاد و نگاهی بی نهایت غمگین، حواله اش کرد.

_ خیلی نامردی امیر! اسم خود ننگت به درک! من و ریحانه و جفت خانواده ها رو با این کارت، بی آبرو کردی! تف بهت امیر! تـف!

استاد به پلیس زنگ زد و بعد مدتی پلیس اومد و با چندتا سوال مختصر و امضای چندتا شاهد، امیر رو دستبند زدند و بردند و خواستند فردا برای یک سری از توضیحات، به کلانتری برم.

استاد که فقط من می فهمیدم چه بار سنگینی رو اون روز به دوش کشیده، با خداحافظی از آقاجون و نیم نگاهی به من، سوار ماشینش شد و رفت و من، میون اون همه هیاهو، حس کردم تمام آرزوهایی که این چند وقت برای خودم ساخته بودم، همه رخت بربستند و استاد رو برای همیشه از دست دادم!

فصل بیست و دوم

تقریباً دو هفته بود که موسسه نرفته بودم. شب ها کابوس می دیدم و از صبح تا شب، توی اتاق خودم بودم. آقاجون رو که اصلاً نمی خواستم ببینم. از خونه هم نمی خواستم برم بیرون که مبادا حرف های مردم رو بشنوم. تا این که چند روزی گذشت و تقریباً بهتر شدم. البته به جز خواب های پریشونی که می دیدم. با این حال، چیزهایی که اذیتم می کردن، دیدن پری بود که مشغول پروسه طلاقش بود، دیدن آقاجون که انگار این چند وقت، قدری موهاش سفید تر شده بود و فکر استاد که فقط یک بار، همون اوایل، به دیدنم اومده بود و وقتی دید، حرف نمی زنم و بیشتر مشغول گریه کردنم، خداحافظی کرد و رفت.

مدام توی ذهنم تکرار می شد که استاد اگر یک درصد ممکن بود تو رو بخواد، دیگه با این وضعیت، عمراً سمتت بیاد! کدوم آدمی با دختری که از دست یک عوضی درش آورده، ازدواج می کنه که استاد دومیش باشه! بعد هم، استادی که احتمالاً سخت پسندیش، تا این سن، مجرد نگهش داشته.

انگیزه موسسه رفتن، در من مرده بود. لیلا یک یا دوبار زنگ زده بود و جویای حالم شده بود. انگار استاد بهشون گفته بود که تصادف کردم و مدتی موسسه نمی رم.

یکی از روزها مثل این که آقای رفیعی که به شدت خودش رو مقصر می دونست و به ندرت، جلوی آقاجون سرش رو بالا می گرفت، اومد خونه ما و گفته بود می خوان از این محله برن و

خونه رو برای فروش گذاشتند. آقاجون هم گفته بوده اگه می ره دنبال خونه، برای ما هم بگرده و پیدا کنه که بودن ما هم توی محله، دیگه به صلاح نیست.

تقریباً بعد از دو یا سه روز، آقای رفیعی خبر داد یکی دو مورد پیدا کرده. آقاجون هم قصد داشت بره و خونه ها رو ببینه، تا اگه قسمت بود، یکی رو معامله کنیم. اون طور که آقاجون می گفت، قرار بود بریم محله بالاتری؛ برای همین احتیاج به پول بیشتری داشتیم. بعد از این که چندتایی مشتری برای خونه اومد و رفت، بالاخره به اونی که حاضر بود به بالاترین قیمت بخره، خونه رو فروختیم. آقاجون هم کارگاه چوب بریش رو فروخت و رفت یک کارگاه کوچیک تر، نزدیک همون خونه جدید کرایه کرد.

زمانی که اسباب و اثاثیه رو از خونه جمع می کردیم، مدام فکرم سمت استاد پر می کشید. کسی که دوستش داشتم، دوبار پا به این خونه گذاشته بود و خاطرات کم، اما شیرینی رو برام ساخته بود. یک قطره اشک می ریختم و یک ساعت با حسرت به در و دیوار خونه خیره می شدم. خونمون بزرگ نبود، نوساز نبود، باکلاس نبود اما از زمانی که چشم باز کردم به دنیا، توی همین خونه بودم و تمام لحظه به لحظه زندگیم، چه تلخ و چه شیرین، در پس همین خونه بود.

لحظاتی که با پری، زیر راه پله حیاط، رو فرشی پهن می کردیم و خاله بازی می کردیم، زمانی که مدرسه ای شدیم و بعدازظهر های پاییزی روی برگ ها بپر بپر می کردیم و هرازگاهی، وقتی بارون می زد، یواشکی زیر بارون می رفتیم و خیس می شدیم. تابستون هایی که صبح تا شب، پیش هم بودیم و هرازگاهی پشه بند می زدیم و وسط حیاط می خوابیدیم. بغض، امانم رو بریده بود. ته دلم، هزاران هزاربار امیرحافظ رو تف و لعنت کردم که مسبب همه این اتفاق ها بود.

پری وضعش از من بهتر بود. با این که دیگه چیزی به جداییش از امیرحافظ نمونده بود، ولی روحیه بهتری داشت. می گفت من دیگه از امیر بریده بودم، این قدر زجر می کشیدم کنارش که دلم نمی خواست، یک لحظه دیگه پیشش باشم، خدا هم صدای دلم رو شنید و دعام رو برآورده کرد. و من هم تنها دلخوشیم، همین حرف های پریسا بود؛ همین که ناراضی نبود و من رو مقصر نمی دونست.

بالاخره، زمان نقل مکان به خونه جدید فرا رسید و همه وسایل ها رو تنگ خاور بار زدیم و رفتیم به سمت خونه جدید. خونه جدید یکی از محله های پایین تهران بود ولی از محله

قبلی که نسبتاً می شد گفت، حاشیه شهر بود، بهتر بود، البته باز هم محله قبلی، با وجود حاشیه بودنش، نسبت به جاهای دیگه، فرهنگ اون قدر پایینی نداشت یا وضع اقتصادی مردم هم در حدی بود که دستشون به دهنشون برسه؛ به جز چندتا خانواده که تقریباً توی مخروبه زندگی می کردند و با فقر شدیدی دست و پنجه نرم می کردند.

خونه جدید توی یک کوچه بن بست بود. خونه آقای رفیعی هم درست روبه روی خونه ما بود. یک خونه با نمای آجری که یک مقدار از دیوار با پیچک پوشیده شده بود. داخل حیاط، درخت تاک بود و برگ هاش به صورت بهم لولیده از دیوار عبور کرده بودند و یکمی از خونه بیرون زده بودند. ظاهر خونه که به دل می نشست، البته کوچیک تر از خونه قبلی بود ولی مرتب تر و شسته و رفته تر. خلاصه بگم به دل می نشست، البته حیاطش به نظر یک هوا بزرگ تر از حیاط خونه قبلی بود ولی خود ساختمون خونه نه، وسط همون حیاط فسقلی، یک حوض فسقلی تر هم بود که حسابی دلبری می کرد.

به نظرم، آقاجون حسابی محله رو زیر پا گذاشته بود که همچین خونه گرمی پیدا کرده بود. خودش می گفت که طرف، پول لازم بوده و حاضر شده با قیمت کمتر خونه رو معامله کنه. دو سه روزی طول کشید تا کاملاً مستقر بشیم. خونه جدید و محله جدید، حسابی روحیه هممون رو عوض کرده بود. من و پری، بعدازظهرها می رفتیم بیرون و یکم مغازه های اطراف رو می گشتیم. بعد از دو روز، آمار همه سوپرها و نونوایی ها و لباس فروشی ها رو درآورده بودیم. پریسا هم یک آرایشگاهی همون نزدیک خونه پیدا کرد و بالاخره بعد از چند روز آزمایشی، موفق شد رسماً استخدام بشه و کارش رو شروع کنه.

وسط همه این روزمرگی های آروم، جای استاد و موسسه خالی بود. بالاخره یک روز بعد از تشر آقاجون بهم که مثلاً خیر سرم، من بهشون تعهد دادم و باید سرکارم حاضر بشم و تا همین جاش هم زیادی نرفتم، تصمیم گرفتم فرداش به موسسه برم و بالاخره با استاد، که حسابی دلتنگش بودم، روبه رو بشم.

فصل بیست و سوم

صبح، به سختی چشم هام رو از هم باز کردم. یک مدت دیر از خواب بیدار شده بودم و دیگه صبح زود برام سخت بود از رخت خواب دل بکنم. آبی توی سر و صورتم زدم و جلوی آئینه ایستادم. نگاهی به خودم کردم؛ چشم هام بعد از مدت ها، دوباره یک فروغی گرفته بود و زخم گوشه لبم هم، تقریباً ناپدید شده بود. می خواستم بعد از مدت ها کمی بیشتر به

خودم برسم. تصمیم گرفتم ریمل رو بردارم و چند رفت و برگشت روی مژه های تاب خورده ام، بکشم. پس از اتمام کار، نگاهی به چشم های خمار شده ام کردم. لبخندی از سر رضایت زدم و به سراغ کمدم رفتم.

مانتو و شلواری پوشیدم و همین طور که مقنعم رو سرم می کردم، به سمت آشپزخونه رفتم. ماه رمضون به تازگی تموم شده بود و منی که صبحانه نمی خوردم، عادت کرده بودم کله صبح، یک چیزی برای معدم حواله کنم. سریع نون و پنیری درست کردم و گذاشتم توی کیفم.

_ ریحون بابا؟ بدو؛ دیرت شدها!

سریع از آشپزخونه بیرون زدم. پنجره رو باز کردم. آقاجون رو دیدم که مشغول چیدن انگور بود.

_ آقاجون شما برید کارگاه، من خودم می رم.

_ دخترم من کار دارم مرکز شهر. بیا، تو رو هم می رسونم، فقط زودباش بابا.

گوشه مقنعه م که زیر دسته کیفم زندانی شده بود رو آزاد کردم و کفش هام رو تیز پام کردم و به سمت در حیاط دوییدم. توی راه آقاجون با چند نفر تلفنی صحبت می کرد و اون طوری که من از صحبت هاشون متوجه شدم، آقاجون با فروش کارگاه و کرایه کارگاه جدید، حسابی دستش تنگ شده بود و چندتا پروژه سنگین هم زمان برداشته بود تا بتونه جواب گوی کرایه کارگاه و حقوق دوتا شاگردهاش باشه. بماند که آقاجون، مخارج خودمون رو هم باید تامین می کرد.

با دیدن موسسه، قلبم به طرز محسوسی شروع به تپیدن کرد. دلم بی غایت برای این آپارتمان قدیمی تنگ شده بود. از آقاجون خداحافظی کردم و به سمت موسسه راه افتادم. خواستم اول یک سر برم طبقه پایین، اما دلتنگی امانم رو بریده بود؛ هرچقدر توی این مدت، با خودم اتمام حجت کرده بودم که مهر استاد رو از دلم برونم، بی فایده بود! تهش به خودم گفتم: شاید استاد روزی مال من نشه، اما من می تونم تا هروقت که دلم بخواد، دوستش داشته باشم.

در سالن رو که باز کردم، هم زمان چندجفت چشم برگشت سمت من. با صدای لیلا، همه از اندک بهتی که داشتند در اومدند:

_ وای! سلام ریحانه جون، کجایی تو دختر؟ دلمون برات تنگ شده بود.

به گرمی، به آغوش پرمهر لیلا خزیدم. دلم برای لحن گرمش که تداعی گر یک خواهر بزرگ دلسوز بود، تنگ شده بود. از آغوش لیلا که بیرون اومدم، نوبت سپیده شد. گرم با هم حال و احوال کردیم و بعد هم پیام از دور، سلام و احوال پرسی کرد و سرجایش نشست. لیلا من رو نشوند کنار میز خودش و ازم خواست ماجرای تصادفم رو تعریف کنم. حرف هایی بلاشک بی سر و ته سرهم کردم و به خوردشون دادم. در جواب سپیده هم که از شکستگی و کبودی بدنم می پرسید، گفتم بیشتر ترسیده بودم و این مدت برای این که دوباره حالم عادی بشه، نیومدم تا بخواد دلیل غیبتم شکستگی و این داستان ها باشه.

پیام بعد از چند دقیقه، خداحافظی کرد و رفت دنبال سفارشات موسسه و سپیده هم به هوای این که کاری نداره، دنبال پیام از موسسه خارج شد. چراغ دفتر استاد، روشن بود ولی هنوز بیرون نیومده بود. دل توی دلم نبود که ببینمش و یکم ته دلم، قربون صدقه اون ریش های مرتبش بشم. یا قربون اون ذرات شنی که معلق دور مردمک چشمش می چرخید. یا شایدم قربون اون قد و بالاش می شدم که سوای هرجذابیت دیگه ای، مرد و مردانگی اش رو به رخ می کشید!

پشت میزم نشستم و یک سری برگه که روی میزم جمع شده بود رو دسته بندی کردم. بعدهم سیستمم رو روشن کردم و با باز شدن صفحه ورد، مشغول تایپ برگه ها شدم. هر از گاهی نگاهم رو می دوختم به در اتاق استاد و آهی از ته دلم می کشیدم. کار تایپم که تموم شد، به لیلا گفتم می رم یک سر پایین، دیدن بچه ها.

مهناز هم با دیدنم کلی ذوق زده شد و بغلم کرد. بچه ها هم که این مدت شنیده بودند من تصادف کردم، مثل پروانه دورم می چرخیدند و از کارهایی که انجام داده بودند، حرف می زدند. نگاهی به حنا کردم که دیدم گوشه ای ایستاده و من رو نگاه می کنه. وقتی نگاه من رو متوجه خودش دید، روش رو برگردوند و نگاهش رو ازم گرفت. بعد از کمی سروکله زدن با بچه ها، از جا بلند شدم و به سمت حنا رفتم. روبه روی تلویزیون داخل سالن نشسته بود. کنارش نشستم و آروم صداش زدم:

_ حنا؟

محل نمی داد؛ انگار نه انگار که کسی صداش زده بود!

_ حنا خانم؟ قهری؟

سری به نشانه تایید تکون داد و دست هاش رو با ضرب، روی سینه اش قفل کرد.

_ خب می شه بگی برای چی قهری؟ من کاری کردم که از من ناراحت شدی؟

سری تکون داد که یعنی نمی خواد حرفی بزنه!

_ خب، اگه حرف نزنی که من نمی فهمم از چی ناراحتی!

_ مگه مهمه برات؟

_ بله که مهمه، دختر نازم.

_ اگه برات مهمه، زودتر خوب می شدی و میومدی این جا؛ نه که سه هفته نباشی! همه ش رو شمردم! با امروز می شه بیست و دو روز!

باورم نمی شد تعداد روزهایی که نبودم رو شمرده باشه و از نبود من، این قدر ناراحت بشه. البته خودم هم کم دلتنگشون نبودم. شب ها، دلیل گریه هام، یک طرفش استاد بود و طرف دیگه اش هم قلب فشرده شدم که دوری از این طفل معصوم های شیرین رو تاب نمی آورد.

_ حنا جون، خب تقصیر من نبود که؛ باید استراحت می کردم تا خوب بشم.

_ آدم استراحت هم نکنه، بالاخره خوب می شه، مثل من؛ هر وقت مریض می شم، اگه بخوام مریض بازی دربیارم، زن بابام می زنتم. برای همین، من همین جوری خوب می شم.

یک آن، دلم پر غصه شد. کاش می تونستم حنا رو از خانوادش جدا کنم و ببرمش پیش خودم. خیلی ظریف و نحیف بود! هر از گاهی هم با صورتی زخمی میومد موسسه؛ وقتی ازش می پرسیدم کی این کار رو کرده، هیچی نمی گفت. روزهایی که کتک خورده بود، حتی حوصله نداشت با بچه ها بازی کنه، چیزی بخوره یا حتی برای گردش، بیرون بره. حنا رو محکم به آغوش کشیدم. اول یکم امتناع می کرد ولی بعد، در بغلم آروم گرفت.

_ ریحانه جون من دلم براتون تنگ شده بود، برای همین، بداخلاق شده بودم.

_ تو گل منی حنا جون. من هم دلم برات تنگ شده بود. ببخشید دیگه این قدر طولانی غائب نمی شم.

بعد از بازی با بچه ها، کمی کمک مهناز کردم و دوباره به طبقه بالا رفتم. چیزی به پایان تایم کاریم نمونده بود. چشمم به در اتاق استاد خشک شد، ولی بیرون نیومد! بغض چسبیده بود بیخ گلوم. خیر سرم به خودم رسیده بودم که بیشتر به چشمش بیام، ولی اون حتی، یک سر بیرون هم نیومد! سیستمم رو خاموش کردم و مشغول جمع کردن بند و بساطم شدم که ناگهان، صدای آهنگی در فضای سالن پخش شد. رو کردم سمت لیلا که به در اتاق استاد اشاره کرد و گفت: از اون جا میاد.

بی معطلی روی صندلی ولو شدم و به آهنگ آرامش بخشی که از طرف استاد عزیزم پخش می شد، گوش سپردم. چقدر بغض پنهان در پس صدای خواننده نهفته بود و چقدر عجیب به عمق وجود آدم می نشست:

ای که رفته با خود دلی شکسته بردی

این چنین به طوفان تن مرا سپردی

ای که مهر باطل زدی به دفتر من

بعد تو نیامد چه ها که بر سر من

ای خدای عالم چگونه باورم شد

آن که روزگاری، پناه و یاورم شد

سایه اش نماند همیشه بر سر من

زیر لب بخندد به مرگ و پر پر من

رفتی و ندیدی که بی تو شکسته بال و خسته ام

رفتی و ندیدی که بی تو چگونه پر شکسته ام

رفتی و نهادی چه آسان دل مرا به زیر پا

رفتی و خیالت زمانی نمی کند مرا رها

ای به دل آشنا، تا که هستم بیا

وای من اگر نیایی

صدای موزیک، هم چنان در حال پخش بود که ناگهان در اتاق باز شد و قامت استاد عزیزم در چهارچوب در نمایان شد. باورم نمی شد این مرد مو ژولیده با ریش هایی نامرتب، استاد همیشه آراسته من است! انگار من رو ندیده بود و همین طور که برگه ای رو بالا گرفته بود، به سمت لیلا می رفت:

_ ببین می تونی این جلسه رو هماهنگ کنی؟ اون هم فوری ها ... طبقه بالایی ها هفته دیگه تخلیه می کنند، اگه بتونیم بخریم خیلی خوب می شه؛ باشه؟

_ باشه، مشکلی نیست. من تماس می گیرم با اعضا.

ریحانه: سلام استاد.

صدام انگار از ته چاه بیرون میومد. صدایی که کمی خش دار به نظر می رسید! استاد با شنیدن صدام، ناگهان به عقب برگشت و زل زد به صورتم. چند قدم به جلو برداشت و خوب نگاهم کرد. دل من هم این قدر تنگ بود که نتونم نگاه از اون چشم ها بگیرم. بعد از چند ثانیه، پلک هاش رو روی هم فشار داد و نفسش را آروم بیرون فرستاد.

_ سلام، فکر کردم دیگه نمیاید.

_ ببخشید، بی خبر ...

_ چیزی نیست. ایشالا دیگه از فردا میاید دیگه؟ مرتب؟

_ بله، میام ایشالا .

باز هم کمی نگاهم کرد و بعد از چند ثانیه که برای من قدر قرنی گذشت، دستی به موهایش کشید و به سمت اتاقش رفت. رفت و دل من گرو همون نگاه متعجب عمیقش موند.

فصل بیست و چهارم

رو پله های حیاط نشسته بودم و چشم دوخته بودم به مامان که چادرش رو زیر بغل زده بود و حیاط رو آب پاشی می کرد. زیر لب هم آوازی از همون ترانه های قدیمی معرکه اش می خوند و روح به خونه تزریق می کرد. صدای مامان فوق العاده بود. آقاجون همیشه می گفت: من وقتی در و دیوار دنیا تنگ بشن و فشار بیارن بهم، به ملیحه می گم برام بخونه؛ انگاری صداش آبه روی دل آتیش من!

حق با آقاجون بود. برای دل تنگ من هم صدای مامان مرحم بود؛ مرحمی لطیف، درست مثل خودش! غرق افکارم بودم که آقاجون کلید انداخت و در رو باز کرد. از نگاهش می شد خوند که چقدر خسته است و چقدر از صبح، به این در و اون در زده و توی کارگاه، چوب بالا و پایین کرده. مامان نگاه پر مهرش رو به آقا جون دوخت و گفت: آقا حبیب جان، دست و صورتت رو بشور و بیا که برات انگور چیدم. بشین، با نون و پنیر برات بیارم.

آقاجون تشکری کرد و بعد از چند دقیقه، به حیاط برگشت. مامان زیراندازی پهن کرده بود و آقاجون رو دعوت به نشستن کرد. بعد از این که آقاجون کمی جون گرفت و با مامان اختلاط کرد، رو کرد سمت من و گفت:

_ ریحون بابا؟ چه خبر از موسسه؟

_ خوب بود آقاجون. خداروشکر، بچه ها رو دیدم، یکم دلم باز شد.

_ خداروشکر، حالا بیا این جا بشین. داستان به جاهای حساسش رسید، ول کردی بابا؟

_ نه به خدا آقاجون. منتظر یک فرصتی بودم تا سرتون خلوت باشه و ازتون بخوام برام تعریف کنید.

_ پس بیا همین جا، ور دل خودم بشین باباجون که ماجرا رو شروع کنم.

به سمت آقاجون پرکشیدم و با باز شدن لب های آقاجون، به سال های سال قبل پرت شدم:

فصل بیست و پنجم

_ حرف نوید، دو یا سه روزی بود که کل مغزم رو درگیر کرده بود. من، یک پسر روستایی که حرفه و درآمدی جز نجاری ندارم و هنوز دیپلمم رو نگرفتم که از لحاظ تحصیلی، حداقل دلم خوش باشه یک مدرکی توی دست و بالم هست، بعد من، برم خواستگاری دختری که از قضا،

پدرش خیلی پولداره، خیلی سرشناسه و برای خودش بیا برویی داره؟ نمی دونستم چی کار باید بکنم. اگه دست دست می کردم، ملیحه رو برای همیشه از دست می دادم. اگر هم پا پیش می ذاشتم ... اصلاً نمی دونستم با چه رویی باید به آقاجان می گفتم.

آقاجان اون زمان ها خیلی درگیر بود. با آقارحیم خان، درگیر معاملات جدیدی شده بودند که به واسطه اون، زیاد به شهر می رفتند و برمی گشتند؛ حتی دو یا سه باری هم تا تهران رفته بودند. اهالی روستا هم خیلی در جریان این رفت و آمدها نبودند، البته آقاجان هم مدام بهمون گوشزد می کرد که به مردم چیزی نگیم و اگه سراغش رو گرفتند، بگیم برای فروش محصولات رفتند شهر. خلاصه توی اون شرایط، پیدا کردن آقاجان، خودش شق القمر بود! دیگه چه برسه به نشستن پای صحبت و حکایت عاشقی گفتن! بالاخره آقاجان بعد از دو یا سه روز، از تهران برگشت. اون طور که معلوم بود، معاملاتشون نتیجه بخش بود و کیف آقاجان کوک! بهترین موقعیت بود که با توجه به اخلاق خوش آقاجان، برم و باهاش راجع به ملیحه حرف بزنم.

آقاجان شامش رو خورده بود و گوش سپرده بود به رادیوی کوچک جیبی اش. تقه ای به در زدم و بعد از اذن ورود آقاجان، وارد اتاق شدم. خیلی معذب بودم. دونه های عرق، مرتب مسافت پیشونیم رو طی می کردند و من هم مرتب پاکشون می کردم. سکوت سنگینی در فضا حاکم بود و صدای این سکوت، گوش در و دیوار اتاق رو کر کرده بود. در نهایت، آقاجان کلافه شد و این سکوت عذاب آور رو شکست:

_ حبیب چته؟ اگر حرفی داری، بزن؛ اگر نه، پاشو برو که خسته راهم.

_ راستش آقاجان، یک حرفی گیر کرده توی گلوم.

_ حرف گیر کرده یا کسی گیر کرده؟

سرم رو بالا کردم و زل زدم به چشم های آقاجان. یعنی از ماجرا خبر داشت؟

_ چی بگم آقاجان ...

_ کی هست حالا؟

_ آقاجان من ... یعنی نمی دونم چطور این اتفاق افتاد ... ولی خب ...

_ حبیب می گم کیه؟

من و منی کردم. دست هام بهم قفل شده، سرعت تعریق بدنم رفته بود بالا و هر آن نزدیک بود، قلبم از سینه بیرون بزنه.

_ با اجازتون، دختر کوچیکه آقای طهرانچی.

_ کی؟!

پرسش دوباره آقاجان، دوهزاریم رو جا انداخت که جوابم، خیلی به مذاقش خوش نیومده.

_ با اجازتون ... دختر کوچیکه ... آقای ... آقای طهرانچی.

آقاجان نگاه نافذش رو گره زد به چشم هام و با لحنی که رگه هایی از خشم، توش پیدا بود، پرسید:

_ چی شد که فکر کردی لقمه اندازه دهنت گرفتی؟

_ آقاجان، من ...

_ خودت رو زدی به خریت؟ اگه فهمت قد نمی ده، حداقل برو رو به رو عمارتشون و چشم هات رو بدوز به قد و قواره خونشون، یا به اتوموبیل هایی که از فرنگستون سفارش دادند و آوردند ایران؛ چی توی خودت دیدی که می خوای بری به خواستگاری دخترشون؟ بعدهم حبیب، بذار ببینم، مادرت با کلاه فرنگی این ور و اون ور می رفت، یا خواهرت دستمال گره می زد، بیخ گلوش که عاشق این طور دخترها شدی؟ هـان؟

_ نه آقاجون، ملیحه این طور که شما ...

آقاجان قدری به جلو خم شد و چشم هاش رو زیر کرد که دیگه فقط می شد، روزنه ای از برق چشم هاش رو دید.

_ چـی؟! ملیحه؟! من جای طهرانچی بودم، با یک پشت دست، دندون هات رو توی دهنت خرد می کردم که این جوری اسم دخترش رو به زبون میاری.

کلافه شده بودم. من ملیحه رو می خواستم و ذره ذره این بحث، داشت من رو از رسیدن به ملیحه دور می کرد. طاقتم طاق شد. دو زانو نشستم و با حرارت بیشتری ادامه دادم:

_ آقاجان درست می گید؛ ببخشید، من غلط کردم. شما بزرگی کنید برام آقا، برام برید خواستگاری. به خدا هرچی شما بگید، همون؛ بگو چوب و تخته رو ول کن و بچسب به زمین، می گم چشم، بگو درس رو ول کن و بچسب به زمین، می گم چشم. هرچی شما بگید ولی تو رو قرآن، بیاید بریم خواستگاری دختر طهرانچی.

_ چرا مثل اسپند رو آتیش می مونی؟ آروم بگیر پسر!

_ آقا دارند جمع می کنند برن تهران؛ آقا اگه برن، دیگه من دستم به هیچ جا بند نیست. توی این آشفته بازار مملکت و پایتخت، کجا بگردم دنبالشون؟

آقاجان نفسش رو با صدا بیرون داد و به فکر فرو رفت. ته دلم روشن بود. چشم دوختم به آقا، بلکه یک حرفی از دهنش بیرون بیاد و من رو از اون همه تلاطم دربیاره.

_ باشه حبیب، یک بار به رسم همون رویه ای که برای داداش های دیگه ات پیش گرفتم، میام خواستگاری؛ فقط یک بار! جواب گرفتی که گرفتی، نگرفتی، دیگه نیای بست بشینی پشت در اتاقم که نگات هم نمی کنم. دل خوشی هم از طهرانچی ندارم؛ نه سر جریان زمین اهل روستا و نه سر جریاناتی که کم و بیش خودت می دونی ولی با این حال، خودم با طهرانچی صحبت می کنم و اگه راضی بود، قرار خواستگاری رو می ذارم.

حال اون لحظه من وصف ناشدنیه! ته دلم ریسه بندون بود و توی پوست خودم نمی گنجیدم. از خونه زدم بیرون و رفتم پی نوید. جواب آقا رو بهش گفتم و اون هم زد روی شونم و پیشاپیش تبریک گفت. خودش که می گفت داییم به راهه و خیلی سخت نمی گیره ولی من می ترسیدم؛ می ترسیدم از نشدن و نرسیدن!

روز موعود فرا رسید. یک پیرهن سفید و یک شلوار پارچه ای اتو کشیده پوشیدم و موهام رو آب و شونه کردم و حاضر و آماده، منتظر مادرجان و آقاجان و ماهگل ایستادم. قرار بود ماهگل هم به عنوان خواهر بزرگ تر همراهمون باشه. ماهرخ و ماهچهره برام آرزوی موفقیت کردند و آبی پشت سرمون پاشیدند. البته رویه خواستگاری اهل روستا این طورها نبود، اصولاً بزرگ ترها می بریدند و می دوختند؛ یک روز قبل از نشون و این حرف ها، این

تصمیم رو می کردند تن دختر و پسر از خدا بی خبر ولی خب آقاجان رسم شهری ها رو بلد بود.

تا خونه طهرانچی، ده دقیقه ای پیاده باید می رفتیم. وقتی رسیدیم، سرشب بود و کسی که شبیه به مستخدم ها بود، ما رو به داخل راهنمایی کرد. عمارت طهرانچی، یک عمارت لوکس و خیره کننده نبود اما حسابی بزرگ و تو در تو بود. انگار از زمانی که این عمارت رو ساخته بودند، هر از گاهی، ساختمون دیگه ای بهش اضافه کرده بودند.

وارد نشیمنگاه که شدیم، آقای طهرانچی بلافاصله به سمت در اومد و بعد از دست دادن با آقاجان و بعد هم با من ما رو دعوت به نشستن کرد. مادرجان و ماهگل، در گوشه ای ترین قسمت اتاق نشستند و منتظر خانم خونه موندند. بعد از کمی سکوت، خانمی که بی نهایت شبیه به ملیحه بود وارد اتاق شد. کت دامن پوشیده و روسری به سرش بسته بود. به گرمی با مادرجان و ماهگل، سلام و احوال پرسی کرد و بعد از کمی صحبت های معمول و تعارفات مرسوم، آقای طهرانچی از ملیحه خواست چای بیاره. البته مادرجان، بیشتر کمتر فارسی حرف می زد و فارسی هم می فهمید، بیشتر همون گیلکی حرف می زد و ماهگل هم هرازگاهی، این قبیل صحبت ها رو ترجمه می کرد.

دل توی دلم نبود. دوباره احساس کردم قطره های عرق، پیشونیم رو خیس کرده بودند و دل بی قرارم رو هویدا می کردند. بعد از دقایقی که برای من سال ها طول کشید، ملیحه وارد شد. لباس محلی پوشیده بود و چهارقد بلندش رو به سبک دخترهای روستا بسته بود.
مادرجان همون لحظه، لبخندی پت و پهن روی لب هاش جا خوش کرد و ماهگل هم با تحسین بهش نگاه می کرد. آقاجان هم آرام طوری که آقای طهرانچی نفهمد، گفت: اگه دلت جز زیباییش، گروعه شعورش مونده باشه، برد کرده!

بعد از این که ملیحه به همه چای تعارف کرد، جایی نزدیک به مادرش نشست و سرش رو پایین انداخت.

_ خب دیگه، بهتره حرف های اصلی رو شروع کنیم؛ شما بفرمایید آقا طاهرخان.

_ عرضم به حضورتون، این بنده زاده ما دلش گرو مونده پیش شازده دختر شما. چی بگم، یک زمینی هست که خودت هم دیدی، مال چهارتا پسرهامه ولی خب، از همون اول حبیب دلش به کار زمین نبود و چوب بری و نجاری رو دوست داشت، از طرفی هم از زمان تاسیس

مدرسه پاش رو کرد توی یک کفش که می خواد سواد یاد بگیره؛ حالا هم چیزی نمونده که دیپلمش رو بگیره. از طرفی هم حالا که چند تا حجره توی روستا باز شده، من هم بنا دارم یک حجره واسه این پسر بگیرم که کار چوب بریش رو یکم سروسامون بده، الحق و الانصاف کسی روی دستش بلند نشده توی روستا، حتی روستاهای اطراف! کارش، خواهان زیاد داره. خلاصش اینه، شاید سنش کم باشه ولی قدر داداش های بزرگ تر از خودش، زحمت کشیده و روی پای خودش وایستاده.

از تعاریف آقاجان قند توی دلم آب شد. هیچ وقت فکر نمی کردم یک روز آقاجان پشتم این جوری وایسته و هوام رو داشته باشه. همیشه فکر می کردم به خاطر این که، کار زمین رو ول کردم، ناراضیه و از کار و بارم خوشش نمیاد، ولی تعاریفش ...

آقای طهرانچی: خب به سلامتی، خداروشکر! بنده هم دورادور با آقازادتون آشنایی دارم، بالاخره دوست خواهرزادم، آقا نویده، حقیقتش ... آقا طاهرخان، من حرفی ندارم؛ فکر هم نکن چون حالا یک دک و پوزی بهم زدم، واسه خودم دست بالا می گیرم و این بچه رو ندید می گیرم، ولی من دلگرمی می خوام؛ می خوام اگه قراره دست گلم رو بدم دست پسرت، ته دلم قرص باشه که عین کوه پشت دخترم هست و سنگ هم از آسمون بیاد، پشت دخترم رو خالی نمی کنه.

آقاجان سری تکون داد و رو کرد سمت من که یعنی حرفی بزنم.

صدام رو صاف کردم و زیر لب "بسم الله" ای گفتم: آقای طهرانچی، حقیقتاً من از لحاظ مالی، هنوز به اون درجه ای نرسیدم که بخوام زمین و ملک بندازم پشت قباله دخترتون، ولی می تونم قول شرف بدم که تا جون دارم، بمونم پاش.

آقای طهرانچی رو کرد سمت ملیحه:

_ تو موافقی باباجان؟

مادر ملیحه: اِوا تهرانچی جان! دخترم هول می کنه؛ این چه سوالیه می پرسی ازش؟

_ شما کارت نباشه خانم، نمی خوام توی این شرایط، کش پیدا کنه این قضیه؛ ملیحه موافقی دختر؟

گونه های ملیحه، گلگون شده بود و به نظر، حرارت بدنش از هیجان بالا رفته بود. نمی دونستم جواب ملیحه چیه! منِ خر نکرده بودم یک بار مزه زبونش رو بفهمم و بعد، پا پیش بذارم که اگه گفت "نه" سنگ روی یخ نشم جلوی آقا و مادرجان. ملیحه هم چنان ساکت بود. سرش رو به زیر انداخت و لبخندی ظریف روی لبانش جا خوش کرد. با دیدن لبخند ملیحه، ماهگل بلافاصله بلند شد و از لای پارچه ای که به دستش داشت، النگویی درآورد و به دست ملیحه انداخت. همه دست زدند و مادر ملیحه، خودش به شخصه، ظرف کلوچه ها رو دور داد و در نهایت، اون جلسه بین صحبت ها و خنده ها تمام شد.

من و ملیحه، نشون کرده هم شده بودیم و قرار بود تا قبل از رفتن آقای طهرانچی، زود مراسم عروسی رو برپا کنیم و هرچه زودتر، مال هم بشیم. ولی همیشه، روزگار اون قدر شیرین و بی دردسر و بروفق مراد، نبوده و نیست. زندگی، عجیب بالاپایین داره باباجان.

فصل بیست و ششم

توی اتاقم بودم و مشغول سروکله زدن با کتابی، که تازه استاد بهم داده بود و گفته بود بخونم که یکی از مهم ترین کتاب های رشتمون هست و می تونم خیلی ازش استفاده کنم. حسابی درگیر بودم که صدای آیفون رو شنیدم و به هوای این که مامان در رو باز می کنه، تکونی نخوردم. چند ثانیه نگذشته بود که صدای پری، سکوت خونه رو شکست:

_ سلام خاله جون، خوبین؟ ریحون، خونه است؟

_ سلام دخترگلم، بله خونه است. توی اتاقشه. مامان این ها خوبن؟

_ خوبن خاله جون، سلام دارن. پس، من رفتم پیش ریحون.

تقه ای به در خورد و در کسری از ثانیه، پری خودش رو انداخت داخل اتاق.

_ آه! دیگه حالم رو بهم زدی؛ همش کله ات توی همین کتاب هاست.

_ والا تا قبل از این که شما زنگ بزنی بود؛ از بعدش که ماشالله، صدات رو انداختی سرت، دیگه یک کلمه هم نتونستم بخونم.

_ بهتر! چیه بابا، مونگلی چیزی می شی همش پای این کتاب ها باشی!

_ بابا استاد داده این کتاب رو؛ گفته بخونم.

پری چشم هاش برقی زد و کنارم نشست.

_ این استاد شما به همه این قدر لطف و محبت داره، یا دلسوزیش فقط شامل سرکار علیه می شه؟!

_ گم شو بابا! خودم خواسته بودم بهم کتاب معرفی کنه.

_ کتاب خودش رو بهت بده، می شه معرفی کردن؟ از کی تاحالا؟!

دستی به شونه اش زدم و آروم هولش دادم.

_ برو بابا! خب حتماً به بقیه هم می ده، حالا تو چرا شدی مفتش؟

_ اون از اون رفتارش توی روز کذایی، از کار پیدا کردنش برات، از نگرانیش اون چند وقتی که حالت بد بود؛ خب حتماً یک چیزی هست دیگه ... نه؟

پری چشمکی زد و بالشت گوشه دستش رو برداشت و دراز کشید و زیرلب گفت: از ما گفتن بود!

به نظر من، همه چیز طبیعی بود. رفتارهای استاد، همیشه درچهارچوب لطف استاد و شاگردی بوده؛ نه بیشتر و نه کمتر. بعد هم، استاد با شرایطی که من داشتم، عمراً توی این خط هایی که پری می گفت، می بود ولی حالا که بحثش پیش اومده بود، خیلی دلم می خواست از پری، درباره اون روز بپرسم. حقیقتاً این قدر اون اوایل برامون تلخ بود که اصلاً دربارش صحبت نمی کردیم.

_ راستی پری؟ اون روز ... استاد رو چه جوری پیدا کردی؟

پری که انگار قرار بود یک فیلم مهیج رو تعریف کنه، سریع چهارزانو نشست و بالشت رو بین بغلش جا داد و شروع کرد به تعریف کردن:

_ هیچی بابا! بذار از اول بگم. تو که پیام دادی، سریع مشتریم رو اصلاح کردم که بره و زود برگردم خونه؛ همون موقع که حاضر شدم، یهو عروس خانم ملکی، همون که خیلی پر فیس و

افاده هست؟ همون. اومد تو و به نازی گفت شب، مجلس افطاری مادرشوهرمه و جاری جدیدم هست و می خوام موهام رو بلوند کنم و از این قر و فرها؛ حالا یکی نبود بگه توعه تحفه، با این رنگ پوستت، والا بلوند هم کنی، نهایتاً شبیه بلال جزغاله ای می شی که موهاش رو نکندن، برای چی می خوای این قدر هزینه کنی! خلاصه نازی هم که از کت و کول افتاده بود، به من گفت کار دکولره موهاش رو انجام بدم، بعدش می تونم برم. من هم به اون امیر نکبت زنگ زدم و گفتم اگه زنگ زدی، بهت پارچه رو بده که خودم نمی رسم. یک بیست دقیقه ای گذشته بود، حس کردم یک هول و ولایی توی دلم به پا شده، انگار توی دلم رخت می شستن! سریع کار موهای عروس ملکی رو تموم کردم و حاضر شدم و راه افتادم سمت خونه.

از دور یک ماشین پژو دیدم که صاحبش بیرون وایستاده و داره کارتن های توی ماشینش رو مرتب می کنه. تا حالا ندیده بودمش توی محل، قیافش هم درست حسابی بود و به این دور و برها نمی خورد، باز هم خیلی کنجکاوی نکردم و رفتم سمت خونه که همون زمان، یک هو تو جیغ کشیدی! نمی دونی چه حالی شدم! اول که نفهمیدم صدای توعه، فکر می کردم مچ امیر رو گرفتم، بعد که امیر رو صدا زدم و توهم جوابم رو دادی دیگه نمی دونی سرتاپام آتیش گرفت ریحانه؛ قد چشم هام بهت اعتماد داشتم، می دونستم امیر یک جوری بندت کرده اون جا، دیگه کنترل خودم رو از دست داده بودم و محکم به در خونه می کوبیدم.

وسط جیغ و دادهام، یک هو همون آقاهه سریع اومد سمتم که چی شده؟ نگرانی از چشم هاش می زد بیرون. یعنی ریحانه اگه بگم اون لحظه نزدیک بود جونش در بره، بی راه نگفتم، گفتم دوستم رفته توی خونه و شوهرم می خواد اذیتش کنه، همین رو که گفتم، می گی فحش ناموسی بهش دادم، آن چنان برزخی شد که یک لحظه من ازش ترسیدم! با مشت های محکم می کوبید به در و صدات می زد. اولین باری که صدات زد، شستم خبر دار شد که این آقا که این جوری داره گلوش رو پاره می کنه و می خواد در رو بشکنه، همون استاد جناب عالیه. خلاصه اون طفلی، همین طور می کوبید به در رو فحش می داد، مردم هم که انگار فیلم امیتاباچان می دیدند، آخر هم ... خودت می دونی که ... ولی خب ریحانه، حالا من هرچی بگم تو توی گوشت نمی ره، اون جوری که اون گلوش رو پاره کرده بود و با مشت و لگد، اول به جون در خونه و بعد به جون امیر افتاد و بدون لحظه ای مکث فقط می زد، یعنی یک چیزی هست؛ نه اون فکرهایی که تو ریختی توی کله ات.

بعداً هم اون موقع که حسابی بهم ریخته بودی، سه یا چهارباری اومد و با آقاجونت صحبت کرده بود، من هم حالم خیلی بد بود اون موقع ها، هم دیدن تو، هم آبروی رفته ام، هم شوهر نکبتم که این جوری از آب در اومده بود! نمی دونی چه حالی بود. یک بار هم اومد دیدن من و دوتا کارت بهم داد، یکی یک روانشناس خانم بود که گفت از همکارهامه و یکی هم یک وکیل بود که گفت شما فقط برید بگید از طرف شریفی اومدین. بعد هم بهم گفت، هوات رو داشته باشم و از این حرف ها. چه میدونم والا؛ شاید من خیلی خوش خیالم ...

پری که سکوت من رو دید، کمی خودش رو جلو کشید و گفت: تو چی ریحون؟ دوستش داری؟

پری صاف زده بود به هدف! چی می گفتم؟ می گفتم دلم بند شده به کسی که خیلی ازم فاصله داره و مال دنیای من نیست؟ می گفتم با دست گل شوهر سابقت، یک ذره امیدِ ته دلم سوخته و دیگه چشمم آب نمی خوره که استاد بخواد یک زمانی پا پیش بذاره! نگاهم رو دوختم به چشم های پری. اشک توی چشم هام حلقه زد و بغضی نشست بیخ گلوم.

پری بالشت رو به گوشه ای پرت کرد و من رو به آغوش کشید: دورت بگردم؛ خب چرا آبغوره گرفتی؟ مگه گریه داره؟ دوسش داری دیگه؛ گریه ات واسه چیه؟

_ من کجا و اون کجا؟! پری خیلی بینمون فاصله است! از تیپ و قیافش، معلومه که دستش به دهنش می رسه، استاد دانشگاه هم که هست، هر به چند وقت هم، برای این همایش های فلان و بهمان، پا می شه می ره آلمان و فرانسه و چه می دونم؛ این کشورهای خارجی. بعد، چه فایده دل بستن من به اون؟ هان؟! به خدا هی می خوام از فکرم بندازمش بیرون، نمی شه! این قدر خوب و مهربونه که نمی شه! همیشه هوام رو داره، همیشه مراقبه ناهار خوردم یا نه، اگه ببینه خسته ام، می گه جمع کنم بیام خونه، همیشه احوال پرس مامان و آقاجونه، راستش ... چقدر خودم رو گول بزنم، با این حرف هایی هم که زدی، شاید یک درصد، ببین یک درصد من رو بخواد، ولی خب ... همین که چیزی نمی گه، حرفی نمی زنه، یعنی چی؟ یعنی دو دله، چرا دو دله؟ به خاطر همین وضعیت ما، پس دیگه این جریان از نظر من تموم شده است. ببین ایرادی هم به اون نیست ها، حق داره.

نفسم رو با صدا دادم بیرون و خواستم طعم تلخی که کل وجودم رو پر کرده، از خودم دور کنم. پری هم دیگه حرفی نزد. خودمون ماجرا رو شروع کردیم و خودمون هم حکم دادیم و

خودمون هم تمومش کردیم. بعد از کمی صحبت های متفرقه، دست آخر پری رضایت داد جمع کنه، بره خونشون و من رو با خودم تنها بذاره.

فصل بیست و هفتم

اوایل شهریور بود و هوا به نسبت، خنک تر شده بود. بعضی اوقات یک ایستگاه زودتر پیاده می شدم و پیاده می رفتم سمت موسسه، خصوصاً صبح زود که خنکی ملایمی داشت. در سالن رو باز کردم و بعد از حال و احوال با بچه ها رفتم سمت میزم. تقریباً یک ساعتی گذشته بود که زنگ زده شد و لیلا در رو باز کرد. با دیدن سعادت، از جا بلند شدم و سلام مختصری دادم. اون هم نگاهی به سرتاپام کرد و بعد از سلام مودبانه ای که نثارم کرد، رفت سمت لیلا و من هم دوباره به کارم مشغول شدم.

سعادت: علی نیست؟

_ نه؛ مثل این که دانشگاه کار داشت، تا یک ساعت دیگه میاد، فکر کنم. اگر هم عجله داری، زنگ بزنم و بگم که این جایی.

_ نه بابا نمی خواد، منتظر می شینم. حالا چقدر هم اگه زنگ بزنی، علی زودتر میاد!

لبخندی زیرلب زدم. راست می گفت، استاد همیشه کار خودش رو می کرد، مگر قراری داشت از قبل، که قبل از قرار حاضر می شد، ولی مهمون سرزده، باید پای سرزدگیش می سوخت! اون دوتا سرگرم هم بودند و من هم دیگه اعتنایی نداشتم و مشغول کارهای خودم بودم. بعد از نیم ساعت، راه افتادم سمت آشپزخونه که برای خودم چای و بیسکوییتی بردارم. دیدم خیلی زشته، مخصوصاً وقتی مهمون هست، فقط برای خودم چای بریزم. سه تا چای ریختم و چندتایی بیسکوییت توی پیش دستی چیدم و بردم سمت میز لیلا.

_ بفرمایید آقای سعادت.

سعادت نگاهی بهم کرد و با آرامش، یک استکان برداشت و تشکر کرد. به لیلا هم تعارف کردم و بعد از گذاشتن سینی، راه کج کردم به سمت میزم.

_ ببخشید، خانوم کشاورز، اگه اشتباه نکنم ...

روم رو برگردوندم سمتش.

_ بله، درست گفتید.

_ شما کارمند دائمی این جا هستید؟ مثل لیلا خانم؟

-بله، من کارم این جا ثابته؛ هرازگاهی هم می رم پایین، برای آموزش بچه ها.

_ آموزش چی؟!

به نظرم اومد قراره صحبت نسبتاً طولانی ای باشه، کامل برگشتم سمتش و گفتم:

_ آموزش زبان. در حد خیلی سطحی، بهشون انگلیسی یاد می دم.

_ خیلی عالیه. کار با بچه ها خیلی خوبه، من همیشه دوست داشتم این کار رو. یعنی زمانی هم که درس می خوندم، دوست داشتم ارشدم رو توی زمینه کودکان بگیرم و کلاً وقتم رو بذارم پای بچه ها، ولی خب، نشد.

_ بله خب، خیلی انرژی دهنده است.

لیلا: خب چرا کنار کار کارخونه، نرفتی دنبال علاقت؟ الان همین علی، هم تدریس می کنه و هم این جا رو می گردونه. جفتش هم تایم زیادی می بره.

سعادت با اکراه، چشم از من گرفت که از چشم من دور نموند و رو کرد سمت لیلا: علی که کلاً هرچی بخواد، توی زندگی به دست میاره، هم تدریس رو دوست داشت هم این کار رو، ولی خب کار کارخونه از من خیلی انرژی می گیره، حالا به علی گفتم، شاید هرازگاهی بیام این جا و با بچه ها سر و کله بزنم. امروز هم خود بابا رفتند، برای سرکشی به کارخونه، من هم دیگه اومدم این جا.

دیگه به اندازه کافی، وقت تلف کرده بودم. خواستم با اجازه ای بگم و برم که دوباره بیست سوالی سعادت شروع شد!

_ خانم کشاورز شما از شاگردهای علی هستید دیگه؟ چون هرکی این جا هست، یا هم دوره ایش هست، یا از شاگردهاش.

_ بله؛ از دانشجوهاشون هستم.

کمی مکث بوجود اومد. سنگینی نگاه سعادت، اذیتم می کرد. نه که هوس آلود باشه، انگار آنالیزگر بود و تمام اجزای صورتم رو تحلیل می کرد. در نهایت، تصمیم گرفتم با برداشتن استکان های خالی، سمت آشپزخونه برم و بحث رو تموم کنم. استکان سعادت رو که از جلوش برداشتم، هم زمان در باز شد و استاد وارد شد. همون اول، نگاهش چرخید سمت من که خم شده بودم و استکان ها رو جمع می کردم.

_ خانم کشاورز شما کار دیگه ای ندارید؟

از لحن خشک استاد، جا خوردم! هیچ دلم نمی خواست جلوی بقیه و مخصوصاً یک غریبه، این طور محکم و خشک باهام حرف بزنه. اشک حلقه زده در چشم هام، بدترین اتفاقی بود که می تونست توی اون لحظه بیوفته. ایستادم و بعد از یک سلام کوتاه، سریع سینی رو بلند کردم و به سمت آشپزخونه رفتم. این قدر از رفتار استاد ناراحت شدم که حتی نخواستم جوابی بهش بدم. شاید هم رفتار استاد طور خاصی نبود، شاید مثل همه مدیرهای دیگه بود و شاید من، خیلی نازک نارنجی شده بودم، شاید دل عاشق من تاب نمی آورد.

صدای استاد رو شنیدم که به سعادت می گفت: کیان کارخونه رو فروختی؟

_ نه؛ چطور مگه؟!

_ گفتم شاید فروختی که دم به ساعت، این جایی.

استاد زیاد شوخی می کرد ولی این لحن حرف زدنش، هیچ نشونه ای از شوخی نداشت. انگار خشمی پشت صداش نشسته بود.

_ نه نفروختم؛ اومدم، چون کارت دارم. بریم اتاقت، این جا نمی تونم حرف بزنم.

و بعد از چند دقیقه، صدای بهم خوردن در شنیده شد. سمت میزم رفتم و خیلی جدی به کارم مشغول شدم. بعد از گذشت یک ساعت، در اتاق استاد باز شد و بلافاصله کیان به سمتم اومد و پشت سرش، استاد از در خارج شد.

_ ببخشید، خانم کشاورز؟

از جا بلند شدم.

_ بله؟ بفرمایید.

دستی به موهاش کشید و با معطلی پرسید:

_ بخشید، یعنی نمی دونم چطور بگم ... راستش علی گفت به خودتون بگم. خیلی هم یهوییه می دونم ولی شماره منزل رو می شه لطف کنید بدید؟

با تعجب نگاهش کردم: شماره منزل؟! منزل کجا؟!

لبه کتش رو صاف کرد و سرش رو پایین انداخت: منزل خودتون؛ برای امر خیر می خواستم.

احساس کردم دست و پام یخ کرد. سرم رو بالا کردم و به جای نگاه کردن به کیان سعادت، نگاهم رو دوختم به استاد. به چشم هایی که انگار با سرنگ بهشون غم تزریق شده بود، سرد بود، از همون دور هم می شد تشخیص داد. ذرات شن همیشه شناور در چشم های استاد، انگار سال ها بود که طوفانی به خودش ندیده بود و ثابت، یک جا نشسته بودند. نمی دونستم چه جوابی بدم؛ فقط می خواستم یک چیزی بگم و از سر باز کنمش.

_ بخشید، اول باید از مادرم اجازه بگیرم.

_ خب شما لطف کنید؛ خود مادرم تماس می گیرن خدمتشون.

_ خیر آقای سعادت، گفتم نه.

حس کردم صدام بالاتر از حد عادیه و کمی می لرزه. کیان سعادت که دید من روی حرفم ایستادم، دیگه اصراری نکرد و ازم خواست اگه مشکلی نبود، زودتر خبر رو بهش برسونم. بعد هم خداحافظی کرد و رفت.

نگاهی به جای خالی استاد انداختم و آهی از ته دل کشیدم و روی صندلیم ولو شدم. خداروشکر شعور لیلا قدری بود که نیاد ازم چیزی بپرسه، یا بخواد حرفی بزنه. دوباره درگیر افکارم شدم. همون لحظه که کیان گفت منتظر خبر می مونه، ته دلم گفتم من هیچ وقت به مامان نمی گم که بعد هم بخوام خبرش رو به گوش تو برسونم. من دلم گروعه استاد عزیزم بود و نمی تونستم این دل رو تقدیم کس دیگه کنم. نگاه استاد هم به روشنی برام معلوم بود؛ همون نگاه سرد و بی روح، نگاهی که می گفت می خوامت، اما شرایطت رو نمی تونم

بپذیرم. ته دلم سوخت! برای خودم، برای استاد، برای پری، برای همه کسایی که عشق، روی خوشی بهشون نشون نداده بود.

غرق افکار خودم بودم که سپیده وارد سالن شد. چشم هاش خیس بود و رد سیاه باریکی از هر طرف صورتش جاری شده بود. این سپیده، کیلومترها متفاوت بود با سپیده ای که همیشه ترگل و ورگل بود و حتی خط چشمش، میلی متری این ور و اون ور نبود. بعد از سلام کوتاهی، نشست روی صندلی و گوشیش رو برداشت و مشغول پیامک بازی شد. دست آخر، با ضرب گوشی رو پرت کرد سمت دیوار و هق هقش بلند شد. از جا پریدم. صدای مهیب شکستن گوشی، ضربان قلبم رو بالا برده بود. بلافاصله، من و لیلا رفتیم سمت سپیده و هی ازش می خواستیم حرف بزنه، اما هیچی نمی گفت. انگار لال شده بود و فقط می تونست گریه کنه. دقایقی گذشت که استاد هم از اتاقش بیرون اومد.

استاد: چه خبره این جا؟ چرا گریه می کنه؟

من و لیلا سری به نشونه ندونستن تکون دادیم. سپیده تا چشمش به استاد افتاد، اشک هاش رو پاک کرد و منی که مقابلش ایستاده بودم، کناری زد و گفت: شما، شما می دونستی که پیام آدمی نیست که بمونه پام؛ نه؟ پس چرا چیزی نگفتی؟ چرا نگفتی که بعد این جوری بذاره توی کاسم؟ مگه من نیومدم ازتون پرسیدم؟ هان؟ چرا نگفتی؟

استاد کلافه دستی به موهاش کشید و صندلی کنار سپیده رو بیرون کشید و نشست.

_ من چیزی نگفتم؟ یادت رفته؟ اومدی گفتی پیام از من خوشش اومده و من هم از اون. من هم بهت گفتم پیام، پسر خوبیه ولی به درد رابطه نمی خوره؛ یکم بیشتر فکر کن. هان؟ نگفتم؟

_ همین، کافی بود؟ پاس بدین به خودم؟

_ همون اوله م نظر من رو نخواستی! من خودم بهت گفتم. فقط اومدی یک اطلاعی داده باشی که مثلاً من بهتون سخت نگیرم که می خواین یک مدت هم رو بشناسین. همون یک ذره هم خودم بهت گفتم. تو این قدر چشم هات پیام رو گرفته بود که حتی اون کیان بدبخت رو ندیدی! مگه اون چش بود که دست رد زدی تخت سینه اش؟

پس اون خواستگار کارخونه دار و با خانواده ای که سپیده ماجراش رو تعریف کرد، کیان سعادت بود! سپیده متحریانه اشک هاش رو پس زد و گفت:

_ شما از کجا می دونی؟

_ کیان پرسیده بود اگر دختر خوبی می شناسم، بهش معرفی کنم که من هم شما رو معرفی کردم. نمی دونستم این جوری بچگانه تصمیم می گیری. حالا هم که چیزی نشده، گفته نمی خواد، اشکال نداره، دلت سوخته، اشکال نداره، زود تصمیم گرفتی، تاوانش رو هم می دی. بعد هم دختر، من که نمی تونم برات لقمه بگیرم و بذارم دهنت. راه و چاه رو نشونت می دم، خودتی که دست آخر تصمیم می گیری. لیلا، پاشو یک آب قندی چیزی براش بیار؛ این از حال رفت!

لیلا رفت سمت آشپزخونه و چند دقیقه بعد، همین طور که قاشق رو مرتب توی آب هم می زد، اومد سمتمون. نشست جلوی پای سپیده و آب قند رو روبه روش گرفت.

_ سپیده جون، تموم شده حالا چرا این قدر بی تابی می کنی؟ نه عقد بودین، نه نامزد هم بودین، نه کسی خبر داشته که بگی آبروت رفته. ولش کن دیگه. بابا یک دقیقه آروم بگیر، چقدر گریه می کنی!

استاد با زنگ تلفنش از جا بلند شد و بعد نگاه گذرایی که بهم انداخت، رفت سمت اتاقش. جای خالی استاد رو پر کردم و نشستم کنار سپیده. هرچی نوازشش کردم، بی فایده بود. آخر لیلا طاقتش طاق شد و گفت: سپیده؟ چیزی هست که نمی گی؟ کشیتمون دختر که!

یک دفعه، گریه سپیده شدت گرفت. احساس کردم واقعیت تلخی، پشت این گریه نشسته! لیلا هم به دلش یک چیزهایی افتاده بود. دست های سپیده رو از صورتش جدا کرد و با تحکم گفت: دو دقیقه گریه نکن؛ ببینم چی کار کردی؟

سپیده ساکت شد. لبش رو به دندون گرفت و دست هاش رو بهم قفل کرد. نگاهش رو می دزدید! هم از من و هم از لیلا. تقریباً جفتمون یقین کردیم، این گریه شدید سپیده، به خاطر مسئله مهم تریه! مسئله ای مثل بند رو آب دادن! اون لحظه، حال ما تماشایی بود. انگار دیگه هیچ رمقی نداشتیم. نه سپیده برای گریه کردن و نه ما، برای دلداری دادن. چی می گفتیم؟!

می گفتیم عقلت کجا بود، وقتی همچین کاری کردی که فایده نداشت. دلداریش می دادیم و می گفتیم چیزی نیست که چیزی بود و دلداری جایگاهی نداشت!

اعصابم پاک بهم ریخته بود. چقدر از پیام کفری شده بودم و چقدر هم دلم می خواست به سپیده بتوپم! آخه شیش ماه می شد رابطتتون، که دست زدین به این کارها؟! سپیده می لرزید و گریه می کرد و همین طور، زیرلب یک چیزهایی می گفت:

_ من روم نشد به استاد بگم! می خواستم بهش بگم، گوش پیام رو بگیره، بشونه باهاش حرف بزنه که پای کاری که کرده وایسته ولی روم نشد. چی می گفتم بهش؟ اصلاً با چه رویی برم؟ بهش بگم چه دست گلی به آب دادم؟ غیر از اون هم، عقلم جایی قد نمی ده. از کی کمک بخوام آخه؟!

هم زمان در اتاق باز شد و استاد با دیدن سکوت ما، انگار خیالش کمی راحت شده باشه، لبخندی زد و گفت: خب به سلامتی! اشک و زاری تموم شد. پاشید برید سرکارهاتون که ...

لیلا از جا بلند شد و گفت: علی بیا کارت دارم.

من جای سپیده ترسیدم؛ ترسیدم و خجالت کشیدم. گوشه مانتوی لیلا رو گرفتم و گفتم: لیلاجان، بذار برای یک موقع دیگه.

_ یک موقع دیگه، یعنی کی ریحانه؟ باید بفهمیم چی کار می تونیم بکنیم، یا نه؟

گریه سپیده دوباره شروع شد. استاد با چشم هایی گرد شده نگاهمون می کرد. در نهایت هم دنبال لیلا رفت گوشه ای از سالن و مشغول حرف زدن شدند. هر لحظه، درجه خشم استاد رو می دیدم که بالا و بالاتر می رفت. خواستم دست سپیده رو بگیرم ببرمش پایین، که با صدای استاد ایستادم.

_ ریحانه خانم، کجا می بریش؟

_ استاد ... بره پایین، یکم ...

_ لازم نکرده!

بعدهم رو کرد سمت سپیده و گفت: تا اون روی دیگم بالا نیومده، همین الان وسایلت رو جمع می کنی و می ری خونه. گوشیت هم که به لطف خدا زدی، نابودش کردی! می ری خونه و تا وقتی هم من اون پسره لندهور رو پیدا نکردم، نه بهش زنگ می زنی و نه هیچی. فهمیدی؟

سپیده خواست حرفی بزنه که استاد صداش رو برد بالا: من این جا خیر سرم مرکز تشکیل دادم که نذارم آب توی دل این بچه ها تکون بخوره! نه ساقی و معتاد بشن، نه دزد و قاچاقچی، نه بی آبرو و ... لااله الله! بعد اون وقت، زیر گوش خودم اینه وضعیت؟ یعنی الان هم کمکی کنم، فقط به خاطر اینه که خیر سرم روانشناسم و یک زمانی استادتون؛ وگرنه فقط همین رابطه کارمندی بود، قدمی از قدم بر نمی داشتم. به خدا دختر، من جای تو خجالت کشیدم، لیلا بهم گفت!

لیلا کلافه رو کرد سمت استاد: خیلی خب علی، کاریه که شده؛ له کردی این بچه رو!

استاد نگاه خشمگینش رو حواله لیلا کرد و گفت: لیلا حرف نزن که از تو هم شاکی ام! این قدر رو دادی به این ها که این جوری شدند! اون از اون کیان که پاشده اومده این جا خواستگاری، این هم از این دوتا که ... نمی دونم به خدا، کلافم کردین!

سپیده بلند شد و کیفش رو سر دوشش انداخت و با خداحافظی زیر لبی، قصد رفتن کرد. استاد هم با گفتن "خیر پیش" اجازه خروج رو صادر کرد. بعد، راه افتاد سمت اتاقش و در رو محکم بهم کوبوند.

دلم گرفت. دلم گرفت که من رو هم غیرمستقیم گذاشته بود بین این اتفاق ها. والا آش نخورده و دهن سوخته! چقدر دلم می خواست اون لحظه، یک شربت درست کنم و بدم دستش ولی دلم گرفته بود ازش؛ از کسی که خیلی دور بود، خیلی دور!

فصل بیست و هشتم

_ من و ملیحه نشون کرده هم شده بودیم، ولی خب، به معنی این نبود که خیلی هم دیگه رو ببینیم و دست در دست هم توی روستا قدم بزنیم و اشعار عاشقانه برای هم بخونیم. خیلی کم هم رو می دیدیم، اون هم بیشتر اوقات، توی همون مدرسه و بین کلاس ها. از طرفی من هم با کمک داداش حیدر و داداش هاشم شروع کردم به ساخت یک خونه همون

نزدیکی های زمین خودمون. قرار بود سر یک ماه، تمومش کنم، هرچند که پیدا کردن مصالح، خیلی سخت شده بود. همه شهر ها شلوغ بود و اعتراضات و راه پیمایی ها شدت گرفته بود و همین اتفاقات، رفت و آمد به شهر رو سخت و خطرناک می کرد.

تقریباً کارِ خونه به نیمه رسیده بود که آقاجان به هوای همون معاملاتی که اخیراً پیدا کرده بود، قصد عزیزمت به تهران کرد. همون موقع ها بود که یک روز دو یا سه تا ماشین درست و حسابی وارد روستا شدند و یک راست رفتند عمارت آقای طهرانچی. تقریباً ظهر رفتند و غروب برگشتند. از قیافشون معلوم بود آدم های سرشناسی بودند، اکثرشون پالتوی بلندی به تن داشتند و برق کفاش هاشون حسابی خیره کننده بود. دلم شور افتاده بود. دیدنشون، ترس به دل آدم می ریخت؛ حس می کردم قراره یک اتفاقی بیافته. تا صبح فردا، بین اهالی چو افتاد که از ساواک اومده بودن مفتشی عمارت طهرانچی! به محض این که این خبر رو شنیدم، سریع رفتم پیش آقاجان. سر زمین بود و با آقا رحیم خان می خواستند ترک یک موتوری که احمد براشون جور کرده بود بشینند و برن سمت شهر و از اون جا، ماشین سوار بشن و برن تهران. دوان دوان خودم رو رسوندم بهشون.

حبیب: آقاجان!

_ چی شده نفس نفس می زنی؟!

_ خبر رو شنیدین؟

_ چه خبری پسرجان؟

_ می گن دیروز، اون هایی که رفتند عمارت طهرانچی، ساواکی ها بودند.

آقاجان به وضوح رنگ نگاهش عوض شد. با نگرانی چشم دوخت به آقارحیم خان. هر دو بدون هیچ صحبتی، سوار موتور شدند و بلافاصله، به سمت عمارت راه افتادند. دلم طاقت نمی آورد. هرچی توان داشتم، گذاشتم و دوان دوان، خودم رو به عمارت رسوندم. ظاهراً آقاجان و آقا رحیم خان، داخل بودند. کمی منتظر ایستادم که دیدم خبری نشد! دلم بدجوری شور افتاده بود! طول و عرض عمارت رو طی می کردم و فکرهای مختلف می ریخت توی سرم. همون موقع ها بود که با صدای ملیحه، از افکارم بیرون اومدم.

ملیحه: سلام آقا حبیب.

_ سلام ملیحه جان، خوبی؟

ملیحه لبخندی شرمگین روی لب هاش نقش بست.

_ ممنون، با من کاری داشتید که اومدید این جا؟ از پنجره دیدم بی قرار ایستادید؛ گفتم شاید با من کار دارید.

نمی خواستم اون رو هم نگران کنم؛ از طرفی هم دلم نمی خواست حالا که فکر کرده برای اون رفتم عمارت، چیزی خلاف این بهش بگم.

_ آره، می خواستم ببینم کی می تونم بیام اجازت رو بگیرم و ببرمت خونمون رو ببینی؛ دیگه آخراشه.

ملیحه بیش تر از قبل، گونه هاش گل انداخت و تا خواست زبان باز کند، صدای داد و فریاد آقاجان و آقا رحیم خان، همین طور که از عمارت بیرون میومدند، بلند شد.

_ ببین طهرانچی، از اول هم جات این جا نبوده، الان هم نیست. زودتر جمع می کنی و می ری. این عمارتی هم که ساختی، مطمئن باش فردای رفتنت، با خاک یکی شده.

ضربان قلبم رفت بالا؛ چه خبر بود؟ آقاجان و آقای طهرانچی از بعد از مراسم خواستگاری، خیلی باهم خوب شده بودند و اکثراً بعد از ظهر ها با هم قدم زنان توی روستا دیده می شدند؛ حالا چی شده بود که این طور آقاجون به خشم اومده بود؟! اهالی روستا جمع شده بودند و از دور، داد و هوار این سه مرد خشمگین رو نظاره می کردند. بالاخره به خودم اومدم به ملیحه گفتم بره داخل عمارت و خودم رو زود به آقاجان رسوندم.

حبیب: آقاجان چی شده؟ چرا این طوری می کنید؟

آقاجان به ناگاه خونسرد شد و آروم در گوشم گفت: ما سه تا می دونیم داریم چی کار می کنیم؛ پس تو هم وایستا کنار حبیب.

_ آقاجان یعنی چی؟ من دارم دستی دستی ملیحه رو از دست می دم این جوری!

_ یک چیزی می گم، توی گوش هات فرو کن؛ هرچی شد و نشد، دست زنت رو می گیری و می بری سر خونه زندگیت. ملیحه اول و آخرش مال خودته. پس آروم بگیر و بذار ما کارمون رو بکنیم.

با صدای ملیحه، به عقب برگشتم و دیدم هراسون ایستاده کناری و صدام می زنه؛ با عجله خودم رو بهش رسوندم. دلم نمی خواست وسط این ماجراها باشه و آب توی دلش تکون بخوره.

حبیب: این جا چی کار می کنی؟ مگه نگفتم برو بالا؟

_ آقا حبیب رفتم پشت در اتاق پدرم، هرچی در زدم و التماس کردم، در رو باز نکرد. نوید هم هرچی اومد و با بابام حرف زد، بی فایده بود، نمی دونم می خواد چی کار کنه، چفتی در رو انداخته و محل هیچ کس نمی ده، می ترسم به خدا. برو به آقات بگو تموم کنند این داد و هوار ها رو!

_ باشه باشه، ملیحه جان فقط تو برو داخل، تا چیزی نشده؛ برو عزیز حبیب.

رنگ چشم های ملیحه، برای لحظه ای، روشن تر از قبل شد. خداحافظی زیرلبی گفت و دامنش را کمی بالاتر گرفت و دویید سمت در. میون اون بل بشو، به این فکر کردم، یادم باشه بهش بگم دیگه جلوی غریبه ها، دامنش رو بالا نگیره!

سرم رو بالاکردم که ببینم چه خبره، یک هو آقای طهرانچی، پنجره رو باز کرد و ساکی رو پرت کرد جلوی پای آقاجان و آقارحیم خان و با صدایی بلند گفت: ساکت رو یادت رفته بود آقا طاهر خان، دیگه نبینم این طرف ها بیای. نه تو و نه اون رحیم.

هم زمان با پرتاب ساک، مردم هین بلندی کشیدند و پچ پچ ها اوج گرفت. خون خونم رو می خورد! این چه رفتاری بود؟! انگار آقای طهرانچی قصد داشت آقام و آقا رحیم خان رو زیر پاش طوری له کنه، که دیگه نتونن توی روستا سر بالا کنند. دیگه کنترلم رو از دست دادم و رفتم کنار آقاجان و روکردم سمت پنجره: این چه بی حرمتیه؟ هان؟

آقا جان سریع من رو عقب کشید و گفت: حبیب مگه نگفتم خودمون می دونیم داریم چی کار می کنیم؟ واسه چی صدات رو می اندازی روی سرت؟ برو عقب ببینم. به داداش هات هم می گی از فردا نیان این جا دعوا مرافه راه بندازن ها. والسلام!

بعد هم ساک رو برداشتند و سوار موتور شدند. به گاز از روستا خارج شدند. مردم انگار در بهت بودند. هیچ سر در نمی آوردم! چرا باید این کار رو انجام بدن؟! اگر مشکلی بود، آقاجان بهم نمی گفت کنار وایستم و خودشون می دونند چی کار می کنند، اما این آبرو ریزی ... این قدر می ارزید که همچین کاری کنند. متاسفانه خبرها به داداش ها رسید. هرچی گفتم آقاجان خودش گفته قشون کشی نکنیم، به گوششون نرفت. می گفتند تو جوش خودت و عروست رو می زنی. بهم انگ بی غیرتی می زدند و به هیچ صراطی مستقیم نبودند. آخر هم رفتند جلوی در عمارت و مستخدم اون جا رو حسابی کتک زدند و در رو شکستند و صداشون رو انداختند سرشون و هرچی خواستند گفتند.

فردای اون روز وقتی ملیحه و نوید وارد کلاس شدند با عجله رفتم سمتشون. نوید که یکم توی خودش بود، سلام سردی داد و رفت سرجاش نشست. ملیحه هم نشست پیش ماهرخ و ماهچهره و شروع کردند به صحبت کردن. وضع اون ها بهتر از ما بود؛ من و نوید هر دو کلی فکر توی سرمون بود، ولی دریغ از یک کلمه حرف. یک کاغذ برداشتم و برای ملیحه نوشتم "ببخشید بابت دیروز، من بی تقصیرم ولی قول بهت می دم یک روز می شی عروس خونم. عاشق چشم های معصومت، حبیب" بعدهم نامه رو یک جوری رسوندم بهش و دیگه مدرسه نموندم. از مدرسه که اومدم بیرون، یک راست رفتم سمت اتاقک نجاریم که کنار زمین بود. بی خود و بی جهت، با چکش محکم می زدم روی چوب ها با و با اره، تیکه تیکشون می کردم. زده بود به سرم، فقط می خواستم یکم آروم شم. تصور چشم های غمگین ملیحه، دیوانم می کرد. این که مال هم بودیم و دور از هم بودیم، بیچارم می کرد!

تقریباً ظهر شده بود. صدای اذون شنیده می شد؛ دست و روم رو شستم و وضو گرفتم. خواستم به نماز بایستم که آقا کریم خان با دوتا پسرهاش، سلانه سلانه به سمتم اومدند. بعد از حال و احوال پرسی، کمی سکوت برقرار شد. آقا کریم خان به پسرش گفت بره داداش ها رو هم صدا کنه که کار واجب باهامون داره. بعد از این که داداش ها هم از سر زمین اومدند و بعد از حال و احوال پرسی، آقا کریم خان شروع کرد:

_ حقیقتاً، وسط روز و وقت نماز مزاحمتون شدم که ...

داداش هاشم درست دست گذاشت روی حرف دل من: چی شده آقا کریم خان؟ دلم گواه بد می ده؛ این وقت روز ... چی شده؟ جون به لب شدیم.

_ چی بگم هاشم ...

آقا کریم خان همین طور که از جا بلند می شد، گفت: رخت عزا به تن کنید که آقاتون و آقا رحیم خان، به دست ساواکی ها شهید شدند. همین.

و رفت. رفت و ما رو توی بهت خودمون رها کرد. حس کردم آقا کریم خان، دستمون انداخته و می خواد اذیتمون کنه. به نظرم شوخی خیلی مسخره ای بود! ما خودمون کم گیر و گرفتاری داشتیم که کریم خان هم شوخیش گرفته بود؟! از جا بلند شدم و میرغضب، با قدم هایی بلند، خودم رو رسوندم به آقا کریم خان. به آنی، داداش ها هم پشت سرم حاضر و آماده دیدم. کمال، پسر کریم خان، با دیدن من، جلوی پدرش ایستاد و مانع نزدیک تر شدن من شد. دستی تخت سینه اش گذاشتم و هولش دادم به عقب؛ رو کردم سمت کریم خان و صدام رو انداختم به سرم:

_ آقا کریم خان، بزرگی و احترامت واجب، ولی می بینی وضعیتمون رو که؛ چه وقت شوخی و سر به سر گذاشتنه آخه؟!

آقا کریم خان، عصاش رو به زمین زد و آروم گفت: پسرجان، به جای این که رگ قلمبه کنی و سر یک پیرمرد، داد و هوار راه بندازی، برو کفن و وصیت آقات رو حاضر کن. تا عصری، جنازه ها رو میارن. خوبیت نداره روی زمین بمونه؛ به اندازه کافی، دو روز میت عذاب کشیده.

با شنیدن اسم میت، دیگه کنترلم رو از دست دادم و حمله بردم سمت کریم خان. پسرهاش هم ریختن سرم و تا می خوردند، میزدند. هاشم و حیدر هم با اون ها دست به یقه شدند که با صدای "کافیه" حسین، دست از هم کشیدیم. حسین اومد یکی یکی ما رو بلند کرد و با بغضی که ته صداش نشسته بود، گفت: من می رم به مادرجان بگم. حبیب تو برو به دخترها بگو، حیدر تو هم برو ماهگل و مهدی رو خبر کن، هاشم تو هم برو دست خانم هامون رو بگیر و بیار خونه.

آقا کریم خان، سری برای حسین تکون داد و با پسرهاش، از زمین دور شد. با خودم می گفتم یعنی حسین باور کرده؟! یعنی چی این حرف ها؟! یعنی آقا رو دستی دستی کشتند؟! آخه روی چه حساب؟! به چه دلیل؟! زل زده بودم به حسین که حرف دیگه ای بزنه، اما انگار نه انگار! با شونه هایی افتاده، پیش افتاد و یک راست رفت سمت خونه.

از حس و حال اون ظهر تا عصر نگم برات. بی خبری و بهت و تردید، چنگ انداخته بود بیخ گلومون! هنوز هیچ کدوم اشکمون در نیومده بود. باور نمی کردیم و اشک ریختن رو بی خود

می دونستیم. چشم امیدمون به این بود که غروب بشه و ماشینی نیاد که جنازه پشتش باشه، اما همیشه، اون طور که ما می خوایم نیست؛ ماشین اومد و جسد آقاجان و آقا رحیم خان رو آورد. با دیدن جسدها، صدای شیون بلند شد. اهالی روستا جمع شده بودند و صدا به صدا نمی رسید. هرکس یا گریه می کرد یا خودش رو می زد یا مثل هاشم فریاد می زد و به زمین و زمان بد و بی راه می گفت؛ اما من ... من فقط ایستاده بودم. بهتم زده بود. باز هم باور نمی کردم، باز هم نمی تونستم باور کنم این جسدهایی که روش، پارچه ای سفید انداخته شده، آقا جان و آقارحیم خان باشند. یک دفعه، مردمی رو که جلوی من ایستاده بودند رو پس زدم و با عجله، خودم رو به جسدها رسوندم و با یک حرکت، پارچه سفید رو به کناری زدم. با دیدن تصویر روبه روم، زانوهام سست شد، قلبم هزار تیکه شد، مغزم منفجر شد و دیگه نفهمیدم با دیدن یک گلوله، اون هم مستقیم وسط پیشونی آقاجان، چی به سرم اومد!

دیگه هیچ صدایی نمی شنیدم. حتی صدای شیون گوش خراش ماهرخ و ماهچهره رو، حتی صدای زجه های مادرجان رو. من فقط صدای گرم آقاجان رو می شنیدم که توی مغزم پخش می شد: حبیب ماشالله از همه پسرهام یک سر و گردن بالاتره.

هروقت چیز سنگینی رو جابه جا می کردم یا لباس مرتبی می پوشیدم این رو می گفت. چقدر هم ته دلم گرم می شد از این تعریف آقاجان. روی زمین نشستم؛ شونه هام می لرزید، به پهنای صورت، اشک می ریختم و به بدبختی که از بعد از این قراره سرمون بیاد، فکر می کردم.

تا هفت آقاجان، هیچ چیزی نمی فهمیدم. همه کارها رو حسین و هاشم می کردند و من هم عین بچه ها مدام می نشستم بالا سر تلی از خاکی که آقاجان زیرش دفن بود، گریه می کردم. من اون روزها اصلاً نفهمیدم که ملیحه و نوید و آقای طهرانچی هم اومده بودند، یا نه. این قدر غرق غم و ماتم خودم بودم که گذر زمان رو هم حس نمی کردم. تا این که رسید روز آخر! روز آخری که من اون روستا رو دیدم، روز آخری که خانوادم رو دیدم، روزی که برای همیشه تمام آدم های زندگیم رو رها کردم و از اون زمان، حسرت یک بار دیگه، دیدن روی ماهشون، به دلم موند!

هفتم آقاجان و آقا رحیم خان بود. همه ایستاده بودند و بعضی ها زیرلب فاتحه و قرآنی می خواندند. ماهگل هراز گاهی ساکت می شد و هرازگاهی، با جیغ و فریاد، آقاجان را صدا می زد، مادرجان صورتش رو خراش می داد و هرچی ماهرخ و ماهچهره می خواستند جلوش رو

بگیرن، نمی تونستند. ما بین این زار و زاری ها، آقای طهرانچی، با اهل و عیال سر رسیدند که کاش هیچ وقت سر نمی رسیدند. به محض ورودشون، پچ پچ ها اوج گرفت. نگاه های تلخی که از هر چشمی بیرون می زد و روانه آن ها می شد. ملیحه، سرتاپا مشکی پوشیده بود و انگار قرص صورتش، ماهی شده بود بین سیاهی شب. مردم کمی کنار رفتند و آقای طهرانچی بالای سر مزار رسید. تا خواست خم بشه که فاتحه ای بخونه، احمد مثل تیری که از چله کمان رها شده باشه، یورش بود به سمت آقای طهرانچی؛ مردم گرفتنش و نذاشتند آسیبی برسونه اما دهنش رو باز کرد و هرچی نباید می گفت رو گفت:

_ کی بهت اجازه داده بیای این جا؟ هـان؟ آدم فروش! برای چند تومن لوشون دادی به ساواکی ها؟ هان؟ از اول هم که پا گذاشتی توی این روستا، نحسی با خودت آوردی جناب طهرانچی! چه بدی در حقت کرده بودند که این جوری فروختیشون به ساواکی ها؟ هان؟ با توام مرتیکه! یک روز میام و عین همون تیری که خورده بود وسط پیشونی آقام رو، می کارم وسط پیشونیت! ببین کی گفتم!

همه با بهت به احمد نگاه می کردیم. چی می گفت؟! اون چی می دونست که این جوری اسپند روی آتیش شده بود؟! قضیه ساواکی ها و آقای طهرانچی، چه ربطی بهم داشت؟! نمی فهمیدم و مغزم رو به انفجار بود. حسین از سر مزار بلند شد و خودش رو تکوند. رفت سمت احمد و گفت: جای قیل و قال، مثل آدم حرفت رو بزن، بگو ببینم چی شده؟

_ آقاحسین، بذار بهت بگم. بذار بگم، طرف که خودش جیکش هم در نمیاد! ساواکی ها قبل از این که آقاهامون برن، سر رسیدند و یک راست رفتن عمارت ایشون؛ بعد هم، تا این که این خبر به گوش آقاهامون رسید، ول کردند و رفتند سمت عمارت، بعدتر هم که همه مردم دیدند چی شد، بحثشون بالا گرفت و این، (دستش رو گرفت سمت آقای طهرانچی) با دعوا و مرافه، پرتشون کرد بیرون. این ها هم رفتند تهران. آمارشون رو درآوردم، به جرم حمل اعلامیه، دستگیرشون کردند. اون ها هم مقاومت کردند و سرضرب، کشتنشون! کی براشون پاپوش دوخته هان؟ آقای ما اهل این کارها بود؟ اهل اعلامیه جا به جا کردن؟ آخه یک چیز بگن که آدم باورش بشه!

حسین، غضبناک برگشت سمت آقای طهرانچی. پچ پچ ها تبدیل به همهمه شده بود. شواهد نصف و نیمه می گفت همه چی علیه آقای طهرانچیه اما من باور نمی کردم. دو دل بودم. چشم دوختم تا از چشم های آقای طهرانچی بخونم قضیه چیه؛ ولی هیچ خبری نبود! آقای

طهرانچی آروم بلند شد و به اهل و عیال اشاره کرد که بریم اما حسین بی خیال نبود. دستی به شونه آقای طهرانچی گذاشت و برش گردوند: وایستا! تا قضیه روشن نشه، هیچ جا نمی ری.

آقای طهرانچی، شونه از دست حسین خالی کرد و خیلی آروم گفت: پسرجان، بالا سر مزار و جلوی این همه آدم، وقت این حرف ها نیست. بعد، با هم صحبت می کنیم. باز هم تسلیت می گم.

تا خواست دور بشه، دوباره حسین دست آقای طهرانچی رو گرفت و گفت: می گم هیچ جا نمی ری. برای من مهم نیست کلی آدم این جا وایستاده یا نه؛ همه این ها هم می خوان بدونن قضیه چیه. حرف هایی که احمد می زنه چیه؟ هان؟

_ پسرجان، افسارت رو نده دست اون؛ آروم بگیر یکم!

حسین صداش رو برد بالا و فریاد زد: اونی که افسار داره، قاطره! گفتم وایستا!

نوید رو دیدم که جمعیت رو کنار زد و سینه ستبر کرد جلو حسین. آقای طهرانچی، دست نوید رو گرفت و گفت: وایستا کنار نوید!

نوید پایی به زمین زد و گفت: دایی حرمت نگه نمی دارند، بذار ...

حسین که حالا هاشم هم پشتش در اومده بود، گفت: بذار ببینم چه غلطی مثلاً می خوای بکنی بچه؟ تو دعوا هم بلدی؟

نوید که حسابی جلوی همه بهش برخورده بود، بدون اهمیت به صدا زدن های آقای طهرانچی، حمله برد سمت حسین. سریع دوییدم سمتشون که ازهم جداشون کنم اما بی فایده بود! یکی این می زد، یکی اون می زد. بقیه هم انگار فیلم نگاه می کردند! کوچیک ترین حرکتی نمی کردند. چشمم افتاد به ملیحه؛ گونه هاش به اشک نشسته بود! ماهچهره هم از جا بلند شده بود و چشم دوخته بود به نوید. وسط معرکه این ها، فهمیدم رنگ نگاه ماهچهره به نوید، مثل نگاه ملیحه است به من!

دعوا تمومی نداشت. دیگه مردم هم قدمی جلوتر اومده بودند و سعی داشتند از هم جداشون کنند. چند نفری هم ما بین این جدا کردن ها، خودشون به دعوا افتاده بودند. اوضاعی شده بود! میون اون سر و صداها و بزن بزن ها، هر از گاهی نوید رو می کشیدم

کنار و گاهی حسین رو اما بی فایده بود. به نفس نفس افتاده بودم. دست انداختم دور کمر نوید و تا خواستم فاصلش بدم، حسین دست انداخت، یقه نوید رو گرفت و کشید. نوید هم برای این که از خودش دفاع کنه، با آرنج کوبید تو شکم حسین و همین طور که حسین خم شده بود، یکی با لگد زد به پهلوی حسین. اون هم تعادلش به هم خورد. به آنی خورد زمین و سرش ... سرش با صدای بدی کوبونده شد به سنگی که اون جا بود!

زمان ایستاد. همه نگاه ها برگشت سمت حسینی که سرش پخش شده بود و خون با شدت ازش بیرون می زد. هیچ کس حرف نمی زد. مات و مبهوت مونده بودم که چه اتفاقی افتاد! نوید با چشم هایی از حدقه بیرون اومده، زل زده بود به حسین، اولین نفر خودش رفت سمت حسین.

نوید: آقا حسین؟ حسین، صدام رو می شنوی؟ پاشو دیگه حسین ...

با فریاد های نوید، همه از بهت بیرون اومدند. همه هجوم بردیم سمت حسین. سر حسین رو به آغوش کشیدم و سعی می کردم رگه هایی از حیات رو توی چشم هاش پیدا کنم، اما خبری نبود! ترسیدم، از خونی که لباس سیاهم رو پر کرد وحشت کردم! هاشم با گفتن "قاتل" هجوم برد سمت نوید و عده ای این بار به حمایت از هاشم، ریختند سر نوید. من سر حسین رو روی پام گذاشته بودم و بی توجه به دعوای اون ها صداش می زدم.

_ حسین؟ حسین؟ داداش، تو رو قرآن پاشو ... داداش پاشو دیگه! پاشو اصلاً نوید رو بزن، داداش ...

دستی روی شونم نشست. برگشتم دیدم آقای طهرانچی، با نگاهی هراسون چشم دوخته به من. نگاهم رو گرفتم و دوباره مشغول صدا زدن حسین شدم. آقای طهرانچی این بار با شدت بیشتری زد روی شونم و با عجله گفت: این سوییچ. دست ملیحه رو بگیر و برو! برو حبیب که این جا الان قتل عام می شه! دستش رو بگیر و از این جا، وصیت آقات این بوده که هرجور شده، شما بهم برسید.

با تعجب چشم دوخته بودم به آقای طهرانچی. از چی حرف می زد؟! حسین رو چه جوری ول کنم و برم؟! چه جوری وسط این معرکه، فقط به خودم فکر کنم و برم؟! چه جوری خانواده داغ دارم رو بذارم و برم؟! اصلاً کجا برم؟! سری به نشونه نفی تکون دادم و روم رو برگردوندم.

این بار آقای طهرانچی، جلوی پام زانو زد و گفت: حبیب، خر نشو پسر! می گم وصیت آقاته، پاشو برو الان این جماعت یک بلایی هم سر ملیحه میارن ها! می گم پاشو برو، بدو حبیب.

رو کردم سمت ملیحه. ترسیده و هراسون چشم دوخته بود به معرکه مقابل چشم هاش؛ به نویدی که زیر و دست و پا داشت له می شد. گریه می کرد و نفس نفس می زد. با دیدن وضعیت ملیحه، دیگه هیچی نفهمیدم. سر حسین رو گذاشتم روی پای آقای طهرانچی و سوییچ رو گرفتم و دوان دوان خودم رو به ملیحه رسوندم. چند نفری متوجه من شدند، یکی صدا زد "حبیب، بیا که داداشت رو کشتند". محل ندادم. چشم دوختم به چشم های خیس ملیحه.

حبیب: ملیحه به من اعتماد داری؟

ملیحه با ترس سری تکون داد. همین، برای من بس بود. دستش رو گرفتم و بهش گفتم: فقط بدو ملیحه، فقط بدو! همیش دوست داشتم، اولین باری که دست های ظریفش رو لمس می کنم، همه جا آروم باشه تا صدای نفس های شرمگینش رو بشنوم ولی ... همیشه اون طور که ما می خوایم نیست! خلاصه کنم، من و ملیحه سوار ماشین شدیم و برای همیشه از روستا رفتیم و دیگه هیچ وقت برنگشتیم.

فصل بیست و نهم

بالاخره ترم سه دانشگاه شروع شد. من هم بار و بندیلم رو از دو یا سه روز قبلش جمع کرده بودم که با خودم ببرم خوابگاه. روز اول، آقاجون من رو رسوند خوابگاه و بعد از این که وسایلم رو گذاشتم، سریع به سمت دانشکده راه افتادم. از وسایل بهم ریخته شیما فهمیدم رسیده، ولی دیگه سراغی از مینا نگرفتم. کلاً هم در طول تابستون، این قدر خودم مشکلات داشتم و ذهنم مشغول بود که جز دو یا سه باری، خبری ازشون نگرفته بودم. مخصوصاً مینا که خودش هم کم پیدا بود.

داخل کلاس که شدم، تک و توک، چند نفری اومده بودند ولی خبری از شیما نبود. خواستم بهش زنگ بزنم که دیدم چادر به سر وارد کلاس شد. به نظرم اون لحظه، نه تنها چشم های من، بلکه چشم های همه، دو وجب گردتر شد! خیلی متین و موقر اومد سمتم. از جا بلند شدم. من هم به تبع اون، دست هام رو باز کردم و در آغوش گرفتمش.

ریحانه: خانم شدی؟

_ بودم، چشم نداشتی که ببینی!

_ فرمان از بالا صادر شده؟

با چشم اشاره ای به مهران که کمی اون طرف تر ایستاده بود، کردم.

_ اِی، بگی نگی!

با ورود دکتر رضایی، همه ساکت شدند و صحبت ها رو گذاشتند برای بعد. بعد از کلاس، همین طور که می رفتیم کلاس دیگه، شیما قضیه چادری شدنش رو برام تعریف کرد. ظاهراً خانواده مهران، خیلی متدین هستند و اگر بخوان برای مهران پا پیش بذارن، حتماً طرف باید یک سری از فاکتورها رو رعایت کنه و خب، از اون جایی هم که ظاهراً مهران یک چیزهایی به خانوادش گفته و اون ها هم ممکنه هر آن برای تحقیق، بلند بشن بیان تهران و آمار دلبر آقا مهران رو دربیارن، شیما ترجیح داده چادر سرش کنه؛ البته اون طور هم که مشخص می شد، خیلی با چادرش عشق می کرد و می گفت: خیلی خانم و متین دیده می شم این جوری.

کلاس بعدیمون با استاد جانم بود. برعکس خیلی از کلاس ها که دوست نداشتم جلو بشینم، اون دفعه دوست داشتم صندلی های ردیف جلو رو انتخاب کنم. شیما با نگاهی مشکوک، براندازم کرد و گفت: حالا این قدری که تو خودت رو براش می کشی اون هم ... ؟

دست شیما رو گرفتم و نشوندم روی صندلی. دلم نمی خواست بیشتر از این، درباره عشق بی سرانجام من صحبت کنیم. خصوصاً وقتی اون تازه داره میوه عشقش به ثمر می رسه و شاید تا پایان این ترم، یا ترم دیگه، عروس بشه. البته که شیما اصولاً یک دستی می زد و من هیچ وقت درباره علاقم به استاد، باهاش صحبت نکرده بودم. یعنی جز پریسا، هیچ کس نمی دونست. شیما و گاهی هم مینا اگه چیزی می گفتند، به خاطر تابلو بازی های خودم بودم.

بعد از چند دقیقه ای، استاد وارد شد و اکثر بچه ها به احترام، از جا بلند شدند. استاد همین طور که فلشش رو به سیستم وصل می کرد و منتظر بود بچه ها صحبت هاشون رو تموم کنند، نیم نگاهی به من و شیما انداخت که درست در ردیف اول، مقابل استاد نشستیم.

استاد: ترم جدید، نقل مکان کردین؟

شیما رها و آزاد خندید ولی من از میزان خجالت و ترس از لو رفتن دلم پیش استاد، به لبخندی اکتفا کردم. سرم رو پایین انداختم. استاد صدایی صاف کرد و آروم، دو تقه ای با ته خودکارش، روی میز زد.

_ خب، ترم پیش اون هایی که با من کلاس داشتند، می دونند شیوه تدریس و اداره کلاس و نمره دهیم چطوریه، ولی این ترم، یکم ماجرا متفاوت تره. درستون بسیار بسیار مهمه، چه این که یک درس پایه است و به هر نحوی توی درس های دیگه، باهاش سر و کار دارید، چه این که در کنکور ارشد هم سهم بسزایی داره؛ پس من این ترم یک هوا سخت گیرتر از ترم پیشم. به خاطر حجم زیاد مطالب، این ترم شاید دوبار میان ترم ازتون بگیرم که به نفع خودتونه، در واقع هجده نمره رو تقسیم به سه می کنم و سه تا امتحان می گیرم. یکی پایان ترم و دوتا هم میان ترم. اگه دو تا نمره میان ترمتون، به قدر کفایت نرسید، خودتون برید حذف کنید و ایشالا ترم بعد، این واحد رو بردارید.

با اتمام حرف های استاد، صدای اعتراض ها بلند شد و استاد بی اهمیت به همه سر و صداها شروع به تدریس کرد. کل مدت تدریس استاد، مدام نگاهش می کردم، مخصوصاً وقتی سوال کسی رو جواب می داد و با استایل خاص خودش، یک دستش رو در جیبش کرده و دست آزادش رو مرتب در هوا تکون می داد، چقدر دلم برای دیدن تیپ رسمی اش تنگ شده بود! توی موسسه، جز مواردی که قرار کاری خیلی مهمی داشت، همیشه پیرهن های راحت و اسپرت می پوشید و همین من رو دل تنگ کت شلوارهای اتو کشیده و تر و تمیزش کرده بود.

کلاس که تموم شد، یک سری ها هجوم آوردند سمت استاد و درباره مسائل مختلف صحبت می کردند. بیشتر هم گیر کارشون، همون دوتا میان ترم بود و تعداد غیبت ها. شیما به آنی وسایلش رو جمع کرد و با گفتن "بعداً می بینمت" رفت. من هم وسایلم رو جمع کردم و همین که خواستم به سمت در برم، یهو زمردی رو مقابل خودم دیدم.

_ سلام خانم کشاورز؛ خوب هستین؟

_ سلام؛ خیلی ممنون.

فکر کردم اون هم می خواد بره سمت استاد و همین جوری یک سلامی هم بهم داده. خواستم ازش رد بشم که ادامه داد:

_ ببخشید خانم کشاورز؛ یک کار کوچیکی باهاتون داشتم.

_ بله، بفرمایید. خواهش می کنم.

_ ببخشید، این جا جاش نیست. خیلی شلوغه؛ می شه لطف کنید بیاید بیرون کلاس؟

به لطف شیما و مینا متوجه شده بودم این پسری که هنوز پشت لبش به زور کمی سبز شده، تو نخ منه و می دونستم احتمالاً بعد از گذشت یک سال از دانشگاه و در حالی که اکثر بچه ها به خودشون افتادند و یک روابطه ای رو برای خودشون دست و پا کردند، این بنده خدا هم حتماً می خواد شانسش رو امتحان کنه و دست پر برگرده.

_ خیر؛ اگه حرفی دارید، همین جا لطفاً بزنین. من عجله دارم.

_ خب آخه نمی شه که این جا، چند دقیقه بیشتر وقتتون رو نمی گیرم.

کیفم رو انداختم سردوشم و گفتم: ببخشید، من هیچ تمایلی ندارم با یک پسر گوشه دانشگاه وایستم به صحبت کردن! با اجازتون.

وقتی خواستم از زمردی رد بشم، نگاه سرد استاد رو متوجه زمردی دیدم. سرم رو پایین انداختم و از کلاس بیرون رفتم. میون سالن ایستادم و به شیما پیام می دادم اگه نمیاد برم و ... که استاد از در کلاس بیرون اومد و نگاهش با نگاهم تلاقی کرد. با چشم و ابرو اشاره ای کرد وایستم که کارم داره. گوشیم رو انداختم توی کیفم و منتظر استاد شدم. توی همین فاصله کم هم، هرازگاهی دانشجوها و بعضاً دخترها سرش آوار می شدند و با هزار ناز و عشوه، سلام و خسته نباشیدی می گفتند و چند دقیقه ای به چرت و پرت گفتن، می گذروندند. آخ که چقدر حرص می خوردم و دلم می خواست تک تک موهاشون رو بکنم و از دور استاد دورشون کنم. بالاخره استاد موفق شد بعد از گذروندن موانع جذاب سر راهش، به من برسه. کمی به گوشه سالن متمایل شد و من هم به ناچار، همراهش رفتم. بعد هم کلافه نگاهی به این ور و اون ور کرد و با عجله گفت: خانم کشاورز، ببخشید می شه شماره پدرتون رو لطف کنید؟

چشم هام گرد شد: شماره پدرم؟!

_ بله؛ می شه لطف کنین؟

_ بله، ولی ... سفارش چوب و این ها دارید؟ آخه آقاجون الان سرش خیلی شلوغه؛ فکر نکنم تا دو ماه آینده، بتونه کار جدید تحویل ...

استاد کلافه دستی در موهای مرتبش کشید و گفت: برای امر خیر می خوام.

زمین و زمان ایستاد. صدای همه آدم ها قطع شد. لب هاشون حرکت می کرد، اما به گوش من جز طنین صدای دلنواز استاد هیچ صدای دیگری نمی رسید. چشم های متعجب من، جز چشم های بی قرار و سرگردون استاد، چیز دیگری نمی دید. آب دهنم خشک شده بود. اگر بگم روی آسمون ها سیر می کردم، بی راه نگفتم! نمی دونم حتی چقدر استاد رو معطل کردم، اصلاً شاید معطل هم نکردم، شاید من اون چند ثانیه، برام مثل سال ها طول کشید!

_ خانم کشاورز ببخشید اگر این طور ...

_ یادداشت می کنید؟

استاد نیم نگاهی بهم کرد و چشم های شنی اش پر شد از ذرات معلق که می رقصیدند و قدر شناسانه به عمق چشم های خاکستریم، دوخته می شدند.

شماره رو گفتم و با خداحافظی سریعی، از استاد دور شدم. اون لحظه حتی به پیامی که احتمالاً از شیما روی گوشیم نقش بسته بود، نگاه نکردم. من حتی به صدای پچ پچ چندتا از دانشجوهایی که صحنه بی بدیل شماره دادن من به استاد رو دیده بودند، نگاه نکردم. من حتی دقت نکردم کمی آسمون گرفته و قطرات ریز بارون، گونه هام رو خیس کرده؛ من رها بودم و سرخوش، از این که استاد بالاخره با خودش دو دوتا چهارتا کرده و من رو در نهایت، با وجود تمام شرایطم انتخاب کرده بود.

بارون شدت گرفت. مهم نبود، این که خیس بشم و کمی غرق رویاهام بشم، مهم تر بود. سلانه سلانه در مسیر رویایی خیابون انقلاب، کنار نرده های دانشگاه، به سمت ایستگاه، قدم می زدم و تمام صحنه هایی که بعد از اون روز قرار بود برای من و استاد پیش بیاد رو بازسازی می کردم. آخ که چه حالی داشتم. با صدای زنگ موبایلم، از حال و هوام در اومدم و گوشیم رو از کیفم خارج کردم. زیر سیلاب بارون، سعی می کردم گوشیم رو حفظ کنم و نذارم خیلی خیس بشه. با دیدن اسم استاد روی گوشیم، لبخندی پهن شد روی لبم! با دستی لرزون، تماس رو برقرار کردم: الو؟

_ الو؟ الو؟

_ الو؟ استاد، سلام.

_ سلام، من پشت سرتونم. هرچی بوق زدم، نفهمیدین. بیاین سوار ماشین بشید، خیلی بارونه.

_ استاد خوبه؛ من راحتم این جوری.

_ ولی من راحت نیستم! بیاید سریع، ماشینم دویست و ششه، منتظرم.

قند توی دلم آب شد. شاید تنها کسی که می تونست من رو از این بارون رویایی بیرون بکشه، استاد بود. در ماشین رو باز کردم و خودم رو انداختم توی ماشین.

_ سلام.

استاد نگاهی به سرتا پام کرد و با لحنی که کمی به توبیخ، آمیخته بود، گفت: نمی گین سرما می خورین؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم: من عاشق این جور بارونی ام! همیشه تا بارون میومد، با پری می رفتیم زیر بارون.

استاد لبخندی زد و دیگه چیزی نگفت. کمی در سکوت گذشت. حیف بود اون حال قشنگ قلبم، در سکوت و سرد سپری شه! رو کردم سمت استاد.

ریحانه: استاد ببخشید؟ نمی شه یک آهنگی چیزی بذارید؟

استاد فقط سری تکون داد و دستش رو برد سمت ضبط و بعد از کمی بالا و پایین، بالاخره به آهنگ مورد نظرش رسید. اول فکر کردم همون آهنگیه که اون روز، در اتاقش گذاشته بود اما بعد صدای محمد اصفهانی در ماشین پخش شد:

ای که بوی باران شکفته در هوایت

یاد از آن بهاران که شد خزان به پایت

شد خزان به پایت بهار باور من

سایبان مهرت، نمانده بر سر من

جز غمت ندارم به حال دل گواهی

ای که نور چشمم در این شب سیاهی

چشم من به راهت همیشه تا بیایی

باغ من بهارم، بهشت من کجایی

استاد هر ازگاهی همراه با آهنگ، زیر لب می خوند و من بیشتر از صدای گرم اصفهانی، درگیر صدای نصف و نیمه استاد می شدم.

جان من کجایی، کجایی که بی تو دل شکسته ام

سر به زانوی غم، نهاده ام، به گوشه ای نشسته ام

آتشم به جان و خموشم چون نای مانده از نوا

مانده با نگاهی به راهی که می رود به ناکجا

ای گل آشنا، بی قرارم بیا

وای از این غم جدایی

نگاهم رو از استاد گرفتم و چشم دوختم به خیابون. اما فکرم پیش خودم و استاد بود. این که چقدر نجیب بودیم که هیچ کدوم روی صحبت نداشتیم. صحبت درباره علاقه ای که خفمون کرده، راجع به مهری که قلبمون رو پر کرده، ما راجع به هیچی حرف نمی زدیم، تنها کاری که بلد بودیم، توی هوای حضور یارمون، نفس بکشیم و عطر هم رو داخل ریه هامون بفرستیم!

استاد نگاهی به من کرد و گفت: ریحانه خانم؟ صبحانه خوردین؟

_ نه، امروز خیلی عجله داشتم؛ وقت نشد.

_ موافقید بریم صبحانه و ناهار رو یکی کنیم؟

لبخندی زدم و سرم رو تکون دادم. قطعاً پشت یک میز نشستن با استاد و چیزی خوردن، اون هم دو نفری، یکی از آرزوهای قلب بی قرارم بود که چیزی نمونده بود برآورده بشه.

_ ولی استاد، من ... می شه به آقاجونم خبر بدم؟ یا به مامانم.

_ می شه من به آقاجونتون بگم؟ تماس که گرفتم، این رو هم می گم.

_ قول می دید؟

_ قول می دم.

استاد مقابل یک حلیم فروشی، نگه داشت. وقتی چشم های متعجب من رو دید، گفت: حلیم که دوست دارید ایشالا؟

_ بله دوست دارم، ولی ...

نگاهی به تابلوی "حلیم تمام شد" انداختم و گفتم: ولی خیلی دیر نیست برای حلیم خوردن؟ به نظر تموم شده.

استاد کیف پول و گوشیش رو برداشت و گفت: شما پیاده بشید؛ ایشالا ته دیگشون یک چیزی مونده.

از ماشین پیاده شدیم. استاد در رستوران رو برام باز کرد و با تشکر کوتاهی، داخل شدیم. استاد همین طور که به سمت پیش خوان می رفت، گفت: شما یک جا انتخاب کنید، من هم الان میام.

میز چسبیده به پنجره رو انتخاب کردم و نشستم. به خاطر خیس شدنم، حسابی لرز کرده بودم و دلم می خواست زودتر یک چیز داغ بخورم. چشم دوختم به استاد. پشت به من ایستاده بود و داشت با فرد مقابلش، بگو بخند می کرد. ته دلم گفتم همیشه خوش اخلاقه! بعد از چند دقیقه، اومد سمت میز و همین طور که کتش رو در میاورد، گفت: من هم تنهایی که میام، این جا می شینم. تنها میز کنار پنجره است.

سری تکون دادم و چیزی نگفتم. از شدت خجالت، ساکت تر از همیشه شده بودم. استاد بعد از کمی سکوت، گفت: همیشه برای من حلیم نگه می دارن. من عاشق حلیمم، هر روز میام این جا و حلیم می خورم. یعنی اگه صبح نیام، ظهر حتماً میام.

چشم هام چهارتا شده بود؛ هر روز حلیم؟!

_ خب، براتون تکراری نمی شه؟

_ خوشبختانه نه؛ اصلاً انگار یک روز نخورم، اون روز یک چیز کم داره. البته گاهی شده، بهشون زنگ زدم و گفتم برام نگه ندارن که وقت نمی کنم بیام ولی خب، دیگه نود درصد حساب کنید، من هر روز این جام.

گارسون که سینی رو گذاشت روی میز، از بوی حلیم، ته دلم ضعف رفت و حس کردم چقدر گشنه بودم و نمی دونستم! تا حلیم کمی خنک می شد، با اجازه ای گفتم و رفتم دستم رو شستم و برگشتم. استاد هم بعد از این که برگشتم، رفت.

مشغول خوردن حلیم بودیم که استاد، بالاخره شروع کرد:

_ من جز خودم، یک برادر دیگه دارم که ازم چهارسال کوچیک تره. مادر و پدرم هم شکر خدا هر دو صحیح و سالمند. شغل پدرم، شغل خانوادگیمونه، توی بازار فرش فروش ها، حجره دارن. برادرم هم مشغول همین کاره، یعنی از اول هم کار حجره و فضای بازار رو خیلی دوست داشت، ولی خب من نه؛ دوست داشتم درس بخونم، البته داداشم هم درس خونده ولی مثل من ادامه نداده. خانواده ما یکم سنتیه، یعنی پیرو یک سری آداب و رسوم و این حرف ها. من از شما و خانوادتون برای مادرم گفتم، همین طور پدرم، البته پدرم یکم سخت گیری می کرد، ولی مادرم نه. راستی، مادرم پزشک زنانه، وضع اقتصادی هم ... من سوای خانوادم هستم. من هرچی کار کنم از همون درآمد دارم، یعنی از زمانی که شروع کردم به کار کردن، یک، یک قرونی از پدرم نگرفتم، پس من همینیم که هستم. ماشینم قسطیه، ماشین قبلیم از اول هم مشکل داشت و دیگه این اواخر اذیت می کرد. فروختم و این رو گرفتم ولی باید قسط هاش رو بدم. از اول هم که شروع کردم به کار کردن، سعی کردم پس انداز کنم و یک خونه بتونم برای خودم بخرم که پس فردا دست زنم رو بگیرم و ببرم توی خونه ای که خودم براش کار کردم، نه خونه ای که بابام کلیدش رو بهم بده. الان هم، همین خونه ای که می گم، نوساز نبود، ولی خب مشغول بازسازیش هستم. کارم هم همینه؛ تدریس و موسسه،

البته یک کلینیک خاک خورده هم دارم، ولی خب، خیلی مراجع نمی بینم، دیگه همین ... سرشب هم ... سرشب هم با اجازتون می خوام زنگ بزنم به پدرتون، اول با ایشون صحبت کنم، بعد اگه اجازه دادند، مادرم تماس بگیرن و با مادرتون قرار خواستگاری رو بذارند.

آب دهنم رو قورت دادم. اسم خواستگاری و آقاجون میومد، خیلی خجالت می کشیدم. من هم با این که استاد می دونست ولی با صدایی لرزون و آروم تر از همیشه، یکم از خودم و مامان و آقاجون گفتم. بعد از صبحت ها استاد نگاهی به ساعتش کرد و گفت: دیگه خونِمون برای لیلا حلاله!

خندیدیم و به سمت ماشین، روانه شدیم.

فصل سی ام

اون شب، استاد تماس گرفت و با آقاجون صحبت کرد. بعد از صحبتشون، آقاجون صدام زد و خواست بدونه دل خودم رضا هست یا نه؟ بعد از این که سر پایین و گونه های گلیم رو دید، فهمید دل من هم گره خورده به استاد و با "مبارک باشه" ای صحبت رو تموم کرد. مامان هم خوشحال بود. طبق معمول، خوشحالیش رو با اسپند دود کردن، نشون داد. فردای اون روز، وقتی از موسسه برمی گشتم خونه، گوشیم زنگ خورد، مامان بود.

_ الو؟ جانم مامان؟

صدای همهمه میومد صدای آژیر و صدای یا ابلفضل گفتن مامان؛ دلم ریخت! چی شده بود؟! دلم عین سیر و سرکه می جوشید. هرچی مامان رو صدا می کردم، جواب نمی داد. عصبی شده بودم، آدم های توی اتوبوس، با تعجب نگاهم می کردند. بالاخره بعد از چند بار "مامان مامان" گفتن من، جواب داد:

_ الو ریحانه؟

_ الو مامان، چی شده؟! به قرآن زهر ترک شدم! آقاجون خوبه؟ شما خوبید؟

_ ریحانه بیا سمت کارگاه. خونه کسی نیست. من باز بهت زنگ می زنم.

و بعد هم صدای بوق که در گوشم پیچید. کلافه بودم، کلافه تر شدم! هرچی زودتر می خواستم به کارگاه برسم و ببینم چه اتفاقی افتاده. اتوبوس که ایستاد، پیاده شدم و بدون

توجه به پولش، دربست گرفتم و آدرس کارگاه رو دادم. کل مسیر زیر لب صلوات می فرستادم و آیت الکرسی می خوندم که بلایی سر آقاجون نیومده باشه. از دو کوچه بالاتر، راه رو بسته بودند و نمی ذاشتند ماشین بره داخل کوچه! پول راننده رو دادم و به دو خودم رو به کارگاه رسوندم. باور کردنی نبود! کارگاه با تمام چوب ها سوخته بود! همه سفارشات مردم، همه کارهای نیمه تمومی که آقاجون داشت انجام می داد، همه چیز سوخته بود!

آتش نشانی، آتش رو خاموش کرده بود و جز دوده ای که به هوا بلند شده بود، چیزی از خود آتش نمونده بود. سری چرخوندم و متوجه ماشین آمبولانسی که اون جا بود، شدم. قلبم بی وقفه می کوبید! جمعیت رو کنار زدم و خودم رو به ماشین رسوندم. مامان چسبیده به در آمبولانس، مدام گریه می کرد و آقاجون رو صدا می زد. حس کردم دنیا دور سرم می چرخه! مامان چرا گریه می کرد؟! خودم رو رسوندم به مامان.

_ مامان؟ مامان؟ مامان چرا گریه می کنی؟ آقاجون چش شده؟

مامان گریه می کرد و حرفی نمی زد. نگاهی به مردی که اون جا بود، کردم و به سمتش رفتم.

_ آقا ببخشید؟ آقاجونم چش شده؟ هان؟ چرا می برین آقاجونم رو؟

گلوم می سوخت. سخت حرف می زدم. دود و بغضی که به گلوم نشسته بود، حرف زدن رو سخت می کرد.

_ چیزی نیست خانم. یکم دچار سوختگی شدن، خداروشکر خیلی سطحیه؛ فقط ظاهراً ناراحتی قلبی داشتند که باید چک بشن.

_ آقا کدوم اورژانس می برینشون؟

_ به مادرتون آدرس رو دادم، تشریف بیارید.

مرد، هم زمان در آمبولانس رو بست و سوار ماشین شد. سریع دوییدم سمت مامان. بی حال روی زمین نشسته بود و سیمین خانوم که حالا باخبر شده بود، خودش رو به مامان رسونده بود و آب قند دستش داده بود.

_ مامان جون پاشید بریم اورژانس. قربونتون برم، پاشید دیگه.

شوری اشک رو حس کردم. گونه هام کی خیس شده بودند که نفهمیدم! خودم رو رها کردم. گریه می کردم و از مامان می خواستم پاشه بریم اورژانس، ولی مامان، نای حرکت نداشت. مدام حبیب حبیب می گفت و به پهنای صورت، اشک می ریخت. سیمین خانوم همین طور که مامان رو مشت و مال می داد گفت: عه! ریحانه خاله گریه نکن! والا تو و مامانت یک طوری می کنید انگار دور از جون آقات، چه اتفاقی افتاده! خودت پاشو برو. مامانت که جون نداره تکون بخوره، من می برمش خونه، خودت پاشو برو. خوب نیست آقات تنهات باشه اون جا. پاشو خاله جون، گریه نکن این طوری؛ مردم فکر می کنند چه اتفاقی افتاده. بدو خاله جون، برو دیگه.

با تردید به سیمین خانم و بعد به مامانم نگاه کردم. سیمین خانم پلکش رو باز و بسته کرد و خاطر جمعی داد که حواسش به مامان هست. اشک هام رو پاک کردم و آدرس رو گرفتم و سریع رفتم سر خیابون، برای گرفتن ماشین. توی راه فقط گریه می کردم. اهمیت نمی دادم که راننده، هرازگاهی متعجب بهم می کنه؛ من فقط می خواستم خودم رو خالی کنم، می خواستم به حال تنهاییمون گریه کنم، تنهایی که همیشه باعث شده بود، جای جای زندگیمون هیچ دست حمایت گری پشتمون نباشه. دلم می خواست به حال آقاجون گریه کنم که حالا باید هزاران هزار بار بیشتر از قبل، جون می کند تا بدهی اش به مردم رو پس بده. دلم به حال مامان می سوخت که حبیبش الان روی تخت بیمارستانه، دلم به حال خودم می سوخت، دلم به حال دلم می سوخت حتی، دلی که تازه روزنه امید رو حس کرده بود و به حساب خودش، تا آخر هفته، شاهد خواستگاری دلدارش می شد ولی ... .

به بیمارستان که رسیدم، سریع به بخش اورژانس رفتم. بعد از پیگیری ها و از این ور به اون ور رفتن، قرار شد آقاجون رو به بخش قلب و عروق ببرند؛ مثل این که حسابی به قلبش فشار اومده بود و باید حتماً دکتر معاینه اش می کرد و بعد از انجام یک سری آزمایشات، اگه لازم می بود، عمل می شد! خیلی دلم می خواست اون لحظه، به اولین چیزی که فکر کنم، فقط سلامتی آقاجون باشه، ولی من فکر درگیر حساب خالی و بیمه نداشته و پول عمل بود! رفتم داخل اتاقی که آقاجون رو برده بودند، با پول هایی که برای خودم جمع کرده بودم، تونسته بودم یک تخت برای آقاجون بگیرم ولی این که باقی ماجرا و هزینه عمل رو چطور جور کنم، از پس من یکی بر نمیومد!

کنار آقاجون نشستم. نگاهی بهم کرد و با لحنی که بیانگر بی حالیش بود صدام زد: ریحون بابا؟

_ جونم آقاجون؟ چیزی می خواید؟

_ مامانت کجاست؟

نخواستم این وسط، به آقاجون بگم، ملیحه عزیزش از شدت غصه، نای بلند شدن از زمین رو نداشت.

_ پیش سیمین خانم. گفتم اگه بیان این جا، فقط اذیت می شن؛ شما وضعیتتون مشخص بشه، خودم میارم مامان رو.

_ ریحون بابا، برو کارهای ترخیص من رو انجام بده که بریم خونه؛ با آتیش سوزی امروز، کلی کار هست که باید انجام بدم.

دست آقاجون رو محکم فشردم و گفتم: آقاجون تا دکتر نیاد برای معاینه و تا ازتون آزمایش نگیرن، من هیچ کاری برای ترخیصتون انجام نمی دم.

آقاجون چشم هاش رو بست و چند ثانیه بعد، دوباره باز کرد: ریحانه خانم، من باید برم الان ببینم چه جوری جواب مردم رو بدم. همین دیروز رفته بودم با پول هایی که برام واریز کرده بودند، کلی ورقه ام دی اف و چوب خریده بودم، همشون که پودر شد رفت هوا! باید برم باهاشون صحبت کنم، ببینم چی کار کنم. برو دختر گلم.

می دونستم اگه آقاجون مرخص بشه، دیگه پاش رو نمی ذاره بیمارستان و مطب دکتر و این حرف ها، همیشه تا من یا مامان طوریمون می شد، آقاجون هزار بار به این در و اون در می زد تا ما خوب بشیم ولی نوبت به خودش که می رسید، همیشه پشت گوش می انداخت. همین بی توجهی اش، باعث شده بود به خاطر یک آتیش سوزی، این جوری قلبش بگیره و اذیت بشه.

_ آقاجون من می رم با مشتری هاتون صحبت می کنم، شما فقط به فکر سلامتیتون باشید؛ مامان شما رو با این وضع و اوضاع ببینه، تاب نمیاره ها!

آقاجون با شنیدن این حرف، دیگه حرفی نزد و به اکراه قبول کرد. پرستار اومد و آقاجون رو با خودش برای یک سری از آزمایشات برد. دکتر بخش هم با دیدن آزمایش ها و نوار قلب و اکوی آقاجون، تایید کرد که آقاجون حتماً باید عمل کنند. با شنیدن اسم عمل، آقاجون باز

شروع کرد به توجیه و هزاران دلیل آوردن که از زیر عمل شونه خالی کنه. در نهایت، وقتی مقاومت من رو دید، دیگه حرفی نزد.

رفتم پذیرش و برگه دکتر رو بهشون نشون دادم و قرار شد صبح فردا آقاجون عمل بشه. هزینه عمل، سرسام آور بود! با این که بیمارستان دولتی بود ولی بالاخره عمل جراحی بود و کم هزینه ای روی دستمون نمی ذاشت. به خدا توکل کردم. به قول آقاجون، هیچ وقت که محتاج کسی نشده بودیم و خدا دستمون رو همیشه گرفته بود، این بار هم روش.

کمی توی محوطه بیمارستان دور زدم و بعد از تماسی که با سیمین خانم گرفتم، به سمت اتاق آقاجون راه افتادم. بالاخره باید یک فکری بر می داشتیم. آقاجون نگاهی به رنگ و روی پریده ام کرد و گفت: برو یک چیزی بخور دخترم، رنگت پریده!

_ خوبم آقاجون، گرسنه نیستم.

_ نباشی هم یک چیزی باید بخوری. ملیحه این جوری ببینتت، من رو دعوا می کنه ها!

_ من رو دعوا کنه، شما رو دعوا نمی کنه؛ مطمئن باشید!

_ از کی تا حالا حسود شدی؟

_ خب، راست می گم.

زنگ موبایل آقاجون بلند شد. سریع گوشی رو از کت آقاجون که به جالباسی، آویزون بود درآوردم. با دیدن اسم روی گوشی، دلم هری فرو ریخت! استاد با آقاجون چی کار داشت؟! نکنه برای خواستگاری می خواست قراری بذاره؟! گوشی رو گرفتم سمت آقاجون؛ آقاجون با دیدن اسم روی گوشی، گفت: این پسر هم چندبار از ظهر زنگ زده، نتونستم دو کلوم باهاش حرف بزنم!

گوشی رو گرفت و تماس رو برقرار کرد. صدای بلند گوشی، باعث شد صدای گرمش رو بشنوم. چقدر از ظهر، دلتنگش شده بودم!

_ سلام حاج آقا؛ خوبید؟

_ سلام پسرم؛ خوبی؟

آقاجان، صدای گوشی رو کم کرد و دیگه صداش رو نشنیدم.

آقاجون: نه پسرم، خداروشکر چیزی نیست به اون صورت؛ ریحانه از ظهر این جاست. هوام رو داره باباجان.

_ نه پسرم؛ کجا بیای؟ نمی خواد.

بعد از کمی تعارف تیکه پاره کردن، بالاخره تماس قطع شد. آقاجون گوشی رو به دستم داد و گفت: ریحون بابا، من خیلی فکر کردم. به رفیعی می گم همین فردا فوری فوتی، خونه رو بفروشه و بدهی مردم رو بده. توی دفترم نوشتم هرکی چقدر داده و طلبش چقدره. پول کارگاه هم به آقای اسماعیلی بده، تا هرچقدر که راضی شد. بالاخره ملک صحیح و سالمش به این روز در اومده. یکم هم به خونه های کنار آسیب زده که باید هزینه های اون ها رو داد، باقیش رو هم بذار برای عمل، یک مدت هم از کسی که بهش خونه رو فروختیم، مهلت می گیریم تا من یکم سرپا بشم و برم یک خونه کرایه کنم. شکر خدا ماشین هست، با اون کار می کنم تا یکم وضعیتمون نرمال بشه.

آقاجون آهی کشید و چشم هاش رو بست. می دونستم این وضعیت نرمال، قرار نیست هیچ وقت از راه برسه! آقاجون سال ها کار کرده بود تا تونسته بود خونه ای بخره و از مستاجر نشینی دربیاد؛ حالا باز قرار بود خونه رو بفروشه و با پولی که تهش معلوم نیست چقدر بمونه، یک جا کرایه کنه. اون هم با کرایه های بالایی که تهران داشت، معلوم نبود چقدر باید بعدش از صبح تا شب رو ماشین کار کنه تا بتونه هم کرایه خونه رو بده و هم خرج باقی چیزها رو!

سرم رو پایین انداختم. من مشکلی نداشتم؛ من با نداری و کم خوردن و کم پوشیدن، مشکلی نداشتم، من با خرید های سالی یک بار مشکلی نداشتم، من با گوشی مدل پایین و مانتوی رنگ و رو رفته مشکلی نداشتم، من فقط با دل پر از غصه آقاجون کار داشتم! من فقط نمی تونستم چهره شرمنده آقاجون رو ببینم! نمی تونستم اشک های مامان رو وقتی به چهره خسته در خواب آقاجون نگاه می کرد رو ببینم.

با صدای پیام گوشیم، نگاه از آقاجون گرفتم و به صفحه موبایلم دوختم. از طرف استاد بود.

_ اسم بیمارستان رو لطف می کنید؟

_ سلام. بله، بیمارستان امیرالمومنین.

_ ببخشید، سلام؛ خیلی ممنون.

صفحه رو خاموش کردم و دوباره به آقاجون خیره شدم. ساعت تقریباً نه شب بود. دوباری مامان تماس گرفت و بعد از این که مطمئن شد حال من و آقاجون خوبه، قطع کرد؛ ولی حال خودش خیلی خوب نبود. از آهسته صحبت کردنش، معلوم بود! آقاجون هم قرار بود بعد از این که یک استراحت کوتاهی کنه، با آقای رفیعی تماس بگیره و همه کارها رو بسپاره بهش؛ از فروش خونه گرفته تا صحبت کردن با مشتری ها و تسویه حساب با بیمارستان. هرجور پیش خودم حساب کردم، تا قبل از عمل آقاجون، پول دستمون نمی رسید! باید با پذیرش صحبت می کردم که زمان عمل رو یک روز عقب بندازن.

از جا بلند شدم. آقاجون خواب بود. بوسه ای روی پیشونی خط دارش زدم و از اتاق خارج شدم. اتاق آقاجون، سه یا چهارتا تخت دیگه هم داشت که جز یک نفرشون که تقریباً هم سن و سال آقاجون بود، بقیه همه توی رده بندی افراد مسن به حساب میومدند. خانمی پشت قسمت پذیرش ایستاده بود و با تلفن حرف می زد و بعد از اتمام کارش، نیم نگاهی بهم انداخت که یعنی کارم رو بگم.

ریحانه: ببخشید، من پدرم فردا عمل دارند، ولی خب همکارتون ظهر گفتند که اول باید هزینه عمل رو تسویه کنیم و بعد، راهی اتاق عملشون می کنید، البته گفتن نصفش رو هم می تونیم تسویه کنیم و باقیش رو بعد از عمل بدیم.

اگر سرش رو هر از گاهی تکون نمی داد، یقین می کردم ناشنواست و حرف های من رو نمی شنوه چون حتی یک بار سرش رو بالا نیاورد، تا باهام چشم توی چشم بشه.

ریحانه: می خواستم بدونم می شه تایم عمل رو جابه جا کنید؟ مثلاً بذارید برای پس فردا؟ هزینه تخت و اتاق فردا رو هم پرداخت می کنم ولی حقیقتاً یک مشکلی وجود داره که تا فردا پول عمل جور نمی شه. می شه لطف کنید؟

_ ریحانه خانم؟

با شنیدن صدای گرم استاد که اسمم رو آروم و کمی با تردید صدا زد، به عقب برگشتم. کت تکی پوشیده بود و موهاش کمی در هم و برهم بود ولی ریش هاش، مثل همیشه مرتب!

قلبم شروع به تپیدن کرد. امروز به اندازه کافی، سرد و یخ و سنگی شده بود، حالا که نوبت بهش رسیده بود، قصد نداشت خفه خون بگیره!

_ سلام استاد.

_ سلام؛ خوبید شما؟

_ خیلی ممنونم، چرا زحمت کشیدین و اومدین تا این جا؟ این موقع شب که راهتون نمی دن!

_ شام خوردین؟

لبخندی بی جون زدم و سرم رو انداختم پایین.

_ شما هم که همیشه، به فکر شکم من هستید.

_ چون شما یک ذره به فکر خودتون نیستید. پدرتون گفتند از ظهر این جایید، رنگی به روتون نمونده؛ بیاید بریم بیرون هم یک صحبتی کنیم و هم شما یک چیزی بخورید.

_ خیلی ممنونم، ولی خب، آقاجون تنها می مونند.

_ خب بذارید من برم بهشون بگم.

همین که خواست به سمت پذیرش بره و کسب اجازه کنه، گفتم: استاد! آقاجونم خوابن.

_ خب پس یک پیام بهشون بدین که اگه بیدار شدن، نگران نشن. سریع بر می گردیم.

تردید داشتم. درسته خیلی دلم برای استاد و صدای گرم و لبخندهای کوتاه یک وریش تنگ شده بود، ولی آقاجون رو نمی خواستم تنها بذارم! استاد وقتی تردید من رو دید، گفت: چیزی نمی شه، سریع بر می گردیم.

بالاخره با نگاه استاد که کمی خواهش باهاش آمیخته بود، از بیمارستان دل کندم و همراه با هم به سمت درب خروجی راه افتادیم و من چقدر خجسته بودم که در اون لحظه سعی می کردم فاصله قدی خودم و استاد رو محاسبه کنم. همون نزدیکی، یک فست فودی پیدا کردیم و شونه به شونه هم، در حالی که با هر قدم، قند در دلم آب می شد، وارد فست فودی شدیم. بعد از چند دقیقه، استاد منوی روی میز رو برداشت.

_ خب، چی می خورید ریحانه خانم؟

_ فرقی نمی کنه.

_ خب شما اگه تنها اومده بودید، کدوم یکی رو انتخاب می کردین؟

بی توجه به حضور استاد و باید و نبایدهایی که برای خودم داشتم، گفتم: هر کدوم ارزون تر بود!

استاد سرش رو بالا گرفت و چند صدم ثانیه نگاهم کرد و دوباره سرش رو پایین انداخت.

از حرفی که زدم، بی نهایت پشیمون شدم. دلم نمی خواست استاد فکر کنه من الان در فقر و فلاکت دست و پا می زنم و مثل دختربچه ها، دلم گرو یک ساندویچ بزرگ گرون قیمت تره! درست مثل بچگی هام، وقتی هر ازگاهی با حسرت به میز پر از مخلفات بقیه نگاه می کردم، به سیب زمینی ها و سالادها و نوشابه ها، آخه آقاجون هر از گاهی ما رو می برد فلافلی سر محل، یا هر ازگاهی که پول دندون گیری دستش میومد، ما رو می برد شاه عبدالعظیم و همون نزدیکی یک چلویی مهمونمون می کرد.

استاد در نهایت، دوتا چیزبرگر سفارش داد و بعد از تلفن کوتاهی که داشت، گوشیش رو سایلنت کرد و روی میز گذاشت.

استاد: خب ریحانه خانم، می شه بگید چی شده که پدرتون یک هو سر از بیمارستان در آوردند؟

اصلاً دلم نمی خواست ماجرای امروز رو تعریف کنم، همچین ماجرای شیرینی نبود، جز این که شاید تمام مسائل حل شده ته ذهن استاد رو دوباره بهم می ریختم و قید خواستگاری کردنش رو می زدم؛ اما در نهایت که چی؟ باید می فهمید. اصلاً درستش این بود. قضیه رو تعریف کنم و بذارم استاد دوباره تصمیم بگیره، دوباره تصمیم بگیره برای خواستن من! با این فکر ها، حلقه اشکی در چشم هام نقش بست. بغض سنگینی نشست ته گلوم؛ نگاهم رو از استاد گرفتم و به بازی کردن با گوشه مقنعه ام مشغول شدم.

استاد با لحنی که نگرانی در اون موج می زد، پرسید: ریحانه خانم؟ چی شد یهو؟ اتفاقی افتاده؟ نگرانم می کنید ها!

_ راستش، امروز که داشتم می رفتم خونه، مامان زنگ زد، درست صداش نمیومد، فقط گفت برم کارگاه آقاجون. وقتی رسیدم، فهمیدم کارگاه آتیش گرفته بوده و همه سفارشات مردم و کارهای نصف و نیمه و ورقه هایی که تازه آقاجون خریده بود، همه اش سوخته بود. البته این ها علاوه بر سوختن خود کارگاهیه که آقاجون اجاره کرده. آقاجون هم قلبش مریض بود از قبل، این اتفاق که افتاد، قلبش گرفت و آوردنش بیمارستان؛ حالا هم دکترش گفته باید عمل بشه، آقاجون خودش زیربار نمی رفت، ولی دیگه مجبورش کردم.

استاد کلافه دستی در موهاش کشید و گفت: اشک هاتون رو پاک کنین، یک فکری می کنیم. اول پدرتون عمل بشن، باقی اش حل می شه ایشالا!

_ حل شدن که حل می شه استاد.

_ من بیرون از موسسه و دانشگاه هم استادم؟

خجالت کشیدم. چی باید می گفتم؟ آقای شریفی؟ این قدر توی ذهنم تکرار شده بود استاد که هیچ چیز دیگه ای روی زبونم نمی چرخید، حتی من توی ذهنم هم از بردن اسمش خجالت می کشیدم؛ از علی گفتن. چقدرهم بهش میومد، علی!

_ خب من این جوری عادت کردم.

استاد همین طور که سینی ساندویچ ها رو از پسر نوجوانی که دم میز حاضر شده بود، می گرفت، گفت: ایشالا این هم درست می شه.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم. بعد از خوردن شاممون، راه افتادیم سمت بیمارستان. هوا حسابی خنک شده بود؛ تقریباً سرد. استاد کمی قدم هاش رو آهسته کرد و دست هاش رو در جیب شلوارش فرو کرد.

_ حالا برنامه ای هم دارید؟

_ آره، آقاجون قراره همه کارهاشون رو بسپرن دست آقای رفیعی، بابای دوستم، پریسا، می شناسید که؟

استاد سری تکون داد و ادامه دادم: آقای رفیعی قراره خونه رو بفروشه و طلب مشتری ها و صاحب کارگاه رو بده؛ باقی پول هم بره برای کرایه خونه و هزینه عمل آقاجون. همین دیگه.

_ تا زمان کرایه خونه، می خواید چی کار کنید؟

_ آقاجون که گفتن از طرفی که خونه بهش بفروشیم، مهلت بگیریم؛ شاید هم بریم خونه آقای رفیعی ... نمی دونم!

_ بیاید خونه ما!

با تعجب برگشتم سمت استاد.

_ چی؟!

_ ما خونمون چیزی شبیه به خونه باغه و چندتا ساختمون داره. یکی از این خونه ها خالیه؛ بیاین اون جا. هم باغه و دل آدم باز می شه، هم ما همگی باهم زندگی می کنیم، شلوغ پلوغه، خوش می گذره! خصوصاً به مادرتون که اکثراً تنهان.

همین یک کار مونده بود! یک باره دست گل و شیرینی هم می گرفتیم و می رفتیم خواستگاری استاد! همون جوری که قرار بود بیان توی خونه نقلی ما، استرس داشتم؛ دیگه چه برسه ویلون و سیلون بریم خونه باغ خانواده استاد!

_ نه، خیلی ممنون. آقاجون خودشون یک کاری می کنند.

_ اصلاً من باید با خود پدرتون صحبت کنم؛ شما خیلی تعارف می کنی ریحانه خانم!

اگه با آقاجون صحبت می کرد، شاید آقاجون رضایت می داد و حالا خر بیار و باقالی بار کن! کسی به فکر آبروی من و عزتی که می خواستم مقابل خانواده استاد داشته باشم، نبود!

_ نه، استاد لطفاً! من یک چیزهایی رو می بینم، که شاید شما بهش بی دقت باشین.

_ مثلاً چی؟

نگاهم رو به سر کج شده و لبخند نصفه کاره استاد دوختم. دل رو زدم به دریا و حرفی که ته مغزم رژه می رفت رو به زبون آوردم: ربط به آیندمون داره. نمی خوام ... نمی خوام مادر و پدرتون بفهمن ما یک هو به این وضع افتادیم، دلم نمی خواد ...

این اشک های لعنتی کجا بودند که این طور سر دو سه ثانیه گونه هام رو پر کردند. نگاهم رو سریع از استاد گرفتم و به زمین چسبوندم.

استاد کمی جلوتر اومد و دستی روی پیشونیش کشید و بعد از نفسش رو که نسبتاً بلندتر از حد عادی بود، بیرون داد و گفت: ببینید ریحانه خانم، هیچ چیز قرار نیست پدر و مادر من رو تحت تاثیر قرار بده؛ این اتفاقات ممکنه برای همه بیوفته پس هیچ شرمندگی یا هیچ مشکلی وجود نداره. مادر شماهم عین مادر خودم! هیچ فرقی نمی کنه. دلم می خواد آرامش داشته باشند، مطمئنم توی خونه همسایه و توی خونه ای که هر لحظه ممکنه صاحبش بگه "پاشو" آرامش ندارن؛ بعد هم می گم اون خونه همین طور رها شده و کسی کاری به کارش نداره. شما که می خواید خونه کرایه کنید، حالا چه این خونه و چه اون خونه.

_ استاد گفتم نه! خواهش می کنم!

استاد سری تکون داد و گفت: من با پدرتون صحبت می کنم؛ هرچی ایشون صلاح دونستن.

_ استاد ...

استاد برگشت و کلافه نگاهم کرد.

_ اسم دارم! یک اسمی غیر از استاد! اسمم علی هست؛ خارج از موسسه و دانشگاه، هیچ استادی وجود نداره!

_ آخه ...

_ بیاید بریم داخل، فکر کنم خیلی دیر شد. این تصمیم هم می مونه به عهده پدرتون؛ فعلاً بیاید بریم تو که سرده.

و خودش با قدم هایی بلندتر، از من فاصله گرفت و به سمت در ورودی راه افتاد.

فصل سی و یکم

اون شب استاد، با پذیرش صحبت کرد و به جای من رفت داخل اتاق آقاجون و مشغول صحبت شد. تقریباً مطمئن بودم با قوه استدلال و منطقی که داره، هر حرفی رو که بخواد، می تونه به کرسی بشونه و همین طور هم شد! همه اون چیزهایی که نمی خواستم، شد! قرار

شد خودش تمام کارها رو دست بگیره و خونه رو بفروشه و طلب مشتری ها رو بده، قرار شد تا روز عمل، حتماً هزینه رو به بیمارستان پرداخت کنه و قرار شد ما هم سریع وسایل ها رو جمع کنیم و برای رفتن به خونه جدید که در همسایگی استاد بود، آماده بشیم.

وقتی استاد اون شب، با لبخند رضایت بیرون اومد و باهام خداحافظی کرد، فهمیدم اجازه هرکاری می خواسته انجام بده رو گرفته! لجم گرفت! برای اولین بار از استاد لجم گرفت! از آقاجون هم همین طور! بغض کردم و به آقاجون گفتم: شما به فکر من نیستید؟ به فکر این که پس فردا چطور روم بشه به خانواده استاد نگاه کنم؟ من خودم حاضر بودم درسم رو کارم رو این مدت ول کنم و بیوفتم دنبال تک تک مشتری ها و حتی فروش خونه، آدم قحط بود که شما همه چیز رو سپردین به استاد من؟ اصلاً روی چه حسابی این قدر بهش اعتماد می کنید؟ اومدین و تو زرد از آب در اومد، هان؟ بعد می خواین چی کار کنید؟ آقاجون، خیر سرم، قرار بود با خانوادش بیان خواستگاری! بعد خنده دار نیست توی خونه خودشون بیان خواستگاری؟ آخه چرا فکر من رو نکردین، وقتی که بهش گفتید باشه؟ شاید هم پشیمون شده و شما دیگه خیالتون راحت گفتید باشه، آره؟

آقاجون لبخندی زد و چشم هاش رو بست و دیگه هیچی نگفت. اون شب به قدری توی نمازخونه بیمارستان گریه کردم که آخر سر همون جا خوابم برد. صبح فرداش مامان اومد و به من گفت برم خونه، هم استراحت کنم و هم وسایل ها رو کم کم جمع کنم. به خونه که رسیدم، زنگ زدم پری که بیاد کمک دستم، بهش گفتم سر راه هرچی می تونه روزنامه بخره و بیاره. باهم تند تند ظرف و ظروف ها رو تو روزنامه می پیچیدیم و کنار می ذاشتیم. مشغول جمع کردن بودیم که زنگ خونه رو زدند. شالی به سرم انداختم و همین طور که دور سرم پیچ می دادم به سمت حیاط دویدم. با باز شدن در چشم هام قفل چشم های استاد شد، قرمز بود و خیلی خسته به نظر می رسید.

_ سلام استاد.

_ سلام؛ خوبید؟ ببخشید، مشتری آوردم برای خونه، می شه بیان داخل؟

_ بله، خواهش می کنم. بفرمایید.

به دو سمت خونه رفتم و به پری گفتم یک چیزی سرش کنه که برای بازدید از خونه اومدن. استاد "یالله" گویان همراه مردی جا افتاده وارد شد. اول، چرخی در حیاط زدند و بعد با

کسب اجازه، داخل شدند. بعد از بررسی اتاق خواب و حمام دستشویی و نگاهی گذرا به آشپزخانه، به حیاط رفتند. گویا در حال چک و چونه زنی بودند. پری نگاهش رو از پنجره گرفت و گفت: چه پیگیر هم هست!

همین طور که به استاد خیره شده بودم، گفتم: چی؟

_ می گم استادت، چقدر پیگیر کارهاتونه!

_ آره، متاسفانه!

_ وا! چرا متاسفانه؟! خوبه که!

_ چه چیزش خوبه؟ این که خواستگارت که از قضا آرزو داشتی همیشه بهت پیشنهاد ازدواج بده و یک جایی از ذهنش باشی، بیوفته دنبال فروش خونتون و پاس کردن طلب مشتری ها خوبه؟ این که جمع کنید و برید خونشون خوبه؟ تو هم دلت خوشه پری!

_ چه می دونم به خدا! حتماً این قدر دوستت داره که این چیزها براش مهم نیست.

_ برای اون مهم نباشه، برای خانوادش هم مهم نیست؟ حرف ها می زنی به خدا!

اشکی از گوشه چشمم فرو ریخت. پری نگران من رو به طرف خودش برگردوند و در آغوشم گرفت.

_ ریحون تو رو خدا گریه نکن! بابا درست می شه، نهایت این نشد، یکی دیگه؛ بابا ولش کن! بعد هم مگه می خوای با خانوادش زندگی کنی؟! خودش مهمه!

_ اومدی و پس فردا دعوامون شد؛ نمی زنه توی سرم، همه این روز ها رو؟

_ اگه فکر می کنی همچین آدمیه، پس بهتره اصلاً ازدواج نکنی باهاش!

_ چه می دونم پری؛ خیلی داغونم. کاش یک داداش داشتم، به خدا کم آوردم! از اون طرف قلب آقاجون، از یک طرف حال نزار مامان، قسط ها، بدهی ها، طلب مردم، این علی هم شده قوز بالاقوز!

_ ناقلا! کی؟

لبخندی زدم و گفتم: هی می گه نگو استاد، من اسم دارم!

_ وا! خب راست می گه طفلی! چشمه احساسش خشک می شه، هی می گی استاد، استاد.

_ چی کار کنم خب؟ خجالت می کشم. حالا دارم پیش خودم فعلاً تمرین می کنم بگم علی، تا ببینم چی می شه.

_ بابا به تو باشه، تا توی حجله هم می گی استـــاد!

_ گم شو دختره بی حیا!

پریسا اشاره ای به پنجره کرد و گفت: خیلی خب بابا، چقدر هم سرخ و سفید شد! برو ببین چی کارت داره. من توی آشپزخونه ام.

استاد با دیدنم، دستی رو شونه مرد مقابلش زد و گفت: خانم کشاورز، آقای رستمی خونه رو پسندیدند، پولشون هم نقده، لطفاً مدارک رو بیارید که ما بریم برای قولنامه خونه!

تشکری کردم و پوشه مدارکی که مامان از قبل روی میزم گذاشته بود رو به استاد تحویل دادم و از خونه بیرون رفتند. من و پری هم زودتر وسایل ها رو جمع کردیم و داخل کارتن هایی که هنوز به واسطه اسباب کشی قبلی، گوشه حیاط زیر پلاستیک ها تا کرده بودیم، قرار دادیم. ظهر بود. دمی گوجه ای توی همون چهارتا ظرف باقی مونده درست کردم و قرار شد بعد از اتمام جمع آوری اتاق من، ناهار بخوریم و دوباره به جون خونه بیوفتیم.

بدنم رو کش و قوسی دادم و رو کردم سمت پری:

_ من می رم نماز بخونم، یک سر هم به غذا بزنم. تو هم خواستی، یکم دراز بکش.

_ همچین می گه سری به غذا بزنم، می گی قرمه سبزی بار گذاشته! دمی گوجه، سر زدن می خواد؟

با خنده از اتاق خارج شدم و بعد از وضویی که حسابی به بدن خسته و کوفته ام چسبید، چادر نماز مامان رو سرم کردم و به نماز ایستادم. رکعت سوم بودم که زنگ در رو زدند، هرچی الله اکبر گفتم بی فایده بود و پری از هفت دولت آزاد و هیچی نمی شنید. سریع نمازم رو

تموم کردم و به سمت حیاط دویدم. در رو که باز کردم دیدم استاد دستش رو به در تکیه داده و سرش رو گذاشته بود روی دستش، با باز شدن در، فاصله گرفت و سلامی زیر لب داد.

ریحانه: سلام.

_ ببخشید، می شه بیام تو؟

تعجب کردم! خودم رو کناری کشیدم و برای استاد راه رو باز کردم.

_ ریحانه خانم شرمنده به خدا، من خیلی خسته ام، می شه یک نیم ساعتی بخوابم؟ بعد می رم. ماشینم رو هم نیاوردم، گفتم این جا توی طرحه، اگر نه می رفتم داخل ماشین می خوابیدم.

قلبم از صدای خسته و دو رگه اش گرفت. این قدر خسته بود که حتی حال صاف ایستادن نداشت. چشم های قرمزش هم به تنهایی کفایت می کرد برای حکایت کردن از خستگیش!

_ بله، خواهش می کنم، بفرمایید داخل، بفرمایید.

استاد کفش هاش رو درآورد و "یالله" گویان وارد خونه شد. از اون جایی که احتمال می دادم پری، هندزفری توی گوششه و برای همین صداها رو نشنیده، با عذرخواهی از استاد، سریع به سمت اتاق رفتم و دیدم بله، حدسم درست بوده. بالشتی که دم دستم بود رو پرت کردم سمت پری.

_ هوی! چته روانی؟

_ هیـس! چرا داد می زنی؟ پاشو؛ استاد اومده می خواد استراحت کنه یک نیم ساعتی.

پری هندزفری رو کامل از گوشش درآورد و به وضوح، چشم هاش برق زد.

_ جـون! برای استراحتش میاد این جا؟

از لحن و اداهای پری، خندم گرفت.

_ پری خفه شو! یک چیز سرت کن و برو بیرون که بگم بیاد این جا بخوابه. بدو دیگه؛ بنده خدا معطله.

_ بابا من مجردم، تو رو خدا این نامزد بازی هاتون رو ببرید یک جا دیگه!

_ پری می زنمت ها! می گم بدو؛ وایستادی چرت و پرت می گی؟

_ ببین فقط اون چادرت رو در بیار! بنده خدا نیومده صومعه که! اومده خونه نامزد جیگرش!

پری رو که از کنارم رد می شد، نیشگونی گرفتم که آخش بلند شد و بعد از اتاق خارج شد. سریع وسایل ریخت و پاش شده رو جمع کردم و رخت خوابم رو انداختم و دو سه تا بالشت اضافه هم براش گذاشتم. در اتاق رو باز کردم و استاد رو که در حال سلام و احوال پرسی با پری بود، به اتاق دعوت کردم.

_ بفرمایید استاد.

استاد لبخندی بی جون زد و گفت: ببخشید، باعث زحمت شدم.

_ خواهش می کنم! این چه حرفیه؟ فعلاً که ما شدیم باعث زحمت.

_ و شما هم خیلی ناراضی هستین، نه؟

سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم. استاد همین طور که کتش رو در میاورد و می ذاشت روی صندلی، گفت: پدرتون گفتند حسابی دلخورید.

از دست آقاجون! حالا باید همه چی رو به استاد می گفت؟! استاد دراز کشید و تشکری کرد و چشم هاش رو بست.

کمی این پا اون پا کردم. دلم نمیومد از اتاق بیرون برم و این لحظه دلپذیر رو از دست بدم! با آرامش دراز کشیده بود، اون هم توی اتاق من! دلم می خواست ساعت ها به این صحنه نگاه کنم ولی بالاخره باید دل می کندم. چراغ رو خاموش کردم و عزم رفتن کردم.

_ می شه چهل دقیقه دیگه بیدارم کنید؟

_ بله، حتماً.

_ در ضمن، چادر بهتون خیلی میاد!

برگشتم سمتش. هم چنان چشم هاش بسته بود و دستش رو روی پیشانی اش گذاشته بود. خجالت کشیدم. می دونستم گونه هام رنگ گرفته و برقی، چشم های خاکستریم رو روشن کرده. تشکری زیرلب کردم و از اتاق خارج شدم. اولین کاری که کردم، مقابل آئینه ایستادم و خودم رو با چادر زیر نظر گرفتم. هزاران بار چادر سر کرده بودم ولی انگار برای بار اولی بود که خودم رو با چادر می دیدیم؛ الحق که چهرم رو دلنشین تر می کرد! صدای پری رو شنیدم که گفت: خل شدی؟!

_ بهم گفت، چادر بهت میاد!

_ اوهو! حالا بذار بعداً با لباس های دیگه ببینتت، بعد ببین اون وقت هم می گه چادر بهت میاد یا نه!

برگشتم سمت پری که ریز ریز می خندید.

_ خیلی بی حیایی پری خدایی! جای این حرف ها، بیا کمد گوشه پذیرایی رو جمع کنیم.

_ آخ! بمیرم برای حیای تو، ریحانه مقدس!

با ادا بازی کف دست هاش رو بهم چسبوند و چند بار خم و راست شد. بالاخره بعد از کلی شوخی و خنده، رضایت داد بقیه کارها رو انجام بدیم. تقریباً از صبح، خیلی از وسایل رو جمع کرده بودیم و بیشتر، وسایل بزرگ مونده بود. به ساعت نگاهی کردم، چهل و پنج دقیقه از زمان خواب استاد گذشته بود.

_ پری؟

_ هوم؟!

_ من برم استاد رو بیدار کنم؛ قرار بود خیر سرم پنج دقیقه پیش بیدارش کنم.

_ باشه، فقط مثل الجنه ها نری بالا سرش ها! همون چادر رو سرت کن، شکل حوری موری ها بشی! بعد هم یک نازیش بکن، یک ماچی، گناه داره بدبخت! با هزار امید و آرزو کپه بی صاحبش رو گذاشته!

_ وای پری خلم کردی! از شیطان رجیم هم بدتری تو!

پری خنده ای کرد و گفت: چیه ناقلا؟ هوایی شدی؟

گمشویی حواله اش کردم و به سمت اتاق رفتم. بعد دو سه تقه ای که به در زدم، آروم در رو باز کردم که دیدم استاد بالشتی رو در بغل گرفته و حسابی غرق خوابه. یک آن، پشیمون شدم از بیدار کردنش! اون چشم های قرمز به این چهل دقیقه نمی تونست خیلی خستیگیش رو برطرف کرده باشه. ولی خودش گفته بود و باید بیدارش می کردم.

_ استاد؟ استاد؟ چهل دقیقه گذشت ها! نمی خواید بیدار بشید؟

غلتی زد و دوباره خوابید. خندم گرفت. درست مثل پسربچه هایی شده بود که دلشون نمیومد از رخت خواب دل بکنن. کمی نزدیک تر شدم: استاد؟ استاد بیدار نمی شید؟

نفسی بلند کشید و سمت من برگشت. چشم هاش رو آروم باز کرد و با صدایی خش دار گفت: یعنی خواب هم باشم و درست حسابی نفهمم چی می گید؛ باز هم استـادم؟!

لبخندی کل صورتم رو پر کرد! لبخندی عمیق از این که توی خواب و بیداری به چه چیزهایی فکر می کرد.

_ اگه نمی فهمیدید که نمی گفتید چرا استاد صداتون کردم.

چشم هاش بیشتر باز شد. لبخندی زد و سر جاش نشست. کمی دست در موهای ژولیده اش کشید و گفت: من دو یا سه دقیقه دیگه میام بیرون.

تقریباً یعنی برو بیرون و من خودم میام و این جوری بالا سرم واینستا! از اتاق بیرون رفتم و سریع سفره و دو تا سه تا بشقاب از ظرف های دم دستی که هنوز جمع نکرده بودم و بردم داخل پذیرایی. سریع گوجه و خیاری هم ریز کردم و گذاشتم گوشه سفره؛ همین طور که داشتم غذا رو می کشیدم، پری داخل آشپزخونه شد.

_ ریحون! دم پختک می خوای بذاری جلوش؟!

_ ببخشید که از قبل، چلو مرغ حاضر نکرده بودم!

_ خب آخه ...

_ والا از نداریمون، خونمون رو امروز برامون فروخت؛ حالا فقط زشته بشینه دم پختک بخوره؟ بعدهم، برکت خدا مگه چشه؟

پری شونه ای بالا انداخت و گفت: چه می دونم والا!

صدای استاد در خونه پخش شد:

_ یالله!

سرم رو از آشپزخونه بیرون کردم و گفتم: بفرمایید، بفرمایید.

بعد هم دیس غذا رو همین طور که می بردم بیرون، به پریسا تنه ای زدم و با چشم و ابرو اشاره کردم که بیاد سر سفره. استاد چشم دوخته بود به سفره و مردد ایستاده بود.

_ بفرمایید، یک غذای ناقابلی هست. بفرمایید، فکر نکنم ناهار خورده باشید.

استاد نگاهی به دیس برنج کرد و گفت: خودتون درست کردید؟

هنوز کلمه ای از دهنم خارج نشده بود که پری گفت: بله پس چی؟ نخورین از دستتون رفته! دستپخت ریحون خیلی خوشمزست!

استاد لبخندی زد و زیرلب، آروم تکرار کرد: ریحون!

عذرخواهی کرد و بعد از شستن دست و روش، سر سفره نشست. این بار دفعه سومی بود که من و استاد سر یک سفره می نشستیم، اون هم روی فرش خونه ما. بعد از خوردن غذا و هزاربار به به و چه چه کردن از طرف پری و استاد، سفره رو جمع کردیم و استاد خداحافظی کرد و رفت. البته حدود یک ساعت بعد، تماس گرفت که یک ماشین تا بعد ازظهر میاد و خودش هم دوباره بر می گرده تا یک سری از وسایل رو جمع کنند و ببرند خونه جدید. من و پری هم به خودمون افتادیم و هرچی بیشتر وسایل رو جمع کردیم، استاد هم طبق قرار، عصر برگشت و با کمک دوتا کارگر، دیگه هرچی کارتن و وسیله های بزرگ بود رو تنگ وانت کردند و رفتند. شب برای خواب رفتم خونه پری این ها و دو سه بار هم به مامان زنگ زدم. قرار بود فردا آقاجون عمل بشه. کمی هم با آقاجون صحبت کردم و بعد از این که خاطرم جمع شد که حالش خوبه، قطع کردم.

فردای اون روز، کارهای قبل از عمل و خود عمل آقاجون تا نزدیکی ظهر طول کشید. بعد از دو ساعتی که در بخش مراقبت های ویژه بود، دکتر آقاجون اجازه داده بود آقاجون رو به بخش ببرن، البته هنوز علائم بی هوشی رو داشت و خیلی نمی تونست هوشیار باشه و راحت صحبت کنه. یک ساعتی گذشت که استاد باهام تماس گرفت که میاد دنبال من و مامان، تا باقی وسایل رو بار بزنیم و یک راست بریم سمت خونه. مامان دلش رضا نبود آقاجون رو تنها بذاره، ولی خودش هم اصلاً نای ایستادن نداشت، از طرفی، خونه هم دیگه جای استراحت کردن نبود. مامان رو راضی کردم و بعد از این که استاد اومد دنبالمون، رفتیم سمت خونه. استاد در راه، مدام با مامان صحبت می کرد و حالش رو می پرسید و جویای حال آقاجون بود. وقتی رسیدیم، باقی وسایل رو استاد و همون کارگرهای دیروز بار وانت کردند و به سمت خونه جدید حرکت کردند. مامان کمی نگران بود، هرچی بهش می گفتم "چی شده" می گفت "چیزی نیست" یکم دلم شور می زنه. انگار نگران آقاجون بود. بهش قول دادم دو ساعتی که استراحت کنه، دوباره می ریم بیمارستان.

از خیابون هایی که استاد طی می کرد، مشخص بود از مرکز شهر دور شدیم و به جاهایی از شهر رسیده بودیم که درخت ها خیلی بیشتر شده بود و در عوض، ماشین ها کم تر شده بود. بالاخره، استاد جلوی باغی ایستاد که در آهنی سبز رنگی داشت. استاد کلید انداخت و در کوچیک رو باز کرد و بعد هم در بزرگی رو که برای رفت و آمد ماشین بود؛ وقتی نشست داخل ماشین، گفت: بفرمایید، خوش اومدین. من به همه گفتم که شما خسته اید، ایشالا بعد از استراحتون میان به دیدنتون.

مامان چادرش رو روی سرش مرتب کرد و گفت: پسرم درست نیست؛ من ترجیح می دم اول برم برای عرض ادب و بعد استراحت کنم.

استاد ماشین رو روشن کرد وگفت: عجله این نیست ها! راحت باشید.

_ من این جوری راحت ترم پسرم.

استاد سری تکون داد و ماشین رو به داخل باغ برد. باغی که اول پاییز، هنوز درخت های سبز زیادی داشت و کمی برگ های زرد هم روی زمینش ریخته بود. باغ بزرگی بود. یک آپارتمان سه طبقه، کمی دورتر از در ورودی قرار داشت و یک خونه دو طبقه هم چسبیده به ضلع غربی باغ بود. از ماشین که پیاده شدیم، استاد همون خونه رو نشون داد و گفت: این هم خونه شما؛ می پسندین؟ عین این خونه هم یکی اون ضلعه، اون هم خونه ماست.

نگاهم رو از خونه گرفتم و دوختم به باغ؛ باغ بزرگی بود، البته این طور نبود که سر و تهش مشخص نباشه، خیلی هم قدیمی بود، یعنی مثل باغ هایی نبود که توی تلویزیون نشون می داد که نمای تمام سفید داشته باشه و همه چیز خیلی تمیز و مرتب باشه. خیلی خودمونی بود، انگار حیاط خونه ما کش اومده بود! سری چرخوندم. درخت بید مجنونی، درست وسط باغ بود. استاد رد نگاهم رو گرفت و گفت: اون طرفش یک نیمکت چوبیه؛ تازه تابستون ها برگ و بارش بیشتره.

بعد هم به کارگرها اشاره کرد که وانت رو بیارن داخل و برن سمت همون خونه ضلع غربی. مامان حالش خیلی خوب نبود. اومد سمتم و دستم رو گرفت: ریحانه، مادر زودتر بیا بریم یک عرض سلامی کنیم و بریم من استراحت کنم، دلم شور می زنه یکم.

دست مامان رو فشردم و عمق نگرانی رو از چشم هاش خوندم. رو کردم سمت استاد: ببخشید، می شه ما زودتر بریم برای عرض سلام؟

استاد یک لحظه ای گفت و گوشیش رو از جیبش خارج کرد: الو، مامان همه بیدارن؟ آره، الان میایم. باشه، باشه.

استاد گوشی رو قطع کرد و ما رو به سمت ساختمون اصلی هدایت کرد.

_ بفرمایید، همه منتظرند.

مامان با تعجب برگشت سمت استاد: همه؟

_ آره دیگه، همه کسایی که این جا زندگی می کنند؛ بالاخره می خوان همسایه جدیدشون رو ببینند.

به در ورودی رسیدیم. حس می کردم استرسم قراره از درون، متلاشی ام کنه. روبه رو شدن با مادر و پدر استاد، با فامیلش؛ از استرس، لبم رو به دندون گرفته بودم و مدام پوستش رو می کندم. استاد، کلید انداخت و در رو باز کرد، بعد هم اشاره کرد که وارد شیم. پشت سر مامان حرکت کردم، مامان بعد از دو سه قدم که برداشت، به ناگاه ایستاد. پشت مامان بودم و درست نمی تونستم ببینم چی شده که مامان حرکت نمی کنه. از پشت مامان در اومدم و نگاهم رو بالا گرفتم، جمعیتی حدود پانزده نفر مقابل ما ایستاده بودند. برگشتم به چهره مامان خیره شدم، مثل گچ شده بود! نگاهم بین اعضای فامیل استاد و مامان در رفت و آمد

بود، به پیرمرد و پیرزنی که به عصا تکیه داده بودند و زل زده بودند به مامان، خیره شدم، چه خبر بود؟ استرس داشت خفه ام می کرد! هرچی آروم مامان رو صدا می زدم، ولی بی فایده بود!

برگشتم سمت استاد که دیدم خیره شده به خانمی که کمی دورتر ایستاده بود. هیچ کس حواسش به من نبود. گیج مامان رو نگاه می کردم. به نظرم اون لحظه هزاران سال طول کشید. دست آخر، صدایی از ته گلوی مامان خارج شد:

_ ریحانه؟

_ جونم مامان؟

_ این هم فامیلی که همیشه سراغشون رو می گرفتی!

فصل سی و دوم

_ من و حبیب وقتی از روستا خارج شدیم، تخت گاز به سمت تهران حرکت کردیم. اون تهران، با تهرانی که من می شناختم خیلی متفاوت بود! همه جا بهم ریخته و به آشوب کشیده شده بود. اثرات تظاهرات و اعتراض های مردمی، به خوبی در جای جای خیابون ها دیده می شد. ما شب رسیده بودیم و تقریباً همه جا سوت و کور بود. بعد از گذروندن چند ایست بازرسی و سوال و جواب که این وقت شب، این جا چی کار می کنیم، بالاخره به خونمون رسیدیم. خونه پدریم در تهران. مش رمضون، باغبون و نگهبان خونه، تا من رو دید، شناخت. سریع در رو باز کرد و بعد از هزاربار الله اکبر گفتن و ماشالله نثارم کردن، ما رو به سمت خونه راهنمایی کرد.

من و حبیب به قدری خسته بودیم که بی هیچ حرفی، همون گوشه و کنار خونه خوابمون برد. صبح فردای اون روز، حبیب پاش رو کرد توی یک کفش که باید به هم محرم بشیم! هرچی گفتم بذار بابام اینا بیان، به گوشش نرفت؛ گفت من و تو از امروز قراره تا وقتی من یک جایی دست و پا کنم، زیر یک سقف باشیم، پس بهتره محرم بشیم به هم. کمی می ترسیدم. سنی نداشتم که؛ البته که قرار بود اگر همه چیز توی روستا روی روال عادی خودش پیش می رفت، ما حدود ده یا پونزده روز دیگه بریم سر خونه زندگیمون، ولی با این حال، با تمام آمادگی هایی که به خودم داده بودم، باز هم می ترسیدم!

خلاصه که اول صبح، رفتیم شاه عبدالعظیم تا یکی رو پیدا کنیم که صیغه محرمیت بینمون بخونه. بالاخره حبیب گشت و یک پیر باصفایی پیدا کرد. بعد از این که حبیب بارها خاطر جمعی داد که پدرِ دختر راضیه و به دلیل مشکلات، حضور نداره، پیرمرد خطبه رو جاری کرد. مهریه من هم شد قرآن. بعد از جاری شدن خطبه، حال حبیب رو هیچ کس نمی فهمید؛ حتی من، روی آسمون ها بود! می گفت برات جبران می کنم، می گفت هرچی نتونم به پات بریزم، در عوض آرامش رو میارم می شونم کنج قلبت. تمام مدت تا برگردیم خونه، دستش رو از دستم رها نمی کرد و تمام دوستت دارم هایی که مدت ها پیش خودش نگه داشته بود رو به زبون میاورد. وسط تظاهرات مردمی و خبرهایی که حاکی از رفتن شاه بود، من و حبیب فارغ از همه این چیزها، شعر عاشقانه می خوندیم و دست در دست هم انگار، وسط خیابان شانزلیزه قدم می زدیم.

چند روز بعد، خبر بازگشت امام، تمام تهران رو پر کرده بود. هر جا می نشستی، هر مغازه ای می رفتی، تا سر کوچه هم که می خواستی بری، نقل همه محافل شده بود "بازگشت امام" حبیب یکی از شب هایی که تا سحر بیدار می موندیم و حرفای ناگفتمون رو به هم می زدیم، اعلام کرد می خواد برای ورود امام بره فرودگاه، گفت می خواد امام رو ببینه، من هم جلوش رو نگرفتم. دفعه اولی که رفت، گویا فرودگاه رو بسته بودند و پرواز امام نتونسته بود بشینه، اما بار دوم، بالاخره موفق شد و تونسته بود مابین اون همه شلوغی امام رو از فاصله دوری ببینه. دیگه تهران اون روزها رو هیچ وقت ندیدم؛ بی غایت شلوغ، هر ازگاهی با حبیب از خونه خارج می شدیم و بین جمعیت می رفتیم و توی تظاهرات شرکت می کردیم. بعد از چند روز هم اعلام شد، انقلاب پیروز شده و رژیم قراره عوض بشه.

بگذریم ... تقریباً اوایل سال جدید بود و نظام عوض شده بود که اهل خونه برگشتند، البته تا قبل از برگشتن همه، دو سه باری داداش سعید اومده بود دیدن ما، ظاهراً بابا به یک ترتیبی، قضیه رو به گوشش رسونده بود و برخورد نامعقولی با ما نکرد. با برگشتن اهالی خونه، زندگی کمی رنگ و لعاب گرفت. بابا یک کارگاه کوچیک برای حبیب گرفت و حبیب هم، بعد از مدتی، تونست یک خونه کرایه کنه و دست من رو بگیره و ببره خونه خودمون. شاید با خودت بگی بعد از رفتن ما چه اتفاقی توی روستا افتاد؛ ظاهراً بعد از فرار من و حبیب و فوت آقاجون و حسین، به کل تمام مال و املاک رو می فروشن و از روستا می رن، هرچی هم پدرم سعی کرده بود قضیه رو براشون شرح بده، گوش حیدر و هاشم بدهکار نبوده و پاشون

رو توی یک کفش کردند و رفتند. حبیب و نوید خیلی دنبالشون گشتند، ولی نشونی ازشون پیدا نکردند.

بعدها پدرم برای ما هم تعریف کرد که به واسطه برهم زدن معاملاتش با درباری ها و گرایشش به انقلابیون، چندباری توسط ساواک بازپرسی شده بوده، ولی چون مدرکی نداشتند، حتی در حد یک اعلامیه، نتونسته بودند بابا رو ببرن زندان. آقاجان و آقا رحیم خان هم ظاهراً به هوای معاملات جدید در تهران، اعلامیه جا به جا می کردند و توی محافل انقلابی ها شرکت می کردند. یک بار که از تهران بر می گشتند، احساس می کنند تحت تعقیب هستند و تمام نوارها و اعلامیه ها رو می سپرن دست بابای من. این قصه بر می گرده به بعد از خواستگاری حبیب از من، همون زمان ها که خیلی پدرهامون باهم رفیق شده بودند و صحبت های ناتموم زیادی داشتند. اون روز که ساواک برای سرکشی و به دست آوردن یک سری اطلاعات به روستا میاد و یک راست می ره سروقت پدر من، که البته بیشتر برای گرفتن اطلاعات بوده، خبر به گوش آقا جان و آقا رحیم خان می رسه و از ترس این که مبادا جای نوارها و اعلامیه ها پیدا شده باشه، سریع میان خونه ما، ظاهراً قصد تهران رفتن داشتند و قرار بوده بین راه، چندجایی اعلامیه ها رو به دست افراد مخصوصی بسپرن، برای همین با برنامه ریزی قبلی و با علم به این که ساواکی ها هنوز نزدیکی عمارت هستند و همه چی رو زیر نظر گرفتند، نقشه یک دعوای ساختگی رو می ریزند که تا مشغول داد و هوار هستند، پدر من تمام اعلامیه ها رو در ساک به ظاهر جا مونده قرار بده و وسط دعوا بندازه پایین. ساواکی ها اگر همون موقع خروجشون، ساک رو می دیدند، احتمال می دادند چیزی داخلش باشه و اقدام به تفتیش می کردند، ولی اگه اون ها هم مثل همه مردم وارد جو ساختگی درگیری می شدند، کار جا به جایی اعلامیه ها راحت تر صورت می گرفت.

این می شه جریان اون دعوا، اما بعد از رفتن اون ها، ظاهراً با ناشی گری یکی از افرادی که بین راه اعلامیه به دستش می رسونن، آقا جان و آقا رحیم خان لو می رن و در حین فرار به ضرب گلوله، شهید می شن، حتماً می پرسی با خودت حالا خانواده آقا جونت سر به نیست شدند و از خجالت یا خشم یا هرچیز دیگه ای، ردی از خودشون به جا نذاشتند، ولی چرا من و حبیب از خانواده من جدا شدیم؟

قضیه بر می گرده به زمان جنگ. من و حبیب دو سالی می شد که خونه خودمون بودیم و به واسطه وضع مالی بدی که داشتیم و این که حبیب هم کمکی از جانب پدر من قبول نمی کرد، تصمیم گرفته بودیم بچه آوردن رو به تاخیر بندازیم. این هم بگم که حبیب، سال پنجاه

و هفت نتونست دیپلمش رو بگیره و هم چنان محصل محسوب می شد، البته از شانس ما، خورده بودیم به انقلاب فرهنگی و دیگه خبری از برگزاری کنکور هم نبود! از طرفی حبیب دیگه باید برای سربازی اقدام می کرد و این مسئله هم شده بود قوز بالاقوز! با کلی گریه و عجز و لابه من بالاخره راضی شدم حبیب برای سربازی اقدام کنه و مدت زمانی که برای آموزشی می ره، من برم خونه پدرم، تا تنها نباشم.

اواخر شهریور پنجاه و نه بود و ما هیچ کدوم نمی دونستیم چیزی به شروع جنگ هشت ساله نمونده. حبیب آموزشی شیراز افتاد و بعد از یک خداحافظی بی غایت جانکاه، راهی شیراز شد. درست سی و یک شهریور ماه بود که با شکلیک موشک های عراق به ایران، رسماً جنگ آغاز شد. حالا حساب کن، دختری به سن من، با دلی عاشق، چطور می تونست دوری حبیبش رو که از قضا جنگ هم شده بود، تاب بیاره؟ حبیب بعد از دوره آموزشی یک هفته ای برگشت و اعلام کرد که باید بره مناطق جنگی. دل من آروم نمی گرفت، دلم می خواست دست حبیب رو می گرفتم و می بردم یک جای دور که هیچ کس پیداش نکنه! حبیب مرتب من رو به آغوش می گرفت و می بوسید، حتی وقتی جلوی پدرم بی تابی می کردم و اشک هام یک دقیقه بند نمیومدند!

روزهای سختی بود. اخبار و تلویزیون و روزنامه ها مدام از جنگ و تعداد شهدا و مجروحین حرف می زدند و هربار انگار تیشه ای برمی داشتند و دل من رو هزار تیکه می کردند. در نهایت همه این حرف ها، حبیب برای دوسال رفت خدمت، ولی گویا خاک اون جا هر آدمی رو اسیر خودش می کرد که بعد از دوسال خدمت، حبیب بارها و بارها رفت و هربار طولانی تر از قبل؛ من عادت که نه، سعی می کردم عادت کنم. حبیب مدام برام از جبهه می گفت و از لزوم این که هرکس تا جایی که می تونه، باید در جنگ شرکت کنه. گاهی بهم می گفت برم پایگاه بسیج خواهران و لباس بدوزم و مواد غذایی رو بسته بندی کنم، البته من هم می رفتم و فکر می کردم تمام لباس هایی که می دوزم، قراره تن حبیبم بشه؛ همش رو با عشق و هزاران قطره اشک می دوختم.

دو یا سه بار آخری که حبیب رفت، خیلی طولانی شد. طولانی و در بی خبری! گریه های من امون اهل خونه رو بریده بود؛ به خصوص پدرم! یکی از همون شب ها، شب هایی که من تب کرده بودم و هذیون می گفتم، دچار تشنج شدم و به گفته دکتر، خدا بهم رحم می کنه که نمردم یا سکته نکردم. پدرم از اون شب، به کل عوض شد. هر روز توی خونه راه می رفت و به حبیب بد و بیراه می گفت. بهش می گفت بی مسئول، یا وقتی توی تلویزیون، جنگ رو

نشون می داد، سریع خاموش می کرد و یک چیزی بار رزمنده ها می کرد. من هم جیغ می زدم و می گفتم اون حرف ها رو تموم کنه.

دست آخر یک روز مقابلم ایستاد وگفت: اگر حبیب، تا ده روز دیگه خبری ازش نشه، می برم طلاق غیابیت رو می گیرم، مردی که این قدر بیشعور باشه، به درد دختر من نمی خوره. در نهایت، ده روز گذشت. هرچی نامه برای حبیب می نوشتم، بی فایده بود. ظاهراً از اون قرارگاه رفته بود و نامه های من تا قرار بود به دست حبیب برسه، یک ماه طول می کشید. پدرم دست من رو گرفت و برد محضر و گفت شوهر من شش ماهه گذاشته و رفته و هیچ خبری ازش نیست! با هزار شکایت و عریضه نویسی، دست آخر طلاق من رو گرفت و نشوند توی خونه.

حال من تماشایی بود! با هر صدایی و هر حرفی، جیغ می زدم و آروم نمی شدم. مدام حبیب رو صدا می زدم و قربون صدقه اش می رفتم. سعید و وحید که از ترس کولی بازی های من، زن و بچشون رو نمی آوردن خونه ما و نوید هم به خاطر داد و هوارهای من، دست عمه رو گرفت و از خونه رفتند. این میون، فقط مامان بود که پا به پای من اشک می ریخت. یک ماه به همین منوال گذشت که حبیب پیداش شد. وقتی زنگ در رو زد، من داخل حیاط بودم. در رو باز کردم و با دیدن حبیب که حسابی ریش هاش بلند شده بود و هم چنان برق نگاه مهربانش، کنج چشم هاش جا خوش کرده بود، از خود بی خود شدم و در آغوشش جا گرفتم. اون هم من رو می بویید و می بوسید و به داخل خونه هدایتم می کرد؛ چیزی به در اصلی نمونده بود که صدای پدرم، هردوی ما رو در جا خشک کرد:

_ برو زنت رو این جوری بغل کن خوش غیرت!

_ سلام پدرجان؛ خوبید شما؟

_ پدرجان مرد! همین طور ملیحه، ملیحه دختر من نه، ملیحه زن تو مرد!

حبیب سرش رو بالا گرفت و متعجب نگاهی به من و بعد به بابا کرد.

_ یعنی چی پدرجان؟ چی شده؟

_ وقتی نبودی، رفتم به شکایت این که بیشتر از شیش ماهه گذاشتی و رفتی و هیچ خبری ازت نیست، بعد هم طلاق دخترم رو گرفتم و نشوندمش بیخ ریش خودم؛ تو هم برو همون جایی که ازش اومدی.

حبیب اولین کاری که کرد، شونه های من رو بین دست های قدرتمندش گرفت و با نگرانی گفت: راست می گه پدرت ملیحه؟ ملیحه تو طلاق گرفتی؟ ملیحه یک کلمه حرف بزن، ببینم چه خاکی به سرم شده!

بابا به جای من، با تحکم جواب داد: بله حقیقت داره؛ حالا هم می ری از خونه من بیرون. می ری همون جبهه، همون جایی که بودی!

_ آخه چی می گید پدرجان؟ من نمی فهمم. جنگ، جنگه و من هم درست وسط جنگ! جنگ که این حرف ها رو نداره، جنگ منطق و احساس سرش نمی شه که! جنگ، جز توپ و تفنگ و خون، چیزی توی کله اش نمی ره. من هیچ جا نمی رم. ملیحه زنمه، من بدون اون هیچ جا نمی رم.

حبیب من رو محکم در آغوش گرفت و منم بسان طفلی که تازه مامن امن خودش رو پیدا کرده باشه، از بغل حبیب جم نمی خوردم.

_ ملیحه زنته؟ پس اون شب هایی که از تب و هذیون خونه رو می ذاشت روی سرش، کجا بودی؟ شبی که تشنج کرد و رو به پرپر شدن بود، کجا بودی؟ حبیب برو که نمی خوام احترام طاهرخان رو بیشتر از این زمین بندازم! برو و دیگه فکر کن ملیحه ای در کار نیست.

حبیب سری تکون داد و زل زد تو چشم های من.

_ ملیحه، گل من، خانم من! تو من رو می بخشی؟ می بخشی و دوباره می شی خانم خونه ام؟ من دیگه هیچ جا نمی رم. می مونی پیشم؟ آره گل من؟

زل زدم به چشم های حبیب. به چشم های گرم و امنش، به برقی که همیشه، عمق چشم هاش روشن بود. زل زدم به لبخند خسته ای که رو لب هاش پهن شده بود. من دلم نمیومد یک لحظه از این مرد، از حبیب، حبیب خودم دور باشم.

ملیحه: آره، می مونم پیشت. آره، زنت می شم. آره، خانمت می شم.

لبخند رضایتی روی لب های حبیب جا خوش کرد، هر دو برگشتیم سمت بابا که از شدت خشم و غضب، به سرخی می زد. چشم هاش رو چند ثانیه ای روی هم گذاشت و بعد از باز کردنش، فقط یک جمله گفت: من دیگه دختری به اسم ملیحه ندارم!

فصل سی و سوم

اون روز یک روز بی نظیر در زندگی من بود. آدم هایی رو دیدم که همیشه آرزوی یک بار دیدنشون رو داشتم! دایی، خاله، مادربزرگ و پدربزرگ. ولی به گمونم بیشتر روز مامان بود وقتی بعد از سال ها در آغوش پدر و مادرش جا گرفت، وقتی هزاران بار قربون صدقه تک به تک چین های افتاده به چهرشون شد، وقتی برادرها و خواهرش رو از صمیم قلب در آغوش گرفت و تا جایی که توان داشت، گریه کرد. وقتی روبه روی مادر استاد ایستاد و زیر لب زمزمه کرد "ماهچهره" در اون لحظه فقط یک چیز در ذهنم تکرار می شد؛ ماهچهره، خواهر کوچیکه آقاجون، ماهچهره، همونی که دلش در گروعه نوید بود، ماهچهره ... با سرعت سرم رو به طرف استاد برگردوندم. حتی گردنم از این حرکت ناگهانی، درد گرفت.

به چشم های استاد زل زدم که با شن هایی رقصون، من رو تماشا می کرد. علی شریفی، استاد محبوب من، کسی که می خواست دست پدر و مادرش رو بگیره و بیاره خواستگاری من ... کسی که فکر می کردم با پا گذاشتن به این خونه، برای همیشه از دستش می دم، پسر عمه من بود! پسر عمه ماهچهره. عمه بعد از این که مامان رو با اکراه از آغوشش جدا کرد، نگاهی به من انداخت. تقریباً بین اون جمع، از همه غریب تر و ناشناخته تر من بودم. این قدر غریب و از یاد رفته بودم که هیچ کس مثل مامان، من رو در آغوش نگرفت و بوسه بارونم نکرد. اما عمه ... چند قدم به سمتم برداشت. کمی در چشمانم خیره شد و گفت: علی گفته بود به هممون، اسم دختر حبیب، ریحانه است. بهمون گفته بود، خیلی خانمه و چهره به دل نشینی دارهه ...

سرم رو پایین انداختم. خیلی خجالت می کشیدم کسی جلوی جمع، ازم تعریف کنه؛ چه معلم دبستانم، جلوی هم کلاسی هام، چه عمه ای که بار اولی بود که می دیدمش. اون هم جلوی جمعی که هرکدوم با چشم هایی تقریباً از حدقه بیرون زده، نگاهم می کردند.

ماهچهره: ولی علی نگفته بود، درست عین مادرت هستی!

عمه قدم های باقی مانده رو هم طی کرد و من رو محکم در آغوش گرفت. آغوش گرم و امن عمه همانا و جاری شدن اشک های من همانا. من عمری منتظر همین لحظات بودم؛ منتظر لحظه ای که خاله، عمه، عمو ... من رو در آغوشش بگیره. کسی که عطر پدر و مادرم رو بده. من تمام لحظه های تلخ تنهایی دوران کودکیم، همیشه با خودم می گفتم من هم اگر خاله یا عمو داشتم، اگر اون ها هم هر کدوم چندتا بچه داشتند، من این قدر تنها نبودم. یادمه هرازگاهی دروغی بهم می بافتم و تحویل دوست های مدرسه ام می دادم که آخر هفته قراره با تمام فامیلمون بریم پیک نیک و قراره من با دخترخاله هام کلی بازی کنم و کلی خوش بگذرونم. من سال ها این حسرت ساده رو به دوش کشیدم و درست لحظه ای که به رویای شیرینم رسیدم، احساس می کردم واقعیت، چیزی متفاوت تر از شکوه رویاهای همیشگیمه.

عمه مدام قربون صدقه ام می شد و لحظه ای من رو از آغوشش جدا نمی کرد. البته من هم خیلی تمایلی نداشتم که ما بین همه آدم هایی که فقط نگاهم می کردند، از آغوش یکی از آن ها که از اتفاق خیلی گرم و شیرین بود، بیرون بیام. بعد از چند دقیقه، مامان با لحنی سرشار از محبت گفت: ماهچهره جان، بذار دخترم رو به بقیه هم معرفی کنم.

عمه من رو کمی از خودش فاصله داد و گفت: قربونت برم عمه، این جماعت که این جوری زل زدند بهت، باور نمی کنند تو دختر ملیحه ای. ملیحه زمانی که از پیششون رفته، به سن و سال تو بوده؛ حالا وقتی برگشته، دست یکی عین خودش رو گرفته و آورده این جا و می گه این که این قدر شبیه منه و انگار اصلاً خود منه، من نیستم، دخترمه. حق بده عمه جون همه تعجب کنند.

لبخندی زدم و با تردید چشم دوختم به اعضای فامیل. اعضای فامیل تقریباً غریبانه ترین واژه در دایره لغات من بود. مامان دستم رو گرفت و اول برد پیش مادر و پدرش. هم چنان تکیه بر عصا ایستاده بودند و با نگاهی حسرت بار، تماشام می کردند.

_ مامان جون، باباجون، این هم دختر دست گلم؛ ریحانه!

مامان بزرگ دستش رو به سمتم دراز کرد و مامان هم از پشت کمی هولم داد. مثل بچه هایی شده بودم که می خوان برای بزرگ تری شعر بخونند و مادرشون مدام هولشون می ده و تشویقشون می کنه. لبخندی نصف و نیمه زدم و دست مامان بزرگ رو گرفتم. قلبم بی قراری می کرد. کمی می ترسیدم. نمی دونستم مامان بزرگی که رو به روم ایستاده است، از آن دست مامان بزرگ هایی است که بی مهابا ماچ و بوسه ای تنگ گونه ات می چسباند و یا از آن

هایی که اسکنر وار براندازت می کنند و ایرادی می گیرند. مامان بزرگ یک قدم به جلو برداشت و با لبخندی که روی لب هایش پهن شد، گفت: خدا می دونه چقدر دلم برای یک لحظه دوباره دیدن ملیحه ام تنگ شده بود، خدا می دونه چقدر دلم می خواست یک روز پیداش کنم و بچش رو، نوه خودم رو به آغوش بگیرم! حالا من خیلی خوشبختم. بعد از سال ها، هم ملیحه اون سال ها و هم دختر ملیحه رو یک باره بغل می کنم.

لبخندی به روی مامان بزرگ شکسته شده ام زدم. دست هایش می لرزید و با بغل گرفتن من، صدای هق هق جان سوزی فضا رو پر کرد. هق هق مادری که سال های سال، با آرزوی دوباره دیدن دخترش، هر روز چشم به دنیا باز کرده. بعد از مامان بزرگ، نوبت طهرانچی بزرگ بود. طهرانچی بزرگی که رد پای بودنش، جای جای زندگی پدر و مادرم دیده می شد. رو به روی بابابزرگ ایستادم. قدری عمق نگاهش شبیه به مردهای قدیمی ای بود که در تلویزیون نشون می داد، با ابهت. نمی دونستم من رو قراره به چشم دختر حبیبی که دخترش رو ازش گرفته، نگاه کنه یا به چشم دختر ملیحه ای که به خاطر حبیب، ازش گذشت. در هر دو صورت، پیشینه چندان جذابی برای رویارویی با بابابزرگم نداشتم.

هرچی منتظر شدم، نه صدایی از بابابزرگ در اومد و نه صدایی از جمعیتی که جیکشان در نمیومد. انگار همگی منتظر دیدن همچین لحظه ای بودند. من هم که بنای حرف زدن نداشتم، یعنی اصلاً نمی دونستم چی باید می گفتم! مثلاً سلام بابابزرگ، من ریحانه، دختر ملیحه، دخترتون و حبیب، دامادی که خیلی دوستش دارید، هستم؟ یا حق به جانب می شدم و می گفتم من دختر همون هایی هستم که با بی مهری بیرونشون کردین و دیگه هیچ وقت نخواستید ببینیدشون؟ اما من برای همه این حرف ها، کمی زیادی خجالتی یا با ادب بودم. من از کوچیکی یاد گرفته بودم، جلوی بزرگ ترها، مخصوصاً اون هایی که مویی سفید کردند، قد علم نکنم و حرفی نزنم. مامان ظاهراً از وضعیت به وجود اومده، کلافه شده بود. قدمی به جلو برداشت و گفت:

_ بابا، دخترم ریحانه ست؛ اگه اجازه بدین ...

_ کاش دخترت این قدر شبیه به خودت نبود! کاش جای این چشم ها، چشم هایی که فریاد می زنه من ملیحه ام، چشم های دیگه ای بود. کاش این قدر شبیه خودت نبود، کاش این قدر ملیحه بی معرفت اون روزها رو پیش چشم هام تداعی نمی کرد. کاش این قدر شبیهت نبود،

که بخوام توی دست هام فشارش بدم و بگم چرا رفتی؟ چرا رفتی پی حبیب و یک بار پشت سرت رو هم نگاه کردی!

گیج و منگ به بابابزرگی که من رو محکم بین دستانش گرفته بود و تکون می داد، خیره شدم. غمی که از صدای لرزونش بیرون می زد، باور نکردنی بود. اشکی که صورتش رو خیس کرده بود، دلم رو درد می آورد. این پدر و مادر از دوری دخترشون چی کشیده بودند که هر کلمشون، غم به دل آدم می نشوند؟ کمی ترسیده بودم! بابابزرگ هر لحظه خشمگین تر می شد و انگار هر دقیقه که بیشتر نگاهم می کرد، بیشتر پرت می شد به سال هایی که سراسر برایش درد و غم بود.

مامان وقتی حال پریشون بابابزرگ و حال ترسیده من رو دید، سریع خودش رو به من چسبوند و دستش رو روی دست بابابزرگ گذاشت:

ملیحه: بابا؟ باباجون، من ملیحه ام، با من دعوا کن؛ ریحانه که این وسط تقصیری نداره.

تقریباً گریه ام گرفته بود. بابابزرگ با گریه ازم می پرسید چرا رفتم؟ چرا نموندم تا دلش رو به دست بیارم؟ گریه بابابزرگ بی نهایت تلخ و سخت بود. در یک حرکت، دستش رو از زیر دست مامان کشید و دوباره محکم تکونم داد و با صدایی بلند تر از حد معمول گفت: تو ملیحه ای، تو ملیحه ای هستی که من می شناسم.

_ بسه پدرجون!

با صدای استاد، سرم رو چرخوندم سمتش؛ نگاهش خشک و جدی شده بود. با قدم هایی بلند، به سمت ما اومد و دستان آقاجون رو با احتیاط از من جدا کرد.

_ شما که بچه نیستید، این دختر طفل معصوم زهرش ترکید. این چه جور خوشامد گوییه؟ به من قول داده بودید، زن دایی و دخترش رو اذیت نکنید، اگر نه، برشون می گردونم ها!

کمی قلبم آروم گرفت. چه از دفاعیه استاد از ما چه از آروم گرفتن بابابزرگ. با جدا شدن از بابابزرگ، مثل طفل دوساله ای چسبیدم به مامان و مامان هم گویا کمی از برخورد ما ترسیده بود، من رو به خودش فشار می داد.

استاد بعد از صحبت کوتاه و پچ پچ وارانه ای که با بابابزرگ داشت، سمت ما برگشت و با لبخندی گفت: ببخشید، برخورد اول خیلی خوب نبود، ولی پدرجون می خوان دوباره ببینن شما رو.

و با دست من رو نشون داد. نگاهی نامطمئن به مامان انداختم که سری تکون داد و با قدم هایی لرزان، به سمت بابابزرگ رفتم. بابابزرگ با گفتن "ببخشید دخترم"، من رو به آغوش کشید و پس از چند دقیقه از خودش جدا کرد و به سمت اتاقی که گوشه سالن بود رفت. جو سنگین به وجود اومده رو صدای مامان بزرگ شکست:

_ علی، دختردایی ات رو به دایی ها و خاله اش معرفی کن. این دختر گناه داره که بین این قوم عجوج مجوج گیر افتاده!

بعد هم خودش خندید و با اشاره ای به مامان، اون رو دعوت به نشستن کنار خودش کرد. استاد با لبخند آشنای همیشگی اش رو کرد سمت مرد جا افتاده ای که از آقاجون بزرگ تر دیده می شد، موهایی جوگندمی با قدی تقریباً بلند و کمی هیکل.

استاد: خب ایشون دایی سعید هستند، دایی بزرگ، که البته برای من و جمعی از حاضرین، عمو سعید هستند. ایشون هم زن دایی مریم و این دختری که هم این جا ایستاده، دختردایی شما، ساناز خانم هستند، البته باید بگم دایی سعید یک پسر دیگه دارند، به اسم سینا که خارج از کشوره و یک دختر دیگه به اسم سارا که به خاطر مریضی بچه اش نتونست بیاد.

با اتمام حرف استاد، چند قدمی به جلو رفتم و بعد از سلام و احوال پرسی نسبتاً گرمی که با دایی سعید و خانواده اش داشتم، به سمت دایی وحید متمایل شدم.

استاد: خب ایشون هم دایی وحید هستند، ایشون هم زن دایی فاطمه هستند و این پسری هم که این طرف با عیالش ایستاده، مرتضی و خانم محترمشون، سمانه خانم هستند. ایشون هم مونا خانم و همسرشون، مهرداد هستند.

سری تکون دادم و بعد از حال و احوال و کمی ماچ و ماچ کاری، به سمت خاله رفتم. خاله ای که کل دانستنی هام ازش، این بود که اون زمان ها مریض بوده و برای همین، همراه مامان به مدرسه نمی رفته.

استاد: ایشون هم خاله محبوبه هستند، همسرشون، آقای ربانی به رحمت خدا رفتند و یک پسر دارند، آقا محمدرضا که ایشون هم همراه آقا سینا، خارج از کشور تشریف دارند.

خاله مهربون تر از همه، محکم به آغوشم کشید و بعد از اینکه کمی من رو بویید و بوسید، از خودش جدا کرد.

استاد: در نهایت هم خانواده عمه، ایشون عمه ماهچهره هستند، مادر بنده، ایشون هم ... عمو یا دایی نوید هستند، پدر بنده. ایشون هم که عماد، برادر کوچیک ترم.

عمه، دوباره من رو بغل کرد. دایی نوید هم که به نظر کلاً آدم ساکتی بود، با لبخندی که بی شباهت به لبخندهای نصف نیمه استاد نبود، همراهیم کرد. از همه نوبر تر عماد بود! وقتی بهش سلام کردم، سرش رو پایین انداخت و با لحن بامزه ای گفت: سلام زن داداش!

حسابی خجالت کشیدم! جلوی اون همه آدم و از همه مهم تر جلوی خود استاد، این شاید تنها حرفی بود که دلم نمی خواست اون لحظه بشنوم، البته که برام دوست داشتنی بود، مخصوصاً با ادا اطوار بامزه عماد.

مامان به ساعت نگاهی کرد و گفت: ریحان مامان، من می خوام برم بیمارستان، حبیب تنهاست.

دایی نوید و عمه ماهچهره هم اعلام کردند می خوان برن بیمارستان و با مامان راهی شدند. من هم از اون جایی که دو یا سه روز بود استراحت درست حسابی نکرده بودم و کلی کار روی سرم ریخته بود، تصمیم گرفتم بمونم و یکم وسایل رو باز کنم و بچینم. دایی سعید و دایی وحید خداحافظی کردند و رفتند حجره. زن دایی مریم هم خونشون گویا طبقه سوم بود و راهی خونشون شد. زن دایی فاطمه هم پیش مادرجون موند. ظاهراً نوه ها مادرجون و پدرجون می گفتند. بعد از گذشت چند دقیقه ای که همه باهم حرف می زدند، احساس کردم کمی در جمع اضافه ام و بهتره کم کم برم. بعد از کمی مِن و مِن، به سمت مادرجون رفتم که با کسب اجازه، برم خونه خودمون.

_ مادرجون با اجازتون، من برم دیگه؛ هم باید وسایل رو جابه جا کنم و هم خیلی خسته ام، ایشالا شب باز میام پیشتون.

مادرجون دستم رو میون دست های لرزونش گرفت و گفت: باشه قربونت برم. این جوون ها میان کمکت، نمی شه که تنهایی همه اون وسایل رو بچینی. دخترم و دامادم هم ایشالا فردا که اومدن، خونه رو حاضر و آماده ببینن دیگه.

لبخندی به مهربونی مادرجون زدم و بعد از بوسه ای که به گونه چین دارش زدم، گفتم: نه مادرجون، لازم نیست. خودم ذره ذره درستش می کنم، بچه ها هم لابد خسته اند هرکدوم؛ من خودم ...

_ دخترم چرا تعارف می کنی؟ اون ها که کار دارند و خسته اند، نمیان، اون ها هم که می تونند، میان تا زودتر تموم بشه. دور و برت خلوت بشه سریع، برو مادر، برو تا هنوز جون داری.

سری به نشونه تشکر و ایضا خداحافظی تکون دادم و قصد عزیمت کردم. مونا و همسرش و مرتضی و خانمش از جمع خداحافظی کردند و رفتند. من موندم و ساناز و عماد و استاد. عماد سرش رو خاروند و گفت: ظاهراً باز بحث حمالی شد و میدون به یک باره خالی!

_ نمی خواد آقا عماد، من خودم انجام می دم.

_ ای بابا زن داداش تعارف نکن. من که عادتمه، کلاً توی حجره و این ها هم، فکر نکنی فرش و این ا میفروشم و مثلاً ژست می گیرم و تخته فرش نشون می دم هـا! نه بابا، اون جا هم کارم همینه، یکه فرش جابه جا کردن توی بازارم، اصلاً رکورد دارم. این ساناز هم یک مرخصی دو یا سه ساعته برای همین اسباب کشی شما گرفته از شرکت، بعد دوباره بر می گرده.

ساناز با چشم های متعجب رو کرد سمت عماد و گفت: خل شدی؟! کدوم شرکت؟!

_ ای بابا، مگه نگفتی چندوقته شرکت خدماتی کار می کنی؟

_ ای عماد، بمیری! لوس بی مزه!

استاد صدایی صاف کرد و ما بین کل کل ساناز و عماد گفت: ریحانه خانم برای ما کاری نداره. سریع میایم تا جایی که می تونیم وسایل رو جا به جا می کنیم. شما و ساناز خانم وسایل های کوچیک تر رو جابه جا کنید، من و عماد هم فرش و تخت و این وسایل بزرگ رو، مادرجون گفت دیگه؛ سریع تموم کنیم کار رو که تا فردا ایشالا خونه، خونه شده باشه.

به عماد که بی خیال و سرخوش به در و دیوار نگاه می کرد و به سانازی که معلوم بود دوست داره همراه ما باشه و کمی درباره دخترعمه جدیدش بیشتر بدونه، نگاه کردم، به نظر اثری از خستگی یا اجبار در چهرشون نبود.

_ باشه، ممنونم، لطف می کنید واقعاً. فقط من کلید ندارم، استاد شما کلید دارید؟

عماد یک دفعه سرش رو بالا کرد و گفت: استاد؟! استاد کیه دیگه؟

استاد سری به تاسف تکون داد و با لحن بامزه ای گفت: منِ بخت برگشته!

_ جون من؟ یعنی هنوز بینتون این جوریه؟ ما رو بگو فکر کردیم اون جوریه، گفتیم زن داداش!

بعد هم با شیطنت زل زد به استاد. ساناز هم با لبخندی به لب و چشم هایی متعجب، چشم دوخت به ما.

استاد: نمی دونم شاید اسم علی سخته که افتخار نمی دن!

سرم رو انداختم پایین. شاید طبق معمول، گونه هام گل انداخته بود. شاید به طرز ناخوداگاهی، لبم رو به دندون گرفته بودم ولی مطمئنم اون لحظه، دلم هزاربار اسمش رو فریاد می زد ولی واقعاً به قول خودش، برام سخت بود که به زبون بیارم. ترجیح دادم سکوت کنم و بعداً درباره چگونه خطاب کردنش، تصمیم بگیرم.

در نهایت، چهارنفری رفتیم سمت خونه ما. خونه دو طبقه که طبقه بالا دو اتاق داشت و طبقه پایین، یک پذیرایی مربعی و یک آشپزخونه اپن. نه خونه قبلی و نه خونه قبلی تر، هیچ کدوم آشپزخونه اپن نداشت و این برام حسابی تازه بود، مثلاً درست کردن سالاد شیرازی در آشپزخونه و در عین حال تماشای فلان سریال در پذیرایی. خداروشکر از لحاظ نظافت، خونه از قبل تمیز شده بود و کار ما رو راحت تر می کرد. از اون جایی هم که ما اخیراً یک بار اسباب کشی کرده بودیم و وسایل آت و اشغال رو دور انداخته بودیم، به اون صورت کار سختی پیش رومون نبود. عماد و علی ... چقدر برام نام بردن این اسم، حتی توی ذهنم سخت بود! عماد و علی، کارتن های مورد نظر من و ساناز رو داخل آشپزخونه میاوردن و خودشون مشغول پهن کردن فرش و آوردن تلویزیون و این داستان ها شدند.

در حین باز کردن وسایل بودیم که ساناز به دیوار آشپزخونه تکیه داد و گفت: ریحانه؟

_ جانم؟

_ از پدرجون ناراحت نیستی؟ یا چه میدونم؛ من که درست ماجرا رو نمی دونم. یا از مامان و بابات؟

_ چرا ناراحت باشم؟

_ این همه سال، دور از فامیلت، این همه سال ... چطور بگم، راحت باشم باهات؟

آخرین بشقاب رو هم داخل کابینت گذاشتم و در کابینت رو بستم.

_ آره عزیز، راحت باش.

_ این که خب، بالاخره این سال ها دستتون تنگ بوده، شرایطتتون سخت بوده، شاید اگر پدرجون عمه رو طرد نمی کرد، این همه سال سختی نمی کشیدین.

این مسئله برای خودم هم تازه بود، یعنی از آخرین باری که مامان باقی ماجرا رو برام تعریف کرده بود، چیزی نمی گذشت. مسئله تازه ای بود ولی خیلی مهم نبود. این طور نبود که از وضعیتی که داشتیم، خوشحال بوده باشم، از خیاطی های بی رویه مامان، از کار کردن و عرق ریختن آقاجون، از کم پوشیدن و کم خوردن خودم، ولی ... این قدر که تنهایی و کسی رو نداشتن همیشه بیخ گلوم چسبیده بود و آزارم می داد، بی پولی این قدر در دراز مدت، اذیتم نمی کرد؛ شاید در لحظه، حسرت می خوردم، ولی حسرت واقعی من تنهایی بود.

_ می دونی ساناز، نداری سخته، البته باز هم خداروشکر ما همیشه دستمون به دهنمون می رسیده، حالا به هر شکلی، ولی تنهایی، چرا شاید بابت اون از دست همه ناراحت باشم، شاید از دست پدرجون، شاید از دست مامان و آقاجونم ولی در نهایت، مهم اینه دلم می خواد مثل امروز همیشگی باشه، دلم نمی خواد با کینه روزهای گذشتم، امروزهایی که می تونن باشند رو خراب کنم. نمی دونم ...

ساناز سری تکون داد و بعد از شنیدن صدای خنده بلند علی که به نظر میومد از شیطنت های عماد باشه گفت: این هم خیلی دوستت داره ها!

فصل سی و چهارم

آقاجون یک روز بعد از عملش، از بیمارستان مرخص شد. وقتی من و مامان تمام ماجرا رو با آب و تاب براش تعریف کردیم در نهایت لبخندی زد و گفت: بالاخره پسره، نوید، کاری رو که می خواست رو کرد هان؟

آقاجون وقتی نگاه گنگ و گیج من و مامان رو دید لبخندی زد و گفت: چرا این جوری نگاه می کنید؟

مامان که انگار این دونستن آقاجون خیلی به مذاقش خوش نیومده بود، گفت: آقا حبیب داشتیم؟ این که بدونی و من ندونم؟ آره؟

آقاجون دست مامان رو گرفت و بعد از کمی چشم دوختن به چشم های مامان، گفت: ملیحه خانم، قهر نکن حالا، بذار تا برات بگم.

من هم برای ابراز نارضایتیم، دست به سینه زدم و به حالتی نمایشی، خودم رو دلخور نشون دادم و گفتم: آقاجون، ببخشیدها، به من هم خیلی مرتبطه این داستان ها، به من هم باید می گفتین، حداقل خودم رو آماده می کردم نه که اون جوری مثل منگ ها وایستم همه رو نگاه کنم.

آقاجون وقتی دید من هم رفتم توی جبهه مامان، ترجیح داد قضیه رو تعریف کنه:

_ همون شبی که پسر نوید، علی، زنگ زد برای خواستگاری باهام صحبت کنه، کمی از خودش و خانوادش برام حرف زد، من دیدم شرایط خانواده ها باهم متفاوته و شاید این وصلت به صلاح نباشه؛ ترجیح دادم با خود علی مطرح کنم و روشنش کنم. وقتی تموم حرف هام رو زدم و گفتم من شرایطم اینه و شاید نتونم جهاز خوب دست و پا کنم، شاید نتونم از پس خیلی از مخارج بر بیام و از همه مهم تر، دلم نمی خواد با این شرایط، ریحانه جلوی خانواده همسرش شرمنده و سربه زیر باشه، نفسش رو بیرون داد و گفت: یک سری چیزها هست که شما نمی دونید، بعد هم شروع کرد به گفتن حقایق، این که دست خدا و دست سرنوشت چطور به واسطه خودش و ریحانه، یک فامیل رو بهم رسونده، این که چقدر همه دلتنگ ما هستند، این که بابابزرگ و مامان بزرگش، چقدر در حسرت دیدن دختر و نوه شون هستند. اول که

فقط گفت پسره نویده، ولی وقتی سوال من رو درباره خانواده خودم شنید، گفت: جوابتون رو می تونم این جوری خلاصه کنم که باید بهتون بگم دایی.

اون لحظه فقط صورت گرد و سرخ و سفید ماهچهره در تموم دیدارهای گاه به گاهی که با نوید مواجه می شد، در نظرم اومد، یا نگاه نگرانش روز هفت آقاجان. اون لحظه نمی دونید چه حالی داشتم! این که این مدت پسر خواهرم رو می دیدم و نمی دونستم، این که هربار بهش می گفتم به خانواده سلام برسونه، خواهر و رفیق قدیمی ام رو می گفتم و خودم خبر نداشتم. در آخر صحبت هامون هم علی گفت، توی همون چند دیدار اول یقین کرده ریحانه کشاورز، دختر دایی حبیب کشاورزشه، مخصوصاً وقتی چندباری لا به لای حرف هامون می فهمه ما قوم و خویشی نداریم. دیگه این بچه هم از بعد از آتش سوزی، خودش رو به این در و اون در زد که هم کمک دست من باشه، هم توی این شرایط نا به سامان، یک جوری شما ها رو از این فکر و خیال های بد به دور کنه، برای همین با من کلی چک و چونه زد که شماها رو باهم رو در رو کنه. البته خوب شد این جوری، اول شما به عنوان خط شکن رفتین، دیگه من برم اون جا، یکم آب ها از آسیاب افتاده و با چوب و چماق به استقبالم نمیان، نه؟

مامان و آقاجون خندیدن و به صحبت باهم مشغول شدند، اما من تازه یک چیزهایی برام داشت روشن می شد. داشتم تازه از رویاهام بیرون میومدم و تن می سپاردم به حقیقت. ترجیح می دادم هیچ وقت نفهمم فامیلی دارم، تا بخوام با این حقیقیت رو به رو بشم، این که واقعاً اگر من با علی نسبت خونی نداشتم، اگر من در اصل از فامیلی با وضع مالی خوبی نبودم، اگر من ریحانه کشاورز، دختر دایی اش نبودم، اگر همون دختری بودم که برای بار اول من رو دید، یک دختر از کوچه پس کوچه های پایین شهر، با پدری که شغل نون و آب داری نداشت، مادری که برای گذران زندگی، خیاطی می کرد، دختری که یک بار نزدیک بود بهش دست درازی بشه، دختری که از سر بی پولی، به خودش رو زده بود برای کار، باز هم عاشقش می شد؟ پا جلو می ذاشت برای خواستگاری؟ اصلاً حتی به چشمش می آمدم؟ اینقدر دخترهای رنگ و وارنگ در دانشگاه دیده بود و این قدر دانشجویان زیباتر و با موقعیت های بهتر از من داشته که اگر من دختردایش نبودم، قطعاً بین اون ها شانسی نداشتم!

حس کردم سرم کلاهی گشاد رفته. بیشتر سر احساسم، احساسی که بند بند وجودش پر شده بود از عشق، از خواستن و خواسته شدن، حالا ...

بعد از ترخیص آقاجون، علی اومد دنبالمون که ما رو ببره خونه. کت شلوار به تن داشت، گویا می خواست بره دانشگاه؛ همیشه برای دانشگاه این قدر رسمی لباس می پوشید. آقاجون بعد از نیم نگاهی که به علی کرد، پرسید: دایی جان، حالا این قدر اتو کشیده کجا می ری؟

علی نگاهی گذرا از آئینه به خودش انداخت و با لبخند گفت: بهم میاد دایی؟

_ بله که میاد، حالا نگفتی؟

_ می رم دانشگاه دایی جان، بعضی ها هم که کلاً دانشگاه رو بوسیدن و گذاشتن کنار!

با من بود. از روز آتش سوزی، دیگه دانشگاه نرفته بودم؛ حتی موسسه هم نرفته بودم. این قدر درگیر آقاجون بودم که به تنها چیزهایی که فکر نمی کردم، همین دانشگاه و موسسه بود. علی هم که می دیدم، دیگه دلیلی نداشت برم. البته ... اون زمان، زمانی که هنوز خیلی چیزها برام روشن نشده بود. آقاجون برگشت و نگاهی بهم انداخت:

_ دخترم نمی خوای شما هم تشریف ببری دانشگاه؟

_ نه آقاجون، ایشالا از هفته جدید می رم؛ ترجیح میدم تا آخر هفته، خونه باشم و کمک دست شما و مامان باشم.

مامان دستی روی پایم گذاشت و گفت: نمی خواد دخترم، تو برو پی درست. من و آقاجونت کارها رو انجام می دیم، دست تنها هم که نیستیم، توی خونه کلی آدم هست، کمک خواستیم، بهشون می گیم دیگه!

_ مامان جون، من این جوری راحت ترم.

_ ریحانه نمی شه این جوری که؛ شکر خدا هم حبیب مرخص شده و هم خونه چیده شده. کاری نیست دیگه، شما هم می ری دانشگاه که چند روز هم هست نرفتی.

این طور حرف زدن مامان، یعنی حرف بی حرف و باید حتماً برم دانشگاه! روم رو به سمت شیشه کردم و ترجیح دادم سکوت کنم. دلم نمی خواست برم دانشگاه! این قدر اعصابم خرد بود که فقط دلم پری رو می خواست. دوتا اتوبوس می نشستم و یک راست می رفتم پیش پری، بعد هم هرچی توی مغزم بود می ریختم رو دایره و با پری، دونه به دونش رو بررسی می کردیم و می ذاشتیم کنار. اما خب ظاهراً مجبور بودم دانشگاه رو انتخاب کنم. به محض

این که رسیدیم، علی گفت: عمه، پس زحمت معارفه دایی با شما؛ ریحانه خانم، شما هم زود حاضر شو که با خودم کلاس داری، سریع بیا که بریم.

قلبم قاطی کرده بود. نمی دونست از افعال مفرد و ریحانه خانم گفتن علی، چراغونی بشه یا از یادآوری حقایق تلخ خاموش بشه؛ قطعاً اگر همین طور پیش می رفت، قلب صاحب مرده من چند روزی بیشتر دووم نمی آورد و دست آخر می سوخت، می مرد، شایدهم دیوانه می شد از دست منی که معلوم نبود با خودم، چند چندم. سریع لباسم رو عوض کردم و با حسرت این که صحنه رویارویی پدرجون و آقاجون رو از دست می دم، سوار ماشین علی شدم.

من که حرفی نمی زدم، اون هم احتمالاً به خاطر این که من حسابی توی خودم بودم، حرفی نمی زد و تنها صدای داخل ماشین، صدای موزیک ملایمی بود که پخش می شد. نزدیک های دانشگاه که رسیدیم، نگاه از شیشه گرفتم و همین طور که الکی خودم رو مشغول مرتب کردن کیفم نشون دادم، گفتم: ممنون، من نزدیکی های دانشگاه پیاده می شم.

علی نیم نگاهی بهم کرد و دنده رو جابه کرد.

_ مگه تاکسی سوار شدی؟ می ریم با هم دیگه!

_ خب، من این طوری راحت ترم.

_ چرا خب؟ من که دارم این مسیر رو می رم.

کلافه بند کیفم رو رها کردم و رو کردم سمت خودش.

_ مسئله سختی که نیست، دلم نمی خواد من توی ماشین شما باشم و باهم وارد دانشگاه بشیم. حتی نزدیک دانشگاه!

علی بی خیال تر از این حرف ها، سری تکون داد و گفت: خب ببینند، اشکالی داره؟ حرف درمیارن مثلاً؟ دربیارن، پس فردا که ایشالا ازدواج کردیم، دیگه حرف ها تموم می شه.

چه برای خودش هم بریده و دوخته بود! فکر می کرد من همون ریحانه قبلی ام که منتظر، دست به سینه بشینم و منتظر آقا باشم تا تشریف بیارن و به خیال خودم، شاهزاده وار از سیندرلای زندگیش خواستگاری کنه؟ باید بهش می فهموندم کم کم، باید می فهموندم که دیگه نظرم مثل قبل نیست، باید بهش می فهموندم چقدر احساس می کنم بهم توهین شده.

_ از کجا معلوم ازدواج کردیم اصلاً؟

علی انگار درست حرف من رو نشنیده بود، سرش رو کمی متمایل به سمتم گرفت و چشم هاش رو کمی تنگ کرد:

_ چی؟! متوجه نشدم!

لبخندی زدم که فقط از بار استرس خودم کم کنم.

_ می گم از کجا معلوم ازدواج کنیم؟ اصلاً از کجا معلوم، جواب من مثبت باشه؟

کلافه سری تکون داد و بلافاصله، راهنما زد و گوشه خیابون ایستاد. بعد هم کمربندش رو با ضرب باز کرد و کامل چرخید سمت من.

_ یعنی چی از کجا معلوم؟ ما باهم حرف زدیم.

_ درباره چی حرف زدیم؟ شما فقط گفتید، می خواید بیاید خواستگاری و یکم از خودتون گفتید، من جوابی داده بودم؟ قولی داده بودم؟

استرس گرفته بودم. از طرفی تمام افکار منفی ریخته بود توی سرم و بند بند احساسم رو می جوید. دلم می خواست بهش حالی کنم چقدر بدم اومده از این که تمام این مدت، فکر می کردم پا رو آل و آدم و مال و منال گذاشته و می خواد بیاد خواستگاری من، ولی نگو آقا خبر داشته من اون قدرها هم بدبخت نیستم و خانواده ام اون قدرها ندار نیستند و اصل و نسب خوبی هم دارند. بعد از کمی سکوت، سرش رو بالا کرد و چشم دوخت به نگاه من.

_ من نمی فهمم چی داری می گی! من فقط می دونم جمعه، اول محرمه و من هم می خوام تا آخر هفته بیام خواستگاری و محرم بشیم، همین!

از این لحن خودخواهانه و حق به جانبش، حرصم گرفت و من هم سعی کردم مثل خودش، خونسرد و حق به جانب، حرف بزنم:

_ تشریف بیارید، مهمون حبیب خداست، ولی من هم می دونم جوابم مثبت نیست، همین!

با شنیدن جواب من، پوفی کرد و ماشین رو روشن کرد. دوباره سکوت بینمون حکم فرما شد، کمی جلوتر زد کنار و گفت: بفرمایید که یک وقت کسی ما رو باهم نبینه!

معلوم بود حسابی داره حرص می خوره. خواستم در رو باز کنم و پیاده بشم، شنیدم که گفت: درباره این مسئله هم ظاهراً باید با دایی صحبت کنم.

جوابی جز خداحافظی زیرلبی ندادم و در رو بستم. حتماً باز می خواست هزارتا صغری کبری بچینه تا آقاجون رو راضی کنه که بیاد با من صحبت کنه. در اصل که ازش دلخور بودم، حتی نکرد یکم توی ماشین بیشتر بهم اصرار کنه و دلیلش رو بپرسه، انگار که بهش برخورده بود.

سرکلاس که رفتم، اول از همه مینا به سمتم اومد. از اول ترم، ندیده بودمش! بعد از این که از بغل هم در اومدیم، دستش رو آورد بالا و حلقه جا خوش کرده در انگشتش رو بهم نشون داد.

ریحانه: مینـا؟! ازدواج کردی؟ خیلی بی معرفتی؛ خبری هم نده، باشه؟

_ بابا فقط یک محرمیت ساده است، هنوز عقد رسمی هم نکردیم.

_ هرچی، نباید بگی؟ واقعاً که ...

_ خیلی خب بابا، می گم حالا برات.

_ همین حالا بگو؛ هنوز ده دقیقه مونده تا استاد بیاد.

چقدر هم دلم خوش بود ازش که حالا بعد از چند روز دانشگاه نیومدن، باز اولین کلاسم با خودش بود. مینا اول ساعت رو نگاهی کرد و بعد با ذوق و شوق شروع کرد:

_ هیچی، جریان پسرعموم رو که برات گفتم؟ میثاق ...

_ آره، اتفاقاً چندباری هم می خواستم ازت خبر بگیرم ولی خب خودم خیلی مشغول بودم، یادم رفت.

_ خب، خسته نباشی. حالا بذار بهت بگم، هیچی من پام رو توی یک کفش کردم که من نمی خوام زن میثاق بشم. به گوش میثاق که رسیده بود، یک باره اومد جلو در آموزشگاه زبانم که

خیر سرش من رو ببینه و باهام حرف بزنه. ازم پرسید چرا نه، من هم نه گذاشتم نه برداشتم گفتم من از پسری که تازه بابام بخواد جمعش کنه، خوشم نمیاد، از داماد سرخونه خوشم نمیاد آقا میثاق! این رو که نگفتم، هیچی دیگه، یهو شد میرغضب، صداش رو انداخت روی سرش که تو حق نداری همچین حرفی بزنی و فکرکردی من برای پول بابات اومدم جلو؟ گفتم آره، همچین فکری کردم، مگه تو از خودت چی داری؟ اون هم نه گذاشت و نه برداشت، یکی خوابوند زیر گوشم! دیگه بلوا شد، یک سری آدم ریختند سرش که دست روی دختر مردم بلند می کنی! یکی همون وسط از هم کلاسی هام بود، از اول ترم هم فکر می کردم یک هوا توی نخ منه، باز یکی باید اون رو از میثاق جدا می کرد! من هم سریع زنگ زدم بابام، وقتی اومد و قضیه رو فهمید، زنگ زد به عموم و گفت جواب ما منفیه و دفعه دیگه میثاق دور و بر من بپلکه، حسابش با کرام الکاتبینه!

بعد هم خیلی شکوهمندانه از محمد تشکر کرد. بعد از چند روز محمد اومد خیلی سر به زیر شماره خونمون رو گرفت. من هم که خب ازش خوشم اومده بود، شماره رو دادم. خیلی بیشتر خوشم اومد که شماره خودم رو نخواست، بعد هم اومدن خواستگاری و این شد که می بینی!

خیلی خوشحال شدم. مینا واقعاً دختر خوبی بود، خیلی هم عاقل بود، یعنی برعکس شیما که یکم بی خیال و باری به هرجهت بود، مینا حداقل رو این مسائل خیلی دقیق بود. بعد از این که عکس محمد رو بهم نشون داد، وسط حرف هامون بود که علی وارد کلاس شد. دلم سمتش پر کشید! بعد از چند روز، در هیبت استاد دیدنش، خیلی دل نشین بود! چقدر استادی بهش میومد. به خودم اومدم و سعی کردم حواسم رو پرت کنم.

شیما دو یا سه دقیقه بعد از علی، با همون چادری که تازگی به سر می کرد، وارد شد. البته به نظرم، یک دور گریه کرده بود، چون چشم هاش حسابی قرمز شده بود! مهران هم به حالتی عصبی، به فاصله دو دقیقه بعد وارد شد. بعضی از بچه ها کمی پچ پچ کردند که دست آخر علی به لحنی آمیخته به جدیت و خشم گفت: حواستون به درس باشه همگی؛ از الان هم هرکی دیر بیاد، دیگه راه نمی دم؛ هرکی میاد، کلاً حواس همه پرت می شه.

یکی از پسرها آروم گفت: آخ! آخ! مثل این که امروز استاد اعصاب نداره!

علی رو کرد به تخته و گفت: پس حواست باشه که نندازمت از کلاس بیرون.

با گفتن این حرف تقریباً همه کلاس از جمله من که داشتم زیرلبی از شیما می پرسیدم چی شده، ساکت شدیم. هم من و هم احتمالاً همه بچه های کلاس، انتظار چنین برخوردی رو از علی نداشتیم. علی همیشه یا شوخی می کرد یا با خونسردی شوخی ها رو رد می کرد ولی این مدلیش رو دیگه ندیده بودیم. کمی خندم گرفته بود! ظاهراً حرف های قبل از کلاس، این قدر براش سنگین بود که این طوری بهم بریزتش؛ همون طور که فهمیدن حقایق، من رو بهم ریخته بود.

بعد از کلاس، رفتم خوابگاهم رو کنسل کردم. بعد هم با شیما و مینا رفتم خوابگاه و تمام وسایلم رو جمع کردم. توی راه شیما هم تعریف کرد ظاهراً سر اختلافات عقیدتی با مهران بحثشون شده و با هم قهر کردند. شیما می گفت هرچی می گذره، مهران بیشتر سخت می گیره و بیشتر به کارهام و رفتارهام گیر می ده! در اصل همین طور بود، حالا که قضیه بینشون جدی شده بود، انتظاراتشون از هم بالاتر رفته بود و بیشتر به پر و پای هم می پیچیدن.

از طرفی هم من هم در جواب این که چرا خوابگاه رو کنسل کردم، فقط گفتم خونمون رو عوض کردیم و دیگه رفت و آمدم آسون تر شده و دیگه ترجیح می دم خونه خودمون باشم. بعد از خداحافظی با بچه ها، یک سر موسسه رفتم که تا پایان زمانی که اونجا بودم، علی نیومد که نیومد!

فصل سی و پنجم

همون شب، در حالی که مشغول درست کردن املت و یکم سیب زمینی سرخ کرده برای شام بودم و به حرف های آقاجون، از دیدارش با پدرجون فکر می کردم که چقدر هر دو بعد از این همه سال، پشیمون بودند و اگر به عقب بر می گشتند، نه پدرجون مامان رو طرد می کرد و اصلاً همچین کاری ازش می خواست، نه آقاجون برای همیشه می رفت و پشت سرش رو هم نگاه نمی کرد. آقاجون مشغول تلفنی صحبت کردن با آقای رفیعی بود و مامان هم مشغول دوخت چندتا سفارش از مشتری های قدیمیش.

سیب زمینی ها رو ریختم توی ظرفی و رفتم سمت مامان که بهش تعارف کنم، زنگ در رو زدن. چادر سفید مامان رو که به جا لباسی پشت در آویزون بود، روی سرم انداختم و رفتم در رو باز کنم ببینم کیه این وقت شب، به محض باز کردن در، قامت علی رو میون تاریکی شب دیدم که پشت به در ایستاده و سنگ های جلوی پاش رو آروم شوت می کنه.

_ سلام، بفرمایید.

علی با شنیدن صدام برگشت. چشم هاش می رقصید، انگار دیدن دوباره من با چادر، خوشحالش کرده بود. این از نگاه خیره اش به چادرم کاملاً پیدا بود. تیپ خودش هم جالب بود. بار اولی بود که این جوری می دیدمش؛ با یک شلوار ورزشی مشکی و یک لباس آستین بلند سرمه ای که آستین هاش رو تا جای آرنج بالا کشیده بود.

_ سلام، خوبی شما؟ با دایی کار داشتم.

_ ممنونم، دارند با تلفن صحبت می کنند.

جلوی در ایستاده بودم. ته دلم نمی خواستم بره داخل و با آقاجون حرف بزنه؛ دلم نمی خواست باز آقاجون من رو بکشه کنار و سین جین کنه که چرا نمی خوای و چرا جوابت منفیه. در سکوت، به هم خیره شده بودیم که صدای مامان شنیده شد:

_ کیه ریحون خانم؟

_ پسرعمه، با آقاجون کار دارند.

علی لبخندی شبیه به پوزخند روی لبش ظاهر شد و سرش رو به طرفی دیگه برگردوند و زیرلب گفت: خوبه باز! از استاد شدم پسرعمه!

خودم هم خندم گرفت. بنده خدا آخر می مرد و من یک بار بهش علی نمی گفتم. ته دلم بلافاصله خدا نکنه ای گفتم و به موهاش که همچین کمی ژولیده شده بود، نگاه کردم. با صدای مامان از پشت سرم، از جلو در کنار رفتم.

_ ای خدا، ریحانه، چرا تعارف نمی کنی بیان داخل؟ بیا علی جان، بیا داخل پسرم.

علی مودبانه سلام و احوال پرسی کرد و داخل شد، آقاجون هم بلافاصله با دیدن علی، تلفنش رو تموم کرد و بعد از دعوت به نشستن، به من گفت دو یا سه تا چایی بریزم. یادم از املت اومد و سریع رفتم و زیرش رو خاموش کردم. خداروشکر زیرش رو کم کرده بودم و نسوخته بود. بعد از ریختن دو یا سه تا چایی، مامان رو صدا زدم. نمی تونستم هم چادرم رو نگه دارم و هم چایی ببرم، اون هم در حالی که زیرش روسری ندارم. بعد از این که ماموریت چای به خوبی انجام شد، رفتم روی راه پله که توسط دیواری مخفی شده بود، نشستم و منتظر حرف

های علی شدم. مامان هم به هوای حموم و دوش گرفتن، خداحافظی کرد و اومد سمت پله ها.

_ وا! ریحانه؟! واسه چی این جا نشستی؟!

_ می خوام ببینم چی می شه.

_ عه! دختر زشته، پاشو برو توی اتاقت.

_ مامان، من می دونم می خواد درباره من صحبت کنه؛ وایستین ببینم چی می گه دیگه!

مامان سری تکون داد و از پله ها بالا رفت. بالاخره بعد از کمی حال و احوال و صحبت هایی که به زعم من، خیلی الکی میومد، علی شروع کرد:

_ راستش دایی، غرض از مزاحمت این وقت شب، البته می خواستم زودتر بیام، ولی خب تا همین یک ساعت پیش، موسسه بودم؛ الان هم تازه رسیدم، یک لباسی عوض کردم و اومدم پیش شما، راستش ... چطور بگم ...

_ دایی جان چرا این قدر تردید داری؟ بگو خب.

_ امروز با ریحانه خانم صحبت کردم، ظاهراً نظرشون عوض شده، نمی دونم به خدا گیج شدم. با خودم می گم شاید از اول هم نظرشون همین بوده و من اشتباه متوجه شده بودم.

_ چه نظری علی جان؟

_ با اجازتون، درباره خواستگاری باهاشون صحبت کردم که خب، متوجه شدم جوابشون منفیه!

آقاجون بعد از کمی مکث، گفت: عجب، خودش گفت منفیه؟ یعنی همین طوری گفته؟

_ بله، حالا ... حقیقتش من روم نشد بیشتر چیزی بگم؛ می شه شما باهاشون صحبت کنید و ببینید چرا جوابشون منفیه؟ چیزی شده که من خبر ندارم؟

_ نه دایی جان، چه خبری؛ باشه، من باهاش صحبت می کنم، ببینم چی شده.

_ ببخشید، شاید خیلی بد باشه که من اومدم و بابت این مسئله باهاتون حرف می زنم اما خب ...

_ چیزی نیست پسرم، خدابزرگه! من با ریحون حرف می زنم، ببینم چی شده.

بعد از کمی صحبت های متفرقه، حرف هاشون تموم شد و علی عزم رفتن کرد. صدای آقاجون رو شنیدم که من رو صدا می زد. دلم نمی خواست تا موقعی که علی می ره، آفتابی بشم. سریع و بی سرصدا رفتم بالای پله ها تا مثلاً صدام از بالا بیاد.

_ بله آقاجون؟

_ دخترم، بیا پایین.

چادرم رو سفت چسبیدم و رفتم پایین. آقاجون دست علی رو گرفته بود و انگار نگهش داشته بود.

_ دخترم همون سفره رو بنداز، تا علی هم این جا هست، یک چیزی بخوریم؛ تازه از راه اومده ظاهراً.

علی انگار خجالت کشیده باشه از دیدن من، سرش و پایین انداخت و گفت: نه دایی جون، من برم خونه دیگه، زحمت شما هم می شه!

آقاجون نشست و دست علی رو کشید: بشین پسرم، من بفرستمت بدون شام خونه؟ خواهرم چی می گه با خودش؟ بشین دایی جون.

لجم گرفته بود. حالا خوبه آقاجون فهمیده بود یک چیزی شده که من جواب منفی دادم ها، باز علی رو نگه می داشت برای چی آخه. سریع سفره رو بردم توی پذیرایی که آقاجون آروم، طوری که فقط خودم بشنوم، گفت: برو یک روسری سرت کن که این جوری معذب نباشی.

چشمی زیر لب گفتم و بدو از اتاقم یک روسری انداختم سرم و چون حوصله مانتو تن کردن رو نداشتم، چادر رو انداختم روی سرم و مقداریش رو زیر بغلم جمع کردم و رفتم توی آشپزخونه. بعد از چیدن سفره، آقاجون، علی رو دعوت کرد.

_ بیا، بیا پسرم که دستپخت ریحون خانم هم کم نمیاره از ملیحه خانم.

علی سرش رو انداخت پایین و همین طور که بشقاب پر شده رو از آقاجون می گرفت، گفت: بله، تا حالا نصیبم شده باز هم.

خجالت زده سرم رو انداختم پایین و خودم رو مشغول کردم. در اصل که دلم نمی خواست سر سفره بنشینم، ولی می دونستم اگر در این باره حرفی می زدم، آقاجون حتماً ناراحت می شد و یک چیزی بهم می گفت. بعد از رفتن علی، بلافاصله سفره رو جمع کردم. می دونستم هر آن ممکنه آقاجون صدام بزنه و مراسم بازجویی آغاز بشه و همین طور هم شد! بعد از شستن ظرف ها آقاجون صدام زد:

_ ریحون، بیا این جا بشین، دو کلوم باهات حرف دارم.

چشمی گفتم و خیلی مودبانه، کنار آقاجون نشستم.

_ ببینمت، سرت رو بالا بگیر یکم.

با خجالت، سرم رو کمی بالاتر گرفتم.

_ به من نگاه کن، ببینم.

آقاجون می خواست حرف بزنه یا من رو نگاه کنه. نگاهم رو به سختی، به چشم های آقاجون دوختم.

_ علی رو دوست داری یا نه؟

خیلی جا خوردم! توقع پرسیدن همچین سوالی رو از آقاجون نداشتم. دیگه والا پرده های حیا کجا رفته بود که من جواب همچین سوالی رو به آقاجون بدم! خیلی خجالت کشیدم؛ حس می کنم آقاجون هم هزار رنگ شدنم رو دید.

_ خجالت نکش دخترم، بگو ببینم.

_ راستش ...

_ منتظرم ها!

_ خب آخه چی بگم؟

_ راستش رو !

بالاخره که چی؟ دل رو زدم به دریا، اصلاً باید می گفتم، می گفتم که همه فکر نکنند خبریه یا خبری قراره بشه.

_ نه، یعنی نمی دونم، الان نمی دونم آقاجون؛ یک سری سوالات توی ذهنمه که نمی تونم با وجود اون ها، بگم دوسش دارم یا جوابم مثبته، باید اون ها حل بشه آقاجون. همین.

_ خب ریحون خانم، سوال ها خود به خود حل می شن؟ یعنی منظورم اینه، وقتی اون بنده خدا ندونه، می خوای بیاد برات حل کنه؟ الان این پسر، طفلی نمی دونه چرا یهو بهش گفتی نه!

نمی خواستم از موضع خودم بیام پایین. این قدر خودم رو محق می دونستم که حتی حاضر نبودم من برم از علی سوال بپرسم. خودش باید پا پیش می ذاشت، خودش باید توضیح می داد، اصلاً حتی، خودش باید ازم توضیح می خواست، نه هیچ کس دیگه! این که به آقاجون گفته بود، خجالت کشیده بیشتر بپرسه، برام قابل توجیه نبود، باید می پرسید. اگر واقعاً من رو می خواست.

_ آقاجون ... لطفاً بذارید زمان حل کنه. بذارید شاید خودش فهمید، از شما هم می خوام بگید، حرف من یک کلام بوده. همین.

_ من نمی گم حرفت یک کلام بوده، حقیقت رو می گم، می گم یک چیزهایی این وسط هست که باید حل بشه برای ریحانه.

_ خب، این جوری می پرسه چه چیزهایی!

_ خب بپرسه، می گم خودت پیدا کن.

نفسم رو با صدا بیرون دادم. بنده خدا این جوری گیج می شد یا فکر می کرد من علافش کردم و دنبال خودم می کشونمش.

_ آقاجون این جوری اون هم سرگردون می شه که بدتر، یک نه بگید، خیال اون هم راحت کنین.

آقاجون سری تکون داد و با لبخند گفت: پس نگرانش هم هستی.

حرفی نزدم. واقعاً نگرانش بودم. واقعاً دوستش داشتم. بعد از این که فهمیدم من رو یک جور دیگه دیده و خواسته، باز هم دوستش داشتم، باز هم دلم از دیدنش بی قرار می شد. دیگه تمایلی به ادامه صحبت ها نداشتم. "با اجازه" ای گفتم و به اتاقم رفتم. ترجیح می دادم با خودم خلوت کنم و به حال خودم باشم و به علی فکر کنم.

تا آخر هفته، چندباری عمه به آقاجون برای خواستگاری گفته بود که هربار آقاجون یک بهونه ای آورده بود. آخر شب، همین طور که چراغ مطالعم رو روشن کرده بودم و کتابی که خودش بهم می داد رو می خوندم، بالاخره گوشیم رو برداشتم و بهش پیام دادم: می شه تا وقتی جواب من منفیه، خودتون به عمه بگید که حرفی از خواستگاری نزنه؟

بعد چند ثانیه، جوابش اومد که نوشته بود: یعنی تا کی؟ من الان سی و یک سالمه؛ یکم صبر کردن، برای من دیر نیست؟

لجم گرفته بود. والا من رو می خواست به زعم خودش ولی یک تکونی به خودش نمی داد با من صحبت کنه، از طرفی هم حاضر نبود یکم صبر کنه. والا دیگه این چه مدل خواستنی بود. با حرص براش تایپ کردم: من هم اصرار ندارم شما صبر کنید. اگر خیلی نگران سن و سالتون هستید، مجبور نیستید برای من صبر کنید.

گوشی رو با حرص روی میزم انداختم. دوباره صدای گوشیم بلند شد. پیام رو باز کردم؛ این بار برام شعری فرستاده بود:

دیدی ای دل که غم یار دگر بار چه کرد؟

چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد؟

آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت

آه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر

وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد

(چراغ رو خاموش کن و بخواب. صبح، کلاس داری)

با خوندن پیامش، سریع از جا بلند شدم و پرده رو کنار زدم و پایین رو نگاه کردم. صدای خش خشی اومد. یعنی اومده بود جلوی پنجره اتاق من؟! ته دلم خالی شد. بغضی بیخ گلوم چسبید. لعنت به تمام این فکرهایی که ریخته بود توی سرم! لعنت به خودش ... نه، لعنت نه، دلم نمیومد لعنتش کنم، اصلاً لعنت به خودم که حساب دل خودم رو نداشتم؛ یک بار می تپید و من رو به مرز جنون خواستنش می رسوند و یک بار ... پسش می زد!

جلوی آئینه ایستادم. نگاهی به چشم های خاکستریم که در دام حلقه اشک افتاده بود، انداختم. به خودم که نمی تونستم دروغ بگم، من می خواستمش! هنوز هم برای من، همون استاد مهربون و خوش خنده ای بود که هوام رو داشت، کمکم می کرد، حتی اگر همش به خاطر این بود که دختردایيش بودم؛ مهم این بود که طعم محبت های سادش رو خیلی دوست داشتم. مهم این بود که هنوز هم شب ها قبل از خواب، به فکر این بودم که عروسش بشم و لباس سفید بپوشم و براش چرخی بزنم و اون هم با عشق نگاهم کنه! نفسم رو با حسرت بیرون فرستادم و چراغ رو خاموش کردم و ترجیح دادم بخوابم.

فصل سی و ششم

دهه اول محرم بود. ظاهراً خونه پدرجون، هر سال، دهه اول محرم، مراسم بود و داخل ساختمون اصلی برگزار می شد. طبقه اول، خانوم ها و طبقه دوم، آقایون؛ در نهایت هم شب آخر دیگ می ذاشتند و خودشون قیمه درست می کردند. مامان از قبل، برام یک تونیک مشکی که یقه ای به سبک لباس های فرانسوی قدیم، کوتاه و گرد داشت، دوخته بود. همون رو پوشیدم و یک ساپورت مشکی هم به پام کردم. ترجیح دادم هیچ چیزی به صورتم نمالم، آخه همیشه از این که توی مراسم عزا آرایش کنم، بدم میومد. با خودم می گفتم، اگر عزای یکی از عزیزهای خودم هم بود، سرخاب سفیداب می کردم؟

موهام رو دم اسبی بستم و یک روسری مشکی هم سرم کردم. راستی راستی خیلی خانم شده بودم. انگار واقعاً بزرگ شده بودم. چادر مشکی ای که همیشه این موقع ها به کارم میومد رو از گوشه کمد برداشتم و سرم کردم. واقعاً که علی حق داشت با تحسین نگاهم کنه، چادر واقعاً به پوست مهتابیم میومد. بعد از این که مامان هم حاضر شد، هر دو به سمت ساختمون اصلی راه افتادیم. آقاجون گفته بود آخر شب میاد و شاید به انتهای مراسم برسه؛

ظاهراً چندتا سفارش قبول کرده بود و برای انجامش هم می رفت خونه مشتری ها انجام می داد و لازم نبود کارگاهی داشته باشه.

همگی حضور داشتند. خاله محبوب، همه ما جوون تر ها رو جمع کرد و به هرکدوم، مسئولیتی داد. من و ساناز شدیم مسئول چای و خرما تعارف کردن. کم کم مهمون ها میومدن و من و ساناز ازشون پذیرایی می کردیم. هرچی چشم دوختم، عمه رو ندیدم. مامان و خاله و مادرجون، همون اول ورودی نشسته بودند و به مهمون ها خوشامد می گفتند. تقریباً جلسه شروع شده بود که عمه با خانمی که تقریباً کمی ازش بزرگ تر بود، وارد شد. به محض ورودشون، چند نفری از مهمون ها بلند شدند و حال و احوال کردند. عمه و اون خانم روی مبلی انتهای سالن نشستند. بعد از چند دقیقه، عمه با نگاه و اشاره ای ازم خواست که پیشش برم.

_ جونم عمه جون؟

خانمی که کنار عمه نشسته بود، به یک باره سرش رو بالا آورد و به من چشم دوخت.

_ عمه فدات. یک چای کم رنگ شیرین شده برای خانم دکتر بیار، فشارشون یکم افتاده.

چشمی گفتم و رفتم توی آشپزخونه و از سارا یک استکان چای کم رنگ شیرین شده گرفتم. همین که خواستم برم، زن دایی فاطمه گفت: ریحانه جان، زیادی کم رنگ نیست؟

_ نمی دونم زن دایی جان؛ عمه گفتند، برای خانم دکتر ببرم.

_ اوا! ماهرخ اومده؟! چه بی خبر!

به محض شنیدن اسم "ماهرخ" لبخندی گوشه لبم نشست. پس این خانم دکتری که تقریباً سن و سالی داشت، ماهرخ بود. خواهر بزرگتر بابا، عمه من، عمه ماهرخ! حتماً عمه بهش از من و مامان گفته بوده که این جوری فشارش افتاده بود. از اون روز که اومده بودیم، چندباری سراغ خانواده آقاجون رو گرفته بودیم که هربار عمه گفته بود، حالا میان. این هم بگم، وقتی آقاجون جریان ازدواج دایی نوید و عمه ماهچهره رو پرسید، عمه تعریف کرد، بعد از یکی دوماه از رفتن مامان و آقاجون، دایی نوید که بی قراری پدرجون و مادرجون رو می بینه، میوفته دنبال پیدا کردن آقاجون و مامان، هرجا می ره، دست خالی بر می گرده. از آخر به سرش می زنه بره روستا تا شاید اون جا پیداشون کنه.

وقتی می ره، نگو عمه ماهگل و شوهرش آقا مهدی، به خاطر بیماری مادر آقا مهدی رفته بودند روستا! همون جا دایی نوید اون ها رو می بینه و بعد از کلی خواهش و التماس، آدرس خانواده آقاجون رو می گیره. ظاهراً رفته بودند سمت روستایی در نزدیک آستارا. البته که عمه ماهگل، هزاربار قسم می خوره که از آقاجون و مامان خبری نداره و برای بار اولیه که می شنوه اون ها ناپدید شدند. دایی نوید هم بعد از روستا بکوب می ره تا نزدیکی آستارا. بعد از کلی پرس و جو خانواده آقاجون رو پیدا می کنه. اول که خیلی باهاش رفتار خوبی نمی کنند، ولی خب سه یا چهارسالی گذشته بوده و آتیش همه فروکش کرده بود. دایی نوید وقتی می بینه واقعاً خبری از آقاجون و مامان نیست، عزم رفتن می کنه. موقع رفتن، دلش هوس یک بار دیگه دیدن عمه ماهچهره رو می کنه، می دونسته با شرایط پیش اومده بین دو خانواده، نمی شه دیگه وصلتی سر بگیره؛ اما فقط می خواسته عمه رو یک بار دیگه ببینه.

دم رفتن، این موضوع رو یواشکی به عمه ماهرخ می رسونه. ظاهراً عمه ماهرخ هم اون زمان، ازدواج کرده بود که حتی دایی نوید فکر می کرده عمه ماهچهره هم ازدواج کرده، اما خب، عمه ماهرخ بهش می گه ماهچهره دیپلمش رو گرفته و دوره های بهیاری می بینه و قصد کرده حتماً بره جنوب برای کمک به رزمنده ها. دایی با شنیدن این حرف و ترس از دست دادن عمه، منتظر می مونه تا عمه از شهر برگرده و باهاش حرف بزنه و رضایت بده که با دایی ازدواج کنه. دیگه خلاصه عمه میاد و بعد از کلی اشک و زاری، بالاخره جواب مثبت رو به خود دایی می ده. گویا عمه هم اون مدت، فقط به هوای عشقی که به دایی داشته، به خواستگارهاش جواب رد می داده.

عمو هاشم هم هرچی دعوا می کنه، کارساز نمی شه و از آخر عمه رو به حال خودش رها می کنه. دایی نوید هم که می دونسته فعلاً پدرجون دل خوشی از این خانواده نداره، مخصوصاً با کاری که آقاجون کرده بود، ترجیح می ده بدون مشورت با پدرجون، با عمو هاشم صحبت کنه و عمه رو خواستگاری کنه. عمو هم به خاطر این که حرف و حدیث های بلند شده از دهن مردم رو بخوابونه، با اکراه رضایت می ده و بدون هیچ مراسمی، عمه رو می سپره دست دایی نوید! بدون حتی یک عروسی کوچیک و قول قراری برای بعد حتی!

دایی هم دست عمه رو می گیره و با خودش میاره تهران، البته خود عمه می گفت اون اوایل، پدرجون حسابی باهامون برخورد کرد و نزدیک بود ما رو هم بندازه بیرون، ولی بعد، مادر دایی گفته که اگه پسرم رو بیرون بندازی، من هم می رم و مثل حبیب و ملیحه، پشت سرم رو هم نگاه نمی کنم! این می شه که پدرجون دیگه حرفی نمی زنه. یکی دو سال بعد هم تقریباً

صاحب فرزندی می شن که به کل پدرجون رو از این رو به اون رو می کنه و مثل نوه خودش، علی رو حساب می کنه.

من هم به فاصله تقریبا یازده سال بعد، به دنیا میام. ظاهراً چندسالی که به خاطر جنگ و بالا و پایین زندگی و شرایط فوق العاده سخت آقاجون و مامان که تازه می خواستند از صفر شروع کنند، بچه دار نشدند و بعد هم که آقاجون تونست ماشینی بخره و یکم هم مابین اهل محل، به واسطه کارش شناخته بشه، قصد بچه دار شدن کردند؛ دیگه مامان نمی تونست بچه رو نگه داره، جفتش ضعیف بود. یک بار هم به همین خاطر، بچه اولش رو از دست می ده. این می شه که آقاجون دست مامان رو می گیره و دو سه روزه می بره مشهد و بعد از کلی راز و نیاز و نذر و حاجات، دو ماه بعد از برگشتشون از مشهد، سر من باردار می شه و من به دنیا میام. دفعات بعدهم هرچی اقدام می کنند، نمی شه و من تک فرزند باقی می مونم.

روضه که تموم شد، بعد از این که مهمون ها رفتند، عمه، دست عمه ماهرخ رو گرفت و اومد سمت من و مامان. من که قضیه رو فهمیده بودم و به روی مامان نیاورده بودم! بالبخندی به چشم های رقصون عمه نگاه می کردم، عمه مثل بچه های سه چهارساله ای شده بود که چیزی رو می دونند و سعی می کنند مخفی کنند.

ماهچهره: ملیحه جان، عزیزم بذار خانم دکتر رو بهت معرفی کنم.

مامان با لبخند سری تکون داد و منتظر موند تا عمه لب از هم باز کنه و خانم دکتر رو معرفی کنه.

ماهچهره: ایشون متخصص زنان، خانم دکتر ماهرخ کشاورز هستند!

قیافه مامان دیدنی بود! با دهانی نیمه باز چشم دوخته بود به عمه ماهرخ! انگار پشت اون چهره شکسته شده که چین و چروک هایی روش نقش بسته بود، دنبال ماهرخی می گشت که باهم به مدرسه می رفتند، دنبال ماهرخی که جوان بود و زیبا، انگار عمه ماهرخ چیزی بیش از اون چه که باید، پیر شده بود. مامان اشک روی چشمش رو پاک کرد و با تمام قوا عمه ماهرخ رو به آغوش کشید. عمه هم گریه می کرد، بلند بلند و رها، بعد از اینکه کمی در بغل هم آروم گرفتند، گوشه ای نشستند و سه نفری مشغول صحبت از زمان های دور شدند.

احتمال مرور خاطراتی که سه نفری به مدرسه می رفتند یا زمانی که خیلی تلخ و ناگهانی، برای سال ها از هم جدا شدند.

فصل سی و هفتم

شب عاشورا بود. از زمانی که به علی جواب منفی داده بودم، دیگه موسسه هم نرفته بودم، البته فقط یک باری برای خداحافظی با بچه ها رفتم. مخصوصاً خداحافظی با حنا، کلی گریه کرد ولی وقتی بهش قول دادم هر از گاهی بهش سر می زنم، دیگه گریه اش بند اومد. هرچی لیلا و مهناز پرسیدند برای چی می خوام برم، جواب درست و درمونی بهشون ندادم. حتی از قبل به علی هم نگفته بودم! می دونستم مخالفت می کنه، پس گفتنش بی فایده بود. یک بار هم کلاس خودش رو غیبت کردم و نرفتم. توی خونه هم تا جایی که می شد، ازش دور می موندم، تا باهم چشم توی چشم نشیم. هر ازگاهی هم که با ساناز و عماد توی باغ می نشستیم و حرف می زدیم و از کودکی هامون می گفتیم، به محض این که علی از سرکار بر می گشت، خداحافظی می کردم و می رفتم خونه. دلم نمی خواست ببینمش، البته نه از تنفر و دوست نداشتن، بالعکس، از عشقی که بند بند وجودم رو پر کرده بود! از میزان خواستنش! نمی خواستم چشم هام به چشم های شِنیش بیوفته و دوباره وجودم رو آتیش بزنه.

شب عاشورا بود و تقریباً از صبح، آقایون بساط دیگ و گاز رو راه انداخته بودند. خانم ها هم از شب قبل، لپه ها رو آب کرده بودند که خوب بپزه و نرم بشه. همین طور برنج رو، عمه که مدام می گفت نمی خواد پاک کنیم و برنج رو خود دایی نوید از شمال آورده ولی مادرجون اصرار داشت می خوایم بدیم دست مهمون امام حسین و باید حتماً پاک بشه.

سر صبح، مامان بیدارم کرده بود که برم کمک و فرش ها رو جارو بزنم، خرما بچینیم و از این حرف ها؛ من هم سریع یک بلوز و شلوار مشکی پوشیدم و شالی هم دور سرم پیچیدم و در نهایت، چادر مشکیم رو انداختم سرم و ساندویچ به دست، از خونه زدم بیرون و به سمت ساختمون اصلی. وسط باغ، درست زیر بید مجنون، دایی ها ایستاده بودند و داشتند دیگ ها رو می شستند. با دیدنم، لبخندی زدند و من هم برای سلام و علیک، راهم رو کج کردم به سمتشون. رابطم با دایی سعید بهتر بود، گرم تر و مهربون تر برخورد می کرد، اما دایی وحید کلاً مدلش یکم سرد و خشک بود. مثلاً اگر دایی سعید هربار بغلم می کرد و روبوسی می کرد، دایی وحید به یک دست دادن مختصر اکتفا می کرد.

_ دایی جون خب بذارید پسرها بیان بشورن، شما اذیت می شین که!

دایی کمرش رو صاف کرد و بعد از این که دیگ بعدی رو برداشت، گفت:

_ نه بابا دایی جون، همین دیگ ها رو بشوریم می ریم کنار، ما بخوایم هم خودمون نمی تونیم! پیر شدیم دیگه!

_ ای بابا دایی این چه حرفیه؛ سرتون سلامت.

همین طور که مشغول گپ و گفت با دایی ها بودم، عماد داخل خونه شد و در بزرگه رو باز کرد و منتظر موند. با ورود دویست شش دلفینی، قلبم کمی متلاطم شد. چند روزی بود که ندیده بودمش. سریع روم رو برگردوندم سمت دایی و خودم رو مثلاً مشغول نشون دادم. عماد از همون جایی که ایستاده بود بلند داد زد: عمو دو تا دیگ بسه؟

عمو سعید هم به تبع اون، صداش رو انداخت روی سرش و اعلام رضایت کرد. بعد از چند دقیقه، عماد و علی هر کدوم با یک دیگ دستشون، اومدند سمت ما. نگاهی گذرا به علی انداختم، حسابی بهم ریخته بود! ریش هاش بلندتر از حد معمول شده بود و موهاش هم انگار با شونه قهر کرده بودند. پیرهن مشکی ساده ای پوشیده بود که انتهاش رو رها روی شلوار کتون مشکی اش رها کرده بود، دیگ رو که زمین گذاشت، تازه چشمش به من افتاد. سلامی زیر لب گفتم و سعی کردم حواسم رو پرت کنم، ولی دلم گروعه نگاهش بود، نگاهی که پی چشم هام می گشت. دیگه با اومدن پسرها، ترجیح دادم نایستم و برم سمت خانم ها.

_ با من کاری ندارید دایی جان؟

_ می خوای بری؟

_ آره دیگه، می رم پیش خانم ها.

_ آهان برو دایی جون، فقط زحمتت کبریت و گوشت ها رو ...

دایی یهو رو کرد به علی که روی تخته سنگی نشسته بود و پاهاش رو کمی تا کرده بود و دست هاش رو روی زانوهاش قرار داده بود و سرش پایین بود.

_ علی؟

علی سرش رو بالا گرفت و بعد از نگاه گذرای چند ثانیه ای که به من داشت و احتمالاً فقط خودم متوجه شدم، رو کرد سمت دایی.

_ جانم عمو؟

_ بدو برو کمک ریحانه، گوشت و لپه ... پیازم بیار؛ بدو که دیگه من کارهای اولیه اش رو بکنم و بعد، یک سر برم حجره. بدو عمو!

علی فقط سری تکون داد و از جا بلند شد. همین طور که به سمت من میومد، کمی خودش رو تکوند. قلبم به وضوح می تپید. یکی نبود بگه خب دختره مرض داری چند روز نمی بینیش که بعد با یک بار دیدنش به این حال و روز بیافتی؟ مریضی؟ چادرم رو جمع کردم و با قدم هایی آروم سعی می کردم بیشترین استفاده رو از عطر خوش همیشگیش ببرم. حالا که چند روز ندیده بودمش، خودم مشتاق تر بودم برای حس کردنش، بوییدنش، نگاه کردنش. ای لعنت به این دل!

نزدیک ساختمون که شدیم، یک هو احساس کردم گوشه چادرم به جایی گیر کرد. تا خواستم برگردم که ببینم چی شده، صدای علی رو شنیدم:

_ چادر مشکی هم خیلی بهت میاد!

قطعاً می تونم بگم در اون لحظه، صدای قلب بی صاحاب من رو علی می شنید! صدای گرومب گرومبی که کل باغ رو پر کرده بود! حالا وقت تعریف بود؟ وقتی من نزده می رقصیدم و قلبم آروم نمی گرفت، وقت تعریف کردن از من بود؟ سرم رو انداختم پایین، تشکری زیر لب گفتم که به گمونم، حتی گوش های خودم هم نشنید.

_ چرا دیگه موسسه نمیای؟

جوابی نداشتم که بدم؛ یعنی داشتم ولی چی می گفتم؟ برای این که کمتر ببینمت که کم تر بخوامت؟

_ کلاس من هم که غائب شدی!

بازهم سکوت و سرپایین، تنها جوابی بود که داشتم.

_ کلاً هم که انگار شما شدی جن و من بسم الله؛ جز شبهی از حضورت، چیز دیگه ای نمی بینم.

لبخند خیلی کم رنگی نشست کنج لب هام، راست می گفت، نیومده رفته بودم.

_ من کاری کردم؟ ریحانه خانم؟ کاری کردم که گفتی نه؟ کاری کردم که این جوری دیگه نمی تونم ببینمت؟ من نمی فهمم.

دلم نمی خواست جواب سوال هاش رو بدم. دلم می خواست وقتی اصرارش رو برای رسیدنمون دیدم، بهش بگم، ازش بپرسم هر اون چه که توی مغزم می گذره، نه الان که معلوم نیست با خودش چند چنده و هر ازگاهی فقط میاد یک چیزی می گه و می ره. صدام رو صاف کردم و تقریباً لرزون و با صدایی فوق العاده آهسته، گفتم: دایی معطلن، من می رم داخل، لپه ها رو بردارم با اجازه.

و سریع از مهلکه گریختم. چندتایی نفس پشت سر هم کشیدم و سریع لپه ها رو از خاله محبوب گرفتم و رفتم سمت دایی اینا. علی هم بعد از چند دقیقه، با قابلمه ای پر گوشت برگشت و با گفتن "می رم لباس هام رو عوض کنم" ما رو ترک کرد. عماد نگاه مشکوکی به من انداخت و خیلی آروم پرسید: طوری شده بین شما دوتا؟ این خان داداش ما بد جوری کشتی هاش غرقه ها!

انگار کلاً لال شده بودم، در این مورد حتی با آقاجون و مامان هم حرفی نمی زدم، حتی به پری هم که هربار گزارش همه چیز رو می دادم، دیگه چیزی نگفته بودم، نه از احساسم، نه از فکرهای بهم ریخته ام. من فقط یک سوال داشتم، موقعی که من رو خواست، موقعی که حس کرد می تونه بیاد خواستگاریم، من براش کی بودم؟ ریحانه کشاورز ساده و هیچی ندار؟ یا ریحانه دخترعمه اش؟ نمی دونمی به عماد تحویل دادم و بعد هم به دو رفتم سمت خانم ها.

اون شب، از همه شب ها شلوغ تر بود. عمه ماهرخ هم دوباره اومده بود، عمه تنها میومد، سال ها پیش، شوهرش فوت کرده بود و جفت بچه هاش هم فرستاده بود اون ور آب، گرچند که پشیمون بود و می گفت بچه هام بی معرفت شدند و خیلی حالی ازم نمی پرسند. مادرجان هم، مامان آقاجون، سال ها پیش یک بار که یخبندون شده بوده، از خونه می ره بیرون و پاش سر می خوره و لگنش می شکنه؛ بعد هم میوفته توی بستر بیماری و چیزی طول نمی

کشه که به رحمت خدا می ره. عمو حیدر و عمو هاشم و عمه ماهگل هم ترجیح می دادند همون روستا بمونند و توی روستا زندگی کنند، البته این طور که عمه می گفت بچه هاشون رفتند آستارا و داخل شهر زندگی می کنند. ما هم قرار بود بعد از تموم شدن سفارشات آقاجون، حتماً یک سر بریم شمال و دیدن عمو ها و عمه.

روضه شروع شده بود. چراغ ها رو خاموش کردیم و هرکدوم گوشه کناری مشغول بودیم. من استکان ها رو جمع می کردم، ساناز زیارت ها رو از روی زمین جمع می کرد، سارا و مونا هم استکان ها رو می شستند و خلاصه هرکی به نحوی سرش گرم بود. بین تاریکی، چشمم خورد به برق استکانی؛ تا خواستم برم بردارمش، استکان جلوی پام رو ندیدم و تقریباً شوتش کردم که خورد به دیوار! از هولم سریع رفتم جمعش کنم که نا غافل، پام رفت روی یک تیکه از استکان خرد شده و آخم بلند شد. والا این موقع اگر آقاجون بود، حتماً با خنده بهم می گفت: نکرده کار که کار کند، پروردگار نگاه کند!

وسط خونریزی پام و نگاه چندین نفر به من، خنده ام گرفته بود. دو سه ثانیه بعد، مامان و ساناز بالای سرم ظاهر شدند. مامان چادرش رو زیر بغلش جمع کرد و گفت: چی کار کردی دختر؟

_ هیچی، ندیدم جلوی پام رو که این جوری شد.

_ خیلی خب بذار، ببینم داخل پات چیزی نرفته.

_ مامان تاریکه؛ میام اون ور. چیزی نشده ها، یکم بریده همین.

_ نمیشه راه بیوفتی همه جا خون می چکه و نجس کاری می شه. بذار بچه دو دقیقه.

مامان بعد ازاین که نگاه اجمالی به پای شل و پل شده من انداخت، به ساناز گفت یک پلاستیک بیاره که دور پای من بپیچند که تا آشپزخونه، خون چکه نکنه. خلاصه با اعمال شاق بنده، به آشپزخونه رسیدم و بعد از بررسی پای من توسط تک به تک اعضای حاضر، همگی رضایت دادند یک خراش سطحیه و چیزی نیست. دست آخر مامان گفت برم خونه جوراب شلواریم رو عوض کنم که شده جیگر زلیخا!

چادرم رو به سرم کشیدم و با پایی تقریباً لنگان، رفتم پایین. باغ غلغله بود. مردها هرکدوم از طرفی به طرف دیگه می رفتند و با صدای بلند باهم حرف می زدند، البته حق هم داشتند؛

مجلس حسابی گرم شده بود و صدای سینه زنی سنگین و هماهنگ آقایون، فضا رو پر کرده بود. از طرفی بوی قیمه و عطر برنج هم حسابی دلبری می کرد. دایی سعید و دایی وحید پای دیگ برنج ایستاده بودند و توی ظرف های یک بار مصرف که به دستشون می رسید، برنج می ریختند و می دادند دست دایی نوید و آقاجون که مسئول کشیدن قیمه بودند. دل از منظره زیبای روبه روم برداشتم و به سمت خونه رفتم.

جوراب شلواری داغون شده ام رو درآوردم و سرضرب انداختم سطل آشغال؛ خودم که یکی دیگه نداشتم تا بپوشم، برای همین ترجیح دادم دست برد بزنم به گنجینه جوراب و جوراب شلواری مامان! سریع یکی برداشتم و پوشیدم. نگاهی گذرا توی آئینه به خودم انداختم و بعد از اعلام رضایت، چراغ رو خاموش کردم و از خونه خارج شدم. چند قدمی دور نشده بودم که صدای علی، من رو ترسوند.

_ این جا اومدی چی کار؟

هین بلندی گفتم و دستم رو روی قلبم گذاشتم؛ به در و دیوار می کوبید. داشتم سکته می کردم! خب آخه مرد حسابی، این جوری باید بیای بالای سر آدم؟ نمی گی طرف سنگ کوب می کنه؟!

_ چیزی نیست. منم، علی ام؛ ببخشید.

نفس زنان، چندتا نفس عمیق کشیدم و اشاره ای کردم که چیزی نیست.

_ باغ پر از مرده؛ برای چی اومدی پایین؟

وا! این دیگه چه مدلی بود؟! به سرم نزده بود که یک کاره بیام، بین مردها وایستم؛ حتماً کاری داشتم دیگه!

_ کاری داشتم توی خونه.

_ خب می ذاشتی برای بعد، می بینی که این جا چقدر شلوغه!

ای خدا! چه گیری داده بود حالا!

_ کارم واجب بود! با اجازتون، جوراب شلواریم پاره شده بود؛ اومده بودم که عوضش کنم.

دلم یکم نگران شدنش رو می خواست، یکم هول شدن و رنگ گرفتن نگاه شنی زیباش رو می خواست. نامردی نکردم و ادامه دادم:

_ پام رفت روی خرده استکان، برید و جورابم هم پاره شد!

همین رو که گفتم، توی دل همون تاریکی شب، به وضوح، تغییر رنگ نگاهش مشخص بود! دو قدمی بلند به سمتم برداشت و چشم دوخت به نگاهم.

_ می خوای بریم درمانگاه؟ نزدیکه ها! هنوزم خون میاد؟ آره؟ با این پا راه افتادی اومدی این جا؟! در میاوردی خب جورابت رو!

لبخندم رو به زور کنترل کردم و سرم رو پایین انداختم؛ خوب تیرم به هدف خورد! نگرانی حتی از طرز بیانش مشخص بود!

_ نه، چیزی نشده، خوب خوبم، یک خراش سطحیه؛ تیم پزشکی اون طرف، با حضور دو عمه گران قدر، تشخیص نهاییشون، مبنی بر "هیچی نشده" بود!

لبخندی صورت علی رو پر کرد. لبخندی لا به لای همون نگاه نگران؛ لبخندی لابه لای همون نگاه خسته و پریشان.

_ می شه یک دقیقه بشینی؟ باهات حرف دارم.

ضربان قلبم باز رفت بالا؛ صدای نفس هام شنیده می شد، یعنی می خواست بالاخره حرف بزنه؟!

_ این جا؟! اگر کسی بیاد، زشته!

_ بشین؛ پشت درخت هاست، کسی نمی بینه.

هول شده بودم. چادرم رو سفت چسبیدم که یک وقتی عقب نره، روسری سرم نبود!

_ این طوری که بدتره! اگر کسی بیاد ...

علی نفسش رو با صدا بیرون داد و گفت: خب می خوای بریم خونه شما و اون جا حرف بزنم؟

چادرم رو سفت تر چسبیدم و گفتم: نخیر؛ همین جا حرف می زنیم.

علی با صدا و رها خندید. دستم رو روی بینیم گذاشتم و "هیس" کشیده ای گفتم. بعد هم منتظر چشم دوختم به علی. علی کمی جابه جا شد، راحت نبود؛ بلند شد، کمی راه رفت و باز نشست. دستی لای موهای پریشونش کرد و بعد از چند ثانیه، نشست و خیره شد به زمین.

_ ریحانه ... من نمی دونم چی افتاده توی سرت که به من نه می گی، به درخواستم، به خودم، به حضورم، به کلاسم، به همه چی! من نمی فهمم چرا خودت رو مدام از من قایم می کنی و ازم فرار می کنی. نمی دونم چرا یهو بعد از این که فهمیدی من پسرعمتم، بی خیال من شدی! نگو از قبلش جواب مثبت نداده بودی که قبول نمی کنم، طرز نگاه اون ریحانه با این ریحانه خیلی فرق داره، ریحانه، من سی و یک سالمه؛ دعوت نامه برام اومده که از ایران بکنم و برم. موسسه هم به جاهای خوبی رسیده که می تونم با خیال راحت بسپرم دست لیلا و رامین، ولی من سردرگمم، نمی دونم چه انتخابی کنم و چی کار کنم. شاید هرکس توی موقعیت من بود، سریع جواب دعوت نامه رو می داد و می رفت ولی من ... می دونی چرا؟ می دونی علت همه این سردرگمی هام چیه؟ تویی ریحانه! من می خوامت، به همین روضه ها می خوامت، به همین روز عزیز می خوامت!

سرش رو بلند کرد و رو به آسمون گرفت و با صدایی که خیلی خسته به نظر می رسید، گفت: خدا، می دونم دارم حرمت روضه رو می شکنم، ولی باید حرف بزنم؛ خودت بگذر!

وقتش رسیده بود؟ میون ابراز علاقه ناگهانی و خاصش، میون "می خوامت" گفتن هاش، وسط آشوب قلب بی صاحاب من، وقتش بود که باهاش حرف بزنم؟ وقتش بود که بهش بگم دلم گرفته از نخواسته شدنم؟ یا نمی دونم ... از خواسته شدنم؟ با صدایی که تقریباً از ته چاه شنیده می شد، شروع کردم.

_ من هم حرف دارم پسرعمه ...

علی ناگهان از جا بلند شد و مقابلم ایستاد.

_ پسرعمه نه، استاد نه، شریفی نه، فقط علی ... باید حسرت به دل بمیرم؟ عماد، عماده، بعد من پسرعمه؟ اون پسرعمه ات نیست؟

_ می خوام حرف هام رو بزنم و برم! همین الانش هم دیر شده، الان روضه تموم می شه ها!

_ اسمم رو نمی گی نه؟

کلافه شده بودم. گیر داده بود به علی گفتن من! من از چی حرف می زدم، اون از چی حرف می زد! سری تکون دادم و گفتم: می شه یک سوالی بپرسم؟

علی دوباره با فاصله از من نشست و هر دو دستش رو، روی شقیقه هایش می کشید.

_ دوتا سوال بپرس شما.

باید می گفتم؟ باید بی حیا می شدم؟ باید سوالی که گیر کرده بود بیخ ذهنم رو می پرسیدم؟

_ من رو ... یعنی می خوام بگم ... ای بابا ... از کی، از من خوشتون اومد؟

انگار آسون ترین سوال ممکن رو ازش پرسیدم چون تا حرفم تموم شد، انگار می خواست دهن باز کنه و سیر تا پیاز ماجرا رو تعریف کنه. برای اینکه روشنش کنم، ادامه دادم:

_ قبل از این که بدونید دختردایتونم، یا بعد از اون؟

انگار با پرسیدن این سوال، تموم چراغ های خاموش ذهنش روشن شد. دلیل تموم مخالفت های من، دلیل نخواستن ها و نه گفتن های من، با حیرت برگشت سمت من؛ ناراحتی رو می شد توی همون تاریکی، از چشم های کم فروغش خوند. می شد کلافگی رو از دست وحشیانه ای که لای موهاش می برد، خوند.

_ خیلی بی معرفتی به خدا! چی فکر کردی درباره من؟

سرم رو انداختم پایین، نمی خواستم به چشم های متحیرش نگاه کنم! نگاه نکرده به اندازه کافی معذب بودم، به اندازه کافی ضربان قلبم بالا بود،چه برسه به این که نگاهش می کردم و غرق چشم هاش می شدم.

_ من رو ببین ریحانه خانم! چی فکر کردی پیش خودت؟ هان؟ که من اول نشستم ببینم چی داری و چی نداری، بعد دل بدم بهت؟ آره؟ من رو این جوری شناختی؟ پس بذار بهت بگم که این جوری حکم ندی واسه من! من از همون روز اول که سر کلاسم نشستی و طبق معمول،

مشغول صحبت با خانم احمدی بودی، همون موقع که زیرلبی می خندیدی و زیرزیرکی هر ازگاهی نگاهی به من می انداختی که البته می شد حدس زد مثل دانشجوهای دیگه از جوون بودن من جا خوردی، همون موقع جذبت شدم. موقع حضور غیاب، مدام با خوندن هر اسم، چشم می چرخوندم که ببینم دستت رو می بری بالا یا نه؛ حتی صدات رو هم نشنیده بودم، نمی دونستم حتی صدات چه جوریه! خنده داره نه؟ منی که این قدر تا حالا دانشجو داشتم و با کلی آدم رفت و آمد داشتم، یهو چه مرگم شده بود؟!

خودم نمی فهمیدم، البته اون موقع فکر می کردم یک کنجکاوی ساده است که بفهمم اون دختری که رنگ چشم هاش یکم عجیب غریبه، اسمش چیه، تا رسید به اسم خودت، یک لحظه یادم رفت دنبال اسم دختر مورد نظرم بودم، با خوندن اسم ریحانه کشاورز یادم اومد دانشجوی ممتاز ورودی جدیده و باید طبق رویه هر سال، به انجمن دعوتش کنم؛ چشم دوختم که صاحب اسم، ریحانه کشاورز رو ببینم که بعد از کمی مکث، دستت رفت بالا! خودم فهمیدم یک لحظه هول شدم، شاید هیچ کدوم از بچه ها نفهمیدند، ولی خودم پی به حالم بردم، اون دختر مورد نظرم، از قضا همون ریحانه کشاورز ممتاز ورودیشون بود که فامیلش هم فامیلی مادر من بود. در یک آن، با دختری رو به رو شدم که چندین وجه قابل توجه برای من داشت.

اون روز گذشت، تا این که ازت خواستم بیای دفتر من تا درباره انجمن باهات صحبت کنم. یادم نمی ره درست عین دختربچه ها جلوی در دانشکده دیدمت که از سرما قرمز شده بودی، از برف های پراکنده ای هم که به سر و صورتت بود معلوم بود، حسابی برف بازی کردی، خندم گرفته بود. یادم نمی ره اومدی اتاقم، دست هات رو مدام به هم می مالیدی تا گرم بشن، یادش بخیر! این ها رو ولش کن. می خوام بگم یک آرامشی کنج وجودت بود، یک آرامشی که توی هر برخوردی که باهات داشتم، مشخص بود؛ ساده بودی، ساده می پوشیدی، ساده حرف می زدی، نه با ناز و عشوه، نه گستاخانه، همین سادگیت هم آرامش دهنده بود.

اون روز جلسه وقتی خودت بهم گفتی می خوای کار کنی، کمی نگران شدم. برای موسسه نمی تونستم نیروی جدید ببرم، کمی دست و بال موسسه تنگ بود. از طرفی نمی خواستم با این سادگیت بری یک جای دیگه کار کنی که مبادا ازت سوء استفاده کنند، بعد از یکم دو دوتا چهارتا، یک کار توی موسسه برات جفت و جور کردم. ته دلم یک حس خوبی جا خوش کرده بود. اون موقع هنوز به خودم نمی گفتم، می خوامت یا هر چیز دیگه ای. فقط می دونستم می خوام نزدیکت باشم، دوست داشتم ببینمت. راستش همین که سنم ازت ده،

دوازده سالی بیشتر بود، باعث می شد فکر نکنم به این که شاید واقعاً می خوامت و دوست دارم هی بیشتر و بیشتر ببینمت.

خلاصه گذشت، تا شبی که موسسه خوابیدیم ... ریحانه ... خانم ... من تمام این حرف ها رو آماده کردم، وقتی بهم محرم شدیم، یک شب زیر همون بید مجنون وسط باغ برات بگم، ولی دیگه می خوام همه چی رو بگم، می ترسم از نگفتن های تمام این مدت. اون شب، نماز صبح، وقتی میون خواب و بیداری، چشمم افتاد به دختری که داره وضو می گیره، اول مغزم بهم نفهموند تویی؛ به محض این که برگشتی، با دیدنت، به اندازه خودت، جا خوردم! بعد هم تا خواستم متوجه ظاهرت بشم، مثل برق و باد بهم جنبیدی و من هم حیا کردم از این که بخوام لحظه ای به چشم دیگه ای نگات کنم. بعد هم که موقع نماز حسابی ازم دل بردی! نمی دونی به چه فلاکتی تا صبح سر کردم! دست آخر به خودم گفتم: علی، باختی دلت رو!

خلاصه ... برسیم به شبی که تقریباً نود درصد شک کردم به این که ما یک نسبیتی با هم داریم، همون شبی که میون تاریکی و برف و بارون، رسوندمت. وقتی به محلتون رسیدیم، باز نگران شدم، نگران این که چطوری می ری و برمی گردی توی این محله! کسی نبود، اما مشخص بود خیلی هم امن نیست. به خودم گفتم علی باید زود به خودت بجنبی، بعد اصرار دایی وقتی وارد خونه شدم. شاید باورت نشه، دلم ضعف رفت برای خونه ساده و قدیمی مقابلم، اما بگذریم، ما بین حرف ها چندباری دایی گفته بود، ما قوم و خویشی نداریم و برای همین، خیلی خوشحالیم که من مهمونمون شدی و از این حرف ها. اول خیلی حساس نشدم ولی بعد که دایی، عمه رو ملیحه خانم خطاب کرد، گوش به زنگ شدم، اسم ملیحه بارها و بارها توی خونه ما تکرار می شد. به عناوین و دلایل مختلف. گاهی میون خنده ها گاهی وسط گریه ها، گاهی از زبون پدرجون، گاهی از زبون مادرجون، حدودی یک چیزهایی می دونستم، می دونستم یک دایی و زن دایی دارم، زن دایی که با پدرم مثل خواهر و برادر بودند، می دونستم سال هاست که نیستند، چرا و به چه دلیلش رو نمی دونستم، ولی می دونستم خونه ضلع غربی رو پدرجون به هوای یک روز برگشت اون ها ساخته بود.

یک شب بعد از خونه شما، مامان رو نشوندم و خواستم ازش همه چیز رو تعریف کنه. مامان اول یکم سین جیمم کرد ولی چیزی دستگیرش نشد. دست آخر مامان کل ماجرا رو برام تعریف کرد، حتی ازدواج خودش و بابا رو. وقتی مامان گفت دایی عاشق نجاری بوده، دیگه شکم به یقین تبدیل شد! خود دایی درباره کارها و سفارشات و این جور چیزها میون حرفاش گفته بود. کشف کمی نکرده بودم، پیدا کردن دایی و عمه گم شده! دیگه از اون روز برام

دختردایی هم شدی، دختردایی ای که جلوتر از همه افراد این خونه، دیده بودمش و بهش دل باخته بودم ...

علی ناگهان از جا بلند شد و چند قدم رفت و برگشت. یک هو از این رو به اون رو شد! تند تر از قبل نفس می کشید و هرازگاهی پلک هاش رو روی هم نگه می داشت. دست آخر کمی با فاصله، مقابلم روی زمین، نیم خیز نشست. چندبار دست به موهایش کشید و دست آخر، نگاه از زمین گرفت و دوخت به چشم هام:

_ وای ... ریحانه نگم از اون روز نحس! دلم می خواست هزاربار بمیرم و اون روز رو نبینم! خیلی سخت بود، ماجرا از اون جا شروع شد که نماز صبح بیدار شده بودم. دیدم یکی به گوشیم زنگ می زنه، اول خواستم جواب ندم ولی یک هو به دلم افتاد شاید کسی کار واجبی داره، مامان شیدا و شیده بود، دیگه نمی دونم به چه سرعتی خودم رو رسوندم اون جا و جسم نیمه جونشون رو بردم بیمارستان؛ دوباره برگشتم خونشون که اگه باباعه رو دیدم بسپرمش به مشت و لگد ولی خب مامان دخترها با کلی التماس ازم خواست برم که پسرهاش هم هستند و بهم رحم نمی کنند. با اعصاب داغون برگشتم موسسه.

دلم می خواست سر همه داد بزنم، نمی دونی چه حالی داشتند دخترها، خیلی سخت بود ازم بپرسن که آیا می خوام چک بشن که مبادا بلای خاصی سرشون اومده یا نه! حس کردم درباره دخترهای خودم ازم می پرسند، داغ کرده بودم. حالا حساب کن همه این چیزها رو دیده بودم، از تن کبود و سر شکسته تا سوال درباره دختر بودن اون ها ... دیگه انبار باروت بودم! صدام رو انداختم رو سرم و از بچه ها توضیح خواستم، نمی دونم چی شد که یک هو حالت بهم خورد، بد بودم، داغون شدم!

فکر می کردم به خاطر رفتار تند و تیز من این جوری شدی، کم حرص خورده بودم که حالا توهم حالت بد شده بود. آروم نمی گرفتم، ترجیح دادم ببرمت خونه تا حالت بدتر نشده. من لعنتی، خیر سرم می خواستم بعد از افطاری خونتون، کم کم بهت نزدیک بشم و بهت بگم هر اون چه که تو دلم مونده، ولی ... کلاً ورق برگشت! وقتی دم خونه پیادت کردم، ریحانه نمی فهمی من چی می گم، نمیفهمی حال من چی بود ... رفتی و چند دقیقه ای گذشت. برنگشتی!

من هم مشغول مرتب کردن وسایل توی ماشین شدم. قرار بود ببرم و تحویلشون بدم یک خیریه ای، تا این که متوجه دختری شدم که به در می کوبه. برگشتم، دیدم در همون خونه

ایه که تو رفتی! قلبم شروع کرد به تپیدن! وای ریحانه، امان از اون لحظه ای که پریسا اومد سمتم و گفت دوستم و شوهرم تو خونه اند و شوهرم داره دوستم رو اذیت می کنه! این رو که گفت ...

(علی از جا بلند شد، آروم و قرار نداشت؛ سرخ شده بود! انگار درست به همون لحظه برگشته بود)

_ این رو که گفت، نفهمیدم چه جوری ماشین و کل وسایل های داخلش رو رها کردم و به سمت در دوییدم. صدای جیغت رو می شنیدم. هر ازگاهی، صدای فریادها و حرف های زننده اون مرتیکه آشغال رو؛ هر آن بیشتر مصمم می شدم که در رو بشکنم و بیوفتم به جونش و تا می خوره، بزنمش بی ناموس رو! به اندازه کافی مشت هام از صبح، بی مخاطب مونده بود! خدا برام جورش کرد! تا در باز شد، دیوانه بودم، دیوانه تر شدم! موهات پریشون بود و گوشه دیوار چسبیده بودی. اون آشغال هم بهت این قدر نزدیک بود که همون یک ذره عقلی که برام مونده بود، تبدیل به جنون شد!

فقط می زدمش. دلم می خواست زیر دست و پا لهش کنم، تو گریه می کردی و صدای گریه هات، می شد سوهان روح من! با هر یک قطره اشکت، یک لگد می زدم بهش ... یعنی اگه دایی نمیومد، خدا شاهده خونش می افتاد گردنم! وقتی نگاهم بهت افتاد، پشیمون شدم که چرا اون آشغال رو تا دم کشت نزدمش! دکمه های مانتوت باز بود، موهات پریشون بود، چشم هات قرمز بود، این قدر زجه زده بودی که حتی صدات خش دار شده بود ولی باید سرم رو می نداختم پایین، باید مثل همیشه نمی دیدمت، وقتی دایی به رد خون گوشه لبت اشاره کرد، دیگه طاقت نیاوردم! با خودم گفتم کاش حداقل مابین مشت و لگد هام، دستش شکسته باشه! همون دستی که تو رو باهاش زده.

ریحانه، ریحانه، نمی دونی اون شب ها چه حالی داشتم! هی با خودم می گفتم یعنی اون آشغال تا کجاها پیش رفته، بوسیدت یا نه؟ دست تو موهات کشیده یا نه ... نمی دونی حال من رو اون شب ها! مامان مدام ازم می پرسید چه مرگم شده اما جوابی نداشتم. من مَردم، غیرت دارم، تعصب دارم، تعصب دارم روی این که حتی کسی مثل کیان که رفیقمه و می دونم عوضی نیست، بهت پیشنهاد ازدواج بده و ازم درباره ات سوال بپرسه. غیرت دارم روی این که یکی مثل اون پسره زمردی وسط کلاس وایسته و جلوی چشم من، به حرف بگیرتت، چه برسه به این که یک آشغالی، یک کثافتی همچین کاری باهات کنه! وقتی صدای جیغ

هات رو از پشت در می شنیدم، نمی دونی چی توی فکرم می گذشت! حیا می کنم بگم تا کجاها فکرم رفت؛ فقط بدون، اون لحظه، بی شک دچار جنون شده بودم، خدا رحم کرد که نکشتمش. بعد هم که یک مدت طولانی ندیدمت، دیگه فکر کردم برای این که نخوای باهام چشم توی چشم بشی، هیچ وقت برنمی گردی موسسه، ولی دلم نیومد میزت رو جابه جا کنم، شده بودم مثل معتادی که توی دوره محرومیته، ریحانه! محروم بودم از تو!

هر دو ساکت بودیم. من به تمام اعترافات شیرین و مثل قند علی گوش سپرده بودم. به صدای گرم و گاهی خش دارش، وقتی تموم این حرف ها رو می زد و علی هم شاید، به سختی اون روز، به عذابی که اون روز متحمل شده بود. شنیدن همه اون حقایق، اون هم ظرف ده دقیقه، برام مثل یک پنی سیلین یک و دویست بود که ناگهان بهم تزریق شده بود! من رو از کار انداخته بود، نمی تونستم از جا بلند بشم، دلم می خواست حالا حالا ها بشینم و به صدای گرمش گوش کنم، به تمام اعترافاتش. علی نگاه از زمین گرفت و بعد از چند دقیقه ای که معلوم بود با خودش درگیر بود، گفت: تو هم ... من رو می خواستی؟

انتظار چنین سوالی رو نداشتم. کمی خودم رو جمع و جور کردم، چادرم رو سفت چسبیدم و از جا بلند شدم. نمی خواستم جوابش رو بدم، نمی خواستم بدونه من هم دلم رو گره زدم بودم بهش، شاید هم حیا بود، شاید خجالت می کشیدم از این که بگم آره، آره، من هم تمام این مدت، عاشقانه دوستت داشتم و دوستت دارم. آروم زیرلب گفتم:

_ من دیگه برم داخل؛ خیلی دیر شده.

علی از جا بلند شد و مقابلم ایستاد. سینه ستبری داشت و من در مقابلش، خیلی ظریف و کوچیک بودم. یکی از همون لبخندهای نصف و نیمه اش روی لب هاش جا خوش کرد.

_ داری فرار می کنی از جوابش ها!

چادرم رو محکم گرفتم و با اجازه ای گفتم و قصد رفتن کردم، که ناگهان صدای گرمش، ضربان قلبم رو برد روی هزار:

_ فکر کنم مجبورم ازت بخوام بعد از ازدواج، همیشه چادر سر کنی!

برگشتم سمتش؛ با چشم هایی از حدقه بیرون زده و دهانی تقریباً نمیه باز؛ من چادر سرم می کردم؟! نگاه پرسشگرم رو دوختم بهش. شونه ای بالا انداخت و گفت: گفتم که تا حالا، چادر خیلی بهت میاد!

فصل سی و هشتم

من و علی بالاخره باهم حرف زدیم. نه فقط اون شب، چندبار دیگه هم توی مسیر دانشگاه و زیر بید مجنون و هرجایی که می شد، از خواسته هامون، هدف هامون، اخلاق هامون، از چیزهایی که برامون مهم بود، از خط قرمزها؛ مثلاً علی ازم می خواست خودم باشم، آسمون به زمین اومد و زمین به آسمون رفت، من خودم باشم، تغییر نکنم، اگه پولدار شدیم، خودم رو نگیرم، اگر رفتیم یک دوره ای خارج از کشور، فکر نکنم دنیا دیده شدم! می گفت من همین سادگیت رو می خوام، همین طوری که هستی!

یک بار که زیر بید مجنون نشسته بودیم و چشم دوخته بودیم به ساختمان اصلی، علی سکوت چند دقیقه ای رو شکست و همین طور که مستقیم چشم دوخته بود به ساختمان گفت: اگه ازت بخوام یک چندسالی بریم خارج از کشور چی؟

بارها توی حرف هاش از خارج از کشور و دانشگاه های خارجی و اگر و اماها حرف زده بود ولی این که ازم بپرسه نظرم چیه، موافقم یا مخالفم، بار اول بود. بهش فکر کرده بودم، از همون شب برفی که ازم خواسته بود به بورسیه فکر کنم، برام مسئله حل ناشدنی نبود.

_ من، من خب ... فقط نگران مامان و آقاجونم؛ من نمی تونم به مدت طولانی نبینمشون، دلم براشون تنگ می شه.

_ اون ها الان این جا هستند، دورشون شلوغه، مامان من، بابام، مادرجون و پدرچون، همه هستند.

_ قول می دید بهم همیشگی نریم؟ نریم و بعد بگید می مونیم!

علی تک خنده ای کرد و گفت: همیشگی نریم، ولی اگه طولانی مدت رفتیم چی؟

یک لحظه فکر کردم به این که یک سال بگذره و من، مامان و آقاجون رو نبینم، به این فکر کردم هر به یک سال یک بار بیام دیدنشون، اون وقت ببینم چند چین و چروک به صورت ماهشون اضافه شده و من توی این مدت نبودم! دلم نیومد، جوابم رو پس گرفتم:

_ نه، حاضر نیستم، نه که برای مدت طولانی، کلاً حاضر نیستم. من طعم جدایی رو چشیدم، جدایی از فامیلی که داشتم و در عین حال نداشتم، من دلم می خواد تا آخر عمرم، هر زمان که بخوام، هر زمانی که اراده کردم و دلم گرفته بود، مامان و آقاجون رو ببینم، دلم می خواد تمام خوشی هام رو باهاشون تقسیم کنم، دلم می خواد اگر قراره به جایی برسم، هر روز اون ها ببینند و کیف کنند؛ نه، من نمی تونم!

علی چندبار سرش رو تکون داد و دیگه حرفی نزد.

چند روز بعد، قرار شد ما و خانواده عمه این ها، بار و بندیل ببندیم و دو یا سه روزی شمال بریم. بریم که بعد از چندسال، آقاجون خانواده نصف و نیمه اش رو ببینه و من هم بالاخره چشمم به کسایی که فقط اسمشون رو شنیده بودم، بیوفته. علی به همه سپرده بود برنامه رو برای سه شنبه به بعد بذارن که دانشگاه نداشته باشه و بتونه همراهمون بیاد. هر ازگاهی عماد مسخره بازی در میاورد که حالا نیومدی هم نیومدی، حضورت خیلی اهمیتی نداره. بعدهم بر می گشت به من نگاه می کرد و می گفت "مگه نه ریحون؟" بماند که هربار علی می زد پس سرش و می گفت ریحانه خانم!

وسایل ها رو جمع کردیم و راهی شدیم. عمه ماهرخ هم باهامون میومد. من و مامان و آقاجون و عمه یک ماشین، خانواده عمه و دایی هم یک ماشین؛ طفلی ساناز هم دوست داشت باهامون بیاد اما چون شاید یک سری حرف ها زده می شد، دایی نوید مخالفت کرده بود. صبح زود، بعد از نماز صبح، راه افتادیم و تقریباً توی هوای نیمه بارونی، بعد از تقریباً هفت یا هشت ساعت، رسیدیم آستارا. بین راه، یک جایی هم ایستادیم برای صبحانه، الحق که میون سرمای لطیف پاییزی، چای داغ و نیمرو می چسبید!

عماد با خودش دوربین آورده بود. هر از گاهی از بساط صبحانه و جاده و جوی آبی که کنارش توقف کرده بودیم، عکس می گرفت. هر از گاهی هم دوربینش رو می داد دست من، تا من هم چندتایی عکس بگیرم و تند تند نکاتی هم می گفت که اگه رعایت کنم، عکس قشنگ تری می تونم بگیرم. هر ازگاهی متوجه نگاه های زیرچشمی علی به خودم می شدم. درگیر درست کردن نیمرو بود و مدام هم از دست پختش تعریف می کرد.

عماد تا صبحانه حاضر بشه و آقاجون و دایی با نون تازه برگردند، بهم پیشنهاد داد ازم چندتایی عکس بگیره. من هم که تا حالا هیچ وقت جلوی این دوربین های حرفه ای قرار نگرفته بودم و جز چندتا عکسی که با گوشی پریسا می گرفتیم، عکس درست و درمون دیگه ای نداشتم، قبول کردم. عماد مدام بهم ژست می داد و می گفت سرم رو این قدر بچرخونم و این ور رو نگاه کنم و مثلاً لبخند بزنم یا جدی به لنز خیره بشم. بعد از چندتا عکسی که گرفت، دوربین رو آورد سمت من که عکس ها رو بهم نشون بده.

عماد: وای ریحون، این خیلی خوب در اومده، یعنی از اون هاست که لایک می گیره ها!

علی: اون وقت کجا منتشر بشه که کلی لایک بگیره؟

من و عماد هم زمان برگشتیم سمت علی؛ به نظر میومد کمی اخم کرده و خیلی لحنش به شوخی و خنده نزدیک نیست. عماد دوربین رو گرفت سمت علی و گفت: نگاه خب، انگار رنگ چشم هاش و جاده و آسمون باهم ست کردند.

علی دوربین رو از عماد گرفت و بعد از نگاه گذرایی که به عکس انداخت، گفت: آره، جالبه؛ لطف می کنی بری یکم کمک کنی؟ خسته شدم از بس نشستم!

من و عماد کاملاً متوجه شدیم به مذاق علی خیلی خوش نیومده و داره عملاً عماد رو دک می کنه. عماد چشمی گفت و مثل همیشه، با خنده و شوخی رفت سمت مامان و عمه. علی دوربین رو روشن کرد و دوباره عکس رو نگاه کرد. برعکس اون موقع که جز نگاهی گذرا چیزی نصیب عکسم نشد، این سری چندبار زوم کرد و چند دقیقه ای روی عکس موند. کمی معذب شده بودم، خجالت می کشیدم این طور عکسم رو دقیق نگاه می کرد. در نهایت رو کرد سمت من و گفت: من و عماد باهم یک زمانی می رفتیم دوره عکاسی، من هم ول کردم ولی اون پی گیر رفت، می خوام چی بگم؟ می خوام بگم من هم می تونم ازت عکس بگیرم.

این مدل حرف زدن، مختص خودش بود! بین مقدمه و نتیجه حرف زدنش می گفت "می خوام چی بگم؟" و من برای این مدل از حرف زدنش، جون می دادم. سری تکون داد و گفت: افتخار می دین؟

لبخندی صورتم رو پوشوند. همون موقع علی دوربین رو سریع به سمتم گرفت و دکمه شاتر رو فشار داد.

_ عه! این جوری قبول نیست.

سری تکون داد وگفت: این لبخندها قشنگه، نه اون لبخندهای نمایشی!

بعد از چندتا عکس، بالاخره آقاجون و دایی اومدند و صبحانه خوردیم و راه افتادیم. ظهر رسیدیم آستارا، هوا بارونی بود و کمی از سرعتمون کم کرده بود. قرار شد راهنمای ما بشه عمه و دیگه دو ماشین پشت سر هم نباشیم که باز توی بارون نخوایم حواسمون رو بدیم بهم. علی که حالا پشت فرمون نشسته بود، بوقی زد و از کنارمون رد شد. ما هم با آدرس های عمه، بالاخره به روستا رسیدیم؛ روستایی بی غایت سبز، روستایی که واقعاً شکل روستا بود! خونه هایی با سقف شیروونی، شیروونی های رنگی!

بعد از رسیدن به خونه دو طبقه ای، عمه فرمان ایستادن رو صادر کرد. آقاجون کنار ماشین دایی پارک کرد. عمه ماهرخ گفته بود، از قبل، به عمو ها و عمه ماهگل گفتند که قراره بیایم. هنوز مشغول باز کردن در ماشین بودیم که در باز شد و خانمی سن و سال دار دوان دوان خودش رو به آقاجون رسوند. آقاجون در ماشین رو رها کرد و متقابلاً به سمت اون خانم رفت. خانمی که بی شک، عمه ماهگل بود! هم رو محکم در آغوش کشیدند. عمه مدام صورت آقاجون رو می بوسید و حبیب حبیب می گفت و با گویش شمالی حرف هایی می زد و گریه می کرد که من متوجه نمی شدم.

بعد از آقاجون، نوبت مامان بود. مامان رو در آغوش گرفت و به فارسی اما به لهجه شمالی غلیظی، خوشامد گفت. در نهایت، به من نوبت رسید. با چشم هایی از حدقه بیرون زده، نگاهم می کرد. دیگه برام طبیعی شد، به نظرش من عجیب، شکل ملیحه سال های دور بودم. عکس مامان رو چند وقت قبل، مادرجون بهم نشون داده بود. راست می گفتند، من خیلی شبیه به مامان بودم؛ همون نگاه و همون چشم ها. عمه کمی به شمالی حرف هایی زد و بعد هم من رو محکم در آغوش گرفت. عماد که کمی اون طرف تر ایستاده بود گفت: والا خدا شانس بده! یک عمر گذشته و خاله ماهگل یک بار ما رو این جوری بغل نکرده!

عمه لبخند قشنگی صورتش رو پر کرد و با همون لهجه غلیظ گفت: خدا مرگت نده بچه، این قدر حسود نباش!

با راهنمایی عمه رفتیم داخل. ظاهراً اون جا خونه مادرجان بوده که هر ازگاهی، همه اون جا جمع می شدند. ظاهراً عموها دنبال کاری به شهر رفته بودند و تا شب می رسیدند. بعد از

سلام و احوال پرسی با آقا مهدی، همسر عمه ماهگل، همگی دور هم نشستیم. عمه ها اسباب پذیرایی رو آوردند و همه به نوعی مشغول شدند. چون عمه ماهگل سپرده بود ناهار نخوریم که خودش ناهار درست می کنه، واقعاً گشنه شده بودیم. سریع به یک اشاره عمه ماهگل، همگی بلند شدیم و به پهن کردن سفره مشغول شدیم. ظرف های ملامین جورواجوری که عمه به دستمون می داد، حسابی دلبری می کرد! عمه ماهی و باقالی پلو درست کرده بود که بوی خوبی راه انداخته بود.

علی آخر تر از همه، سر سفره کنار عمه ماهگل نشست. عماد که روبه روی من بود، با خنده گفت: باز اومدیم شمال و خاله، سوگولیش رو نشوند پیش خودش! ای خدا! از اول من رو بدبخت آفریدی!

عمه زیرلب به گمونم فحش شمالی داد که بزرگ ترها همراه علی خندیدند. ظاهراً من و عماد فقط نفهمیده بودیم. عماد برگشت سمت عمه ماهچهره و گفت: مامان خانم می شه ترجمه بفرمایید خواهرتون ما رو چی مستفیض کردند؟

عمه قاشقش رو پر کرد و بی خیال جواب داد: همین دیگه؛ مثل علی سعی کن یکم شمالی یاد بگیری، تو هم توی دل خاله ات جا باز کنی!

همه خندیدند. عماد نگاهش رو به طرز بامزه ای چرخوند و گفت: والا این علی، فقط فحش هاش رو یادگرفته و اگر نه، بگو یک کلمه آدم واری بلد باشه، بلد نیست!

علی همین طور که می خندید گفت: خب چی کار کنم؟ خاله فقط فحش می ده، چی یاد بگیرم غیر این!

با این حرف، عمه ماهگل زد پس سر علی که همه خندیدند. ناهار رو خوردیم و بعد هم آقایون و خانم ها هرکدوم جداگانه اتاقی رو انتخاب کردند و وسایلشون رو منتقل کردند. بعد از یک چرت عصرانه، دیگه عموها هم اومدند. چقدر لحظه زیبایی بود؛ لحظه ای که آقاجون هر دو داداشش رو بغل کرده بود و گریه می کرد. عمو ها من رو هم حسابی به آغوش کشیدند و بوسیدند. هیچ کدوم بچه هاشون همراهشون نبودند، همگی رفته بودند شهر و اون جا ساکن بودند و به دلیل مدرسه بچه هاشون، نمی تونستند وسط هفته بیان. قرار بود پنجشنبه ظهر بیان و تا جمعه که ما هستیم، پیشمون بمونند.

روزهای خوبی بود. اون روزها، علی هر از گاهی بهم پیام می داد که "بریم بیرون یکم قدم بزنیم؟" من هم از مامان اجازه می گرفتم و همراهش می رفتم. دیگه مامان و آقاجون فهمیده بودند که همه چیز بینمون تموم شده است و اگر علی پا پیش نمی ذاره، فقط به خاطر محرم و صفره.

یک شب که طبق معمول، تنها فرد بیدار اتاق من بودم و مامان و عمه ها خواب بودند، صدای ویبره گوشیم بلند شد. اسم استاد نقش بست روی گوشیم؛ هنوز اسمش رو عوض نکرده بودم. من هنوز علی صداش نکرده بودم، همیشه با ببین و ببخشید و این جور چیزها مخاطب قرارش می دادم، اوایل خجالت می کشیدم، ولی تازگی دوست داشتم اذیتش کنم! دوست داشتم علی گفتن رو نگه دارم تا زمان محرمیت. پیامش رو باز کردم:

_ شما بیداری؟

بلافاصله براش تایپ کردم:

_ بله؛ چطور مگه؟

_ بریم یکم قدم بزنیم؟

نگاهی به ساعت انداختم. دوازه و خرده ای بود!

_ این وقت شب؟ دیر نیست یکم؟

_ خوابم نمی بره، فردا هم این جا شلوغ می شه، دیگه نمی شه خیلی باهم بریم و قدم بزنیم.

راست می گفت. فردا دختر عموها و پسرعموها میومدند و حسابی شلوغ پلوغ می شد. دیگه دل رو زدم به دریا و بدون اجازه مامان، براش نوشتم:

_ من دو دقیقه دیگه، حاضرم.

_ لباس گرم بپوش که سرده خیلی!

بعد از پوشیدن چندین لایه لباس، رفتم پایین. کاپشن پوشیده بود و کلاهش هم انداخته بود سرش؛ با دیدن من، لبخندی زد و گفت: برف اومده؟

خندیدم. این قدر پف کرده بودم که سنگین شده بودم. همین طور که خودم رو توی آینه می دیدیم، گفتم: آخه گفتین سرده.

سری تکون داد و با تعارفی که زد، از خونه خارج شدیم. مسیری که می رفتیم، مسیر خیلی قشنگی بود، البته زمانی که هوا روشن بود، موقع تاریکی هیچی ازش دیده نمی شد. هر از گاهی، صدای پارس سگی یا صدای رد شدن ماشینی به گوش می رسید. در سکوت، جفتمون کنار هم راه می رفتیم؛ نه من حرفی می زدم، نه اون. بعد از چند دقیقه، بالاخره سکوت رو شکست و گفت: می گم می شه دیگه دوران عقد و نامزدی و این حرف ها نداشته باشیم؟

خندم گرفت. تا کجاها رو فکر کرده بود! نفسم رو بیرون دادم، کمی معطل کردنش، خالی از مزه نبود. دوباره به حرف اومد:

_ خب شاید درست نباشه ولی خب، من همین طوری در آستانه سی و دوسالگیم؛ از طرفی بازسازی خونه هم آخرشه، می تونیم بریم خونه خودمون!

نگاهش کردم. انگار چیزی شبیه خواهش، کنج چشم هاش لونه کرد بود. لبخندی زدم و خیلی آهسته گفتم: من حرفی ندارم.

نفسش رو با صدا بیرون فرستاد و با دو سه قدم بلند اومد مقابل من ایستاد و دستانش رو در جیبش فرو فرستاد و هماهنگ با من، بالعکس به عقب گام بر می داشت. خجالت کشیدم از این که این طور مقابلش باشم. سرم رو پایین انداختم تا این که صدام زد:

_ ریحانه خانم!

_ بله؟

_ نگفتی؟ من رو دوست داشتی؟

لبم رو به دندون گرفتم و حرفی نزدم. خجالت می کشیدم، می گفتم آره؟! خودش یقیناً می دونست و فقط می خواست از زبون خودم بشنوه. اون بدجنسی می کرد و من هم متقابلاً! سرجام ایستادم و گفتم: بر می گردم خونه ها!

خندید و بعد از این که کمی آروم گرفت، گفت: مسابقه بدیم تا دم خونه؟

با ذوق سری تکون دادم و موافقتم رو اعلام کردم. توب دل شب، تنهایی با علی دویدن، کیف داشت! با شماره سه علی، هر دو دویدیم و صدای گام هایمان در صدای خنده های بلندمان گم شد.

فصل سی و نهم

محرم و صفر تموم شد و بالاخره قرار بود، نوبت به شب خواستگاری برسه! این مدت، دوباره موسسه رفتن رو شروع کرده بودم و به نظرم، لیلا و مهناز هم یک چیزهایی فهمیده بودند، اون هم بیشتر از رفت و آمدهامون که باهم بود. با علی می رفتم و با علی بر می گشتم؛ مگر مواقعی که اون دانشگاه بود، یا می خواست دانشگاه بره. هر ازگاهی لیلا یک تیکه ای می انداخت و زیرزیرکی می خندید! مهناز هم مدام بهم پیله می کرد که چی به چیه و اصرار داشت بین ما حتماً یک چیزی هست! اگر علی بهم نگفته بود که به کسی چیزی نگم، حتماً بارها و بارها نشسته بودم و سیرتا پیاز ماجرا رو براشون تعریف کرده بودم. البته به گمونم رامین یک چیزهایی می دونست، یعنی علی بهش گفته بود، چون هم خیلی محترمانه تر باهام برخورد می کرد و هم کم تر شوخی می کرد.

از سپیده و پیام هم خبری نبود. یک سری که از علی پرسیدم، گفت: یک گندی زدند که حالا موندند چی کار کنند، از طرفی پیام گفته من و سپیده بهم نمی خوریم! البته این رو که گفت، من هم عین سیب زمینی بر و بر نگاش نکردم، کمی درگیری بینمون بوجود اومد. پسره، دختر مردم رو هر کاری که خواسته، کرده. حالا چه دختره می خواسته، چه نه، بالاخره باید پاش بمونه! سپیده باز چند روز پیش اومده بود کیلینک. بهم می گفت ما یک قول و قراری بینمون بود که تن دادم به این جور رابطه ای، گرچند که باز هم با عقاید من توجیه پذیر نیست! دیگه یک مقدار باهاش صحبت کردم ولی خب ... اون فقط می خواد با پیام ازدواج کنه، حتی اگه پیام دیگه نخوادش!

خیلی دلم برای سپیده می سوخت. واقعاً با پیام احساس خوشبختی می کرد و حالا این اتفاقی که بینشون افتاده بود، حسابی داغونش کرده بود. علی می گفت انگار چند کیلویی لاغر شده. پیش خودم فکر می کردم، حتماً دیگه خبری از اون رژهای قرمزی که با چند رفت و برگشت، روی لبش می کشید، نیست!

کار علی، یکم بیشتر شده بود، البته از ساعات موسسه کم کرده بود و چندتا مراجع قبول کرده بود و بیشتر کیلینک می رفت. کار ما توی موسسه بیشتر شده بود، هم علی کم تر

میومد و هم طبقه سوم رو خریده بودیم و بعد از تجهیزش، یک سری از بچه های بد سرپرست رو اون جا اسکان داده بودیم. دو یا سه تا نیروی مجرب هم به تازگی به موسسه اضافه شده بودند که مسئول نگهداری بچه ها بودند، مخصوصاً زمان هایی که مهناز نبود.

دانشگاه هم که خبری جز نامزد بازی های مینا و حرص و جوش خوردن های شیما نبود. یکی از اختلاف هاشون که حل می شد ،بعدی به وجود میومد. گرچند که با همه این ها شیما و مهران هم چنان عاشق هم دیگه بودند و قصدشون برای ازدواج، جدی بود و ظاهراً هم یک مرتبه خواهر مهران و شیما هم دیگه رو ملاقات کرده بودند و اون جوری که شیما می گفت، همه چیز خیلی خوب و عالی پیش رفته بود. البته من هم توی دانشگاه، دیدنی بودم! بالاخره کم دخترهایی نبودند که یک جوری می خواستند با علی هم صحبت بشن؛ از ترم پیش خیلی همچین صحنه هایی رو دیده بودم ولی الان قضیه فرق می کرد.

علی رو انحصاری برای خودم می دونستم و رفتاری های عشوه گرانه دخترهای دیگه، بدجوری روی مخم بود. گرچند که علی، ماخوذ به حیا تر از این حرف ها بود که نگاه منظور داری به دخترها بکنه یا بهشون رو بده، ولی خب بالاخره من نمی تونستم طاقت بیارم و به ناچار دستم رو جلوی شیما و مینا رو کردم. عکس العملشون دیدنی بود! بعد از این که قضیه رو براشون تعریف کردم، هر دو تقریباً با دهانی نیمه باز نگاهم می کردند. شیما بعد از چند ثانیه، محکم کوبوند به بازوم و با خشمی نصفه و نیمه گفت: واقعاً که ریحون! خیلی خری! حالا که همه چیز تموم شده، باید بگی به ما؟ اون هم چیز به این مهمی رو؟ ما دوتا اسکل رو بگو که هرچی می شد، تلقی میومدیم و می ذاشتیم کف دستت، بعد تو ... خیلی خری!

بلند خندیدم و شیما رو توی بغلم گرفتم. شیما همین طور که تقلا می کرد، مدام فحشم می داد. مینا هم بعد از این که کمی هرچی به دهنش اومد بهم گفت، جدی شد و ازم پرسید: حالا کی ایشالا شام عروسیت رو بخوریم؟

_ نمی دونم به خدا، آخر این هفته میان خواستگاری دیگه.

_ واو! پس چیزی نمونده، آقا از الان بگم ها! من و شیما ساق دوشت می شیم!

_ بابا شما هر کدوم که سرتون به یکی بنده؛ بذارید یکی ساقدوش باشه که بیاد توی چشم و حداقل چندتا خواستگار پیدا شه براش!

شیما سرش رو به علامت نفی تکون داد و گفت: از اتفاق، ساقدوش همه اش چسبیده به عروس! عروس هم اگه تو باشی، معلومه دیگه، کی به اون طفلکی نگاه می کنه! پس نتیجه می گیریم ما دو تا پت و مت بهتریم!

با لبخند به دوست های عزیزم که به عرض یک سال، کلی بهم نزدیک شده بودیم، نگاه می کردم، به این که شاید به قدمت دوستی دیرینه ام با پری، دوستیمون نبود ولی آینده ای روشن، مقابل این دوستی کوتاه مدتمون بود. گفتم پری، به خودم یادآوری کردم حتماً بهش زنگ بزنم و خبر خواستگاری رو بهش بدم. شب به خونه که رسیدم، اولین کاری که کردم به پری زنگ زدم. بعد از چند بوق، صدای پری توی گوشی پیچید:

_ الو جونم ریحون؟

_ سلام پری خانم، احوال شما؟

_ به احوال پرسی شما؛ نمیای طرف های ما دیگه؟

_ می دونی که درگیر درس و دانشگاهم. باور کن عادت ندارم، ترم قبل همه اش خوابگاه بودم، این ترم هم خونه هست هم دانشگاه هم موسسه و هم ...

لبخندی ناخودگاه نشست رو لب هام! پری با لحن خودم پرسید:

_ هـم؟!

با بدجنسی ابرویی بالا انداختم و با لحنی آمیخته به خنده گفتم: دیگه دیگه!

پری انگار خیلی حال و حوصله نداشت، "بنال بابا" تحویلم داد تا زودتر در جریانش بذارم. نمی دونم، باز احساس کردم گر گرفتم! تازگی ها یادآوری علی و خواستگاری آخر هفته اش، گونه هام رو گلگون می کرد.

_ هم ... هم علی!

پری بلافاصله "واو" کشیده ای گفت و بعد از کمی کل کشیدن و شادی پشت تلفن، گفت: جدی؟! مبارکه! حالا کی به سلامتی ایشالا عروس خانم؟

با شنیدن لفظ "عروس خانوم" جدی جدی، جریان خون رو در تموم رگ هام حس کردم!

_ نگو این جوری پری! خجالت می کشم!

_ خب بابا نمیری حالا بیوفتی رو دستمون! نگفتی کی؟

_ آهان، آخر هفته میان خواستگاری دیگه!

_ اوه! اوه! به سلامتی، مراسم عقد و نامزدی و این حرف ها هم می گیرین؟

_ نه دیگه، یک راست عروسی می گیریم! علی از قبل باهام طی کرده.

پری خنده بلندی سر داد و گفت: چه داماد هولی! از ذوق حلیم نپره توی دیگ حالا این آقای داماد؟

لبخندی زدم و به حالتی نمایشی، به پری اعتراض کردم: گم شو بی ادب! می گه سنم زیاد شده؛ دیگه صبر کردن الکیه!

_ بله دیگه، این رو نگه چی بگه؟ بگه می خوام ... ای تف به عفت کلام!

خنده از ته دلی کردم که پری با گفتن "کوفت، چه خوشش هم میاد" دهنم رو بست. بالاخره بعد از تقریباً یک ربع یا بیست دقیقه ای صبحت کردن، رضایت دادیم قطع کنیم.

بالاخره یک هفته سر شد و شب خواستگاری فرا رسید. این قدر از شب قبلش استرس داشتم که دوست داشتم زودتر این مراسم تموم بشه که از این ضربان قلب کوفتی نجات پیدا کنم. این قدر استرس داشتم که حتی نمی تونستم چیزی درست و حسابی بخورم، مدام حالت تهوع داشتم و دوست نداشتم به زور چیزی بفرستم توی معده ام. مامان هم که هرازگاهی بهم می خندید. مخصوصاً وقت هایی که الکی از جا بلند می شدم و دو سه قدم راه می رفتم و باز می نشستم!

مامان از قبل، برام یک مانتو صورتی خیلی کم رنگی دوخته بود که سر آستین هاش، چندتا گل برجسته درشت داشت. خدا روشکر که مامان بود و اگر نه من این قدر استرس اصل قضیه رو داشتم که به تنها چیزی که فکر نکرده بودم، لباس بود. ساعت هفت و نیم بود و عمه این ها قرار بود هشت بیان خونه ما. مانتوم رو با یک شلوار مشکی پوشیدم و شال حریر صورتی

رنگی هم دور سرم پیچیدم. در نهایت هم چادر سفیدی که مامان برام کنار گذاشته بود رو روی سرم انداختم. درست شکل عروس ها شده بودم. برق لبی زدم و بعد از اینکه یک دور ریمل به مژه هام کشیدم، از اتاق خارج شدم. آقاجون هم تازه از حموم در اومده بود. تا چشمش به من افتاد، خنده ای روی لبش و برقی توی چشم هاش نشست.

آقاجون: ریحون بابا؟

_ جونم آقاجون؟

_ عروس شدی، نری و پشت سرت رو هم نگاه نکنی ها!

دلخور ابروهام رو توی هم کشیدم وگفتم: وا! آقاجون این چه حرفیه؟

_ زود زود بیا پیش من و مامانت؛ ما فقط تو رو داریم دخترم.

حلقه اشکی در چشم های آقاجون نمایان شد. آخ که اگه هرکی غیر علی قرار بود بیاد خواستگاری، به حرمت این حلقه اشک، ردش می کردم بره ولی علی بود، علی که کل قلبم رو قرار بود بهش هدیه کنم! مامان اسپندی دور سر من و آقاجون گردوند و چندتا لاحول ولا برامون خوند. چیزی به هشت نمونده بود، فقط خدا خدا می کردم سروقت بیان و من رو بیشتر از چند دقیقه دیگه در انتظار نذارند. خداروشکر خدا صدام رو شنید و راس ساعت هشت، زنگ زده شد.

طبق رسم و رسوم، داخل آشپزخونه شدم و یواشکی سرم رو از بالای اپن بیرون آوردم تا علی رو ببینم. بالاخره صدای خوشامد گویی آقاجون و مامان در فضای خونه پخش شد. صدای عمه و دایی هم که در حال خوش و بش کردن بودند، شنیده می شد اما صدای علی ...
بالاخره بعد از چندثانیه انتظار، علی وارد خونه شد. سبد گلی مقابلش بود که باعث می شد، خودش کمتر دیده بشه. سبد گل رو با احترام به آقاجون داد و به سمت پذیرایی حرکت کرد. دلم نمی خواست چشم ازش بردارم. بی نهایت آراسته شده بود! کت و شلوار مشکی پوشیده بود و پیرهن سفید، موها و ریش هاش رو هم خط گرفته و کاملاً مرتب بود. هر از گاهی هم نگاهی به این ور و اون ور می انداخت که مشخص بود دنبال من می گرده. بلاخره بعد از تعارفات معمول، همگی نشستند و کمی خوش و بش کردند. دست آخر این عمه بود که زودتر مشتاق دیدن دختر برادرش بود:

ماهچهره: خب دیگه حبیب جان، عروس خانم نمی خوان چای بیارن برای خانواده داماد؟

آقاجون و مامان خندیدند و بعد از چند ثانیه، مامان وارد آشپزخونه شد. سریع از جا بلند شدم. قلبم تند می زد و به گمونم خون به صورتم دویده بود. به عرض چند ثانیه، استرسم چندین برابر شده بود. باز خداروشکر پدر و مادر علی، عمه و دایی خودم بودند و اگر نه، معلوم نبود چقدر استرسی می شدم!

ملیحه: ریحون، من چای ها رو می ریزم، شما ببر؛ مراقب باشی ها!

از استرسی که داشتم، حتی نمی تونستم حرف بزنم؛ سری به نشونه باشه تکون دادم و سینی رو از مامان گرفتم. مامان جلوتر از من وارد پذیرایی شد و من هم به فاصله چند دقیقه و بعد از چند نفس عمیق که قطعاً در اون لحظه، بی تاثیر بود، وارد پذیرایی شدم. با ورودم، همه نگاه ها سمت من برگشت. در اون لحظه، حس کردم از اون همه نگاه عمیق و خیره به خودم، در حال سوختنم. گر گرفته بودم. سلامی زیر لب گفتم و سعی کردم خیلی چشم هام رو بالا نیارم تا با علی روبه رو نشم؛ با علی که قطعاً مشغول تماشای من بود! البته مخفیانه!

سینی چای رو اول به سمت دایی و عمه گرفتم و بعد از اون با اشاره عمه، به سمت آقاجون و مامان و در نهایت، با دستی لرزون که حاصلش، شنیده شدن صدای استکان در سینی بود، به سمت علی گرفتم. علی در حین برداشتن استکان، نگاهی گذرا به عمق چشمانم دوخت و با لبخند معناداری تشکر کرد.

حبیب: دخترم ریحانه جان، بیا این جا بشین بابا .

سینی رو داخل آشپزخونه گذاشتم و کنار آقاجون نشستم. بعد از کمی صبحت های متفرقه، بالاخره عمه سر صحبت رو باز کرد:

_ ای بابا، به شما آقایون باشه، تا فردا صبح هم از چوب و فرش و بازار حرف می زنید. پسرم دو کیلو کم شد بس که عرق ریخت و جا به جا شد!

همگی زدند زیر خنده، حتی علی، ولی مشخص بود کمی عصبی شده. این رو می شد از پایی که هر ازگاهی تکون تکون می خورد، فهمید.

ماهچهره: خب حبیب جان، با اجازه نوید جان من شروع می کنم. حقیقتاً از هیچ کس که پنهون نیست، این پسر ما یک دل نه صد دل عاشق دختر دسته گلت شده، ماشالله عین مادرش خانم و سنگین رنگینه. اگه شما اجازه بدین، این دوتا بچه زودتر خطبه عقدی بینشون خونده بشه و برن سرخونه و زندگیشون.

سرم پایین بود. انگشت هام رو مدام بهم می پیچوندم و به گمونم، لبم رو به دندون گرفته بودم. چقدر همه چیز دیر می گذشت. تازه بعد از گذشت نیم ساعت یا چهل دقیقه، تازه نوبت به مقدمه چینی برای ازدواج ما رسیده بود. آقاجون صدایی صاف کرد و گفت: الحمدالله که ما خودمون هم دیگر رو می شناسیم. بچه ها هم فرصت آشنایی براشون زیاد بوده و این مدت هم خب به نظر حرف هاشون رو زدند. علی هم درست مثل پسر نداشته خودم، از همون اول برام محترم بوده و هست. نمی دونم چی بگم، از طرفی دلم نمیاد زود اعلام رضایت کنم و دخترم رو بدم دست علی جان، از طرفی با خودم می گم راه رفتنی رو باید رفت. من و ملیحه خانم مخالفتی نداریم.

با گفتن این حرف، عمه به ناگهان کل کشید و از جا بلند شد و کنار من نشست. بلافاصله، جعبه مخملی زرشکی رنگی از کیفش در آورد و انگشتر ظریفی رو ازش خارج کرد. نگاهی به عمه و بعد به انگشتر انداختم. همه دستم رو گرفت و با کسب اجازه از مامان و آقاجون، انگشتر رو دستم کرد. بعدهم هر دو بازوی من رو گرفت و به چشم هام زل زد. اشکی از گوشه چشمش فرو ریخت، اشکی که انگار از عمق دلتنگی عمه برای آقاجان و مادرجان و برادر جوانش بیرون اومده بود. بعد از بوسه ای، عمه سرجای خود برگشت. دایی نوید صدایی صاف کرد و با لبخند گفت: حبیب جان اگه اجازه بدی، این دوتا بچه حرف های آخرشون رو باهم بزنند؛ ما هم درباره تاریخ عقد و عروسی صحبت کنیم.

آقاجون تا خواست جواب بده، علی از جاش تکونی خورد و کتش رو صاف کرد و گفت: ببخشید دایی جون! قبلش می شه یک چیزی بگم؟

صداش مثل همیشه، با صلابت و محکم و در عین حال، مودبانه بود. چقدر از اول ورودشون، دل تنگ شنیدن صداش بودم!

حبیب: بگو دایی جون.

_ ببخشید، قبل از این که بخواید درباره تاریخ مراسم صحبت کنید، لازم دونستم یک چیزی رو بگم خدمتتون؛ با اجازتون، من تصمیم دارم فقط یک مراسم عروسی بگیریم و دست ریحانه خانم رو بگیرم و ببرم سر خونه خودشون. دلم می خواد عقد و عروسی باهم باشند.

با اتمام حرفش، بزرگ ترها کمی به فکر فرو رفتند. حرفی نمی زدند. نگاهم رو به لب های آقاجون دوختم. این جدایی یک دفعه ای، بی گمون، برای مامان و آقاجون، خیلی سخت بود. آقاجون بالاخره بعد از چند دقیقه سکوت، لب از هم بازکرد:

_ من حرفی ندارم علی جان، شما می خواید باهم زندگی کنید ولی خب بالاخره ما هم باید یک مدتی فرصت داشته باشیم تا جهاز ریحانه رو کامل کنیم. البته من و عمه ات از قبل به فکر بودیم و دیگه خیلی چیزی نمونده ولی خب منظورم اینه به یک هفته ده روز نمی شه.

بعد از کمی چک و چونه زدن، بالاخره مسئله به بزرگ ترها واگذار شد و من و علی، با کسب اجازه، به اتاق من رفتیم تا به زعم دایی نوید، حرف های آخر رو بزنیم. علی با اشاره ای، من رو جلو انداخت و خودش پشت سرم از پله ها بالا اومد. در اتاقم رو باز کردم و علی رو دعوت کردم. علی بعد از نگاهی به در و دیوار اتاقم، گوشه ای روی زمین نشست و کتش رو در آورد و کنار خودش گذاشت.

_ بدید به من کتتون رو.

علی کت رو نزدیک خودش نگه داشت و گفت: نمی خواد، بشین شما .

_ خب چروک می شه، بدید من آویزون کنم.

علی کت رو با اکراه به دستم و داد و گفت: باعث زحمت؛ ببخشید.

من هم کمی با فاصله از علی روی زمین دو زانو نشستم و چادرم رو مرتب کردم. ضربان قلبم بالا بود. تا اون موقع بارها و بارها با هم صحبت کرده بودیم ولی انگار در قالب خواستگاری، خیلی برام سخت تر و هیجان انگیز تر بود!

علی سرش رو تا نیمه بالا آورد و گفت: خب نمی خواید حرفی بزنین؟

نگاهی گذرا بهش انداختم و دوباره چشمم رو به گل قالی دوختم.

_ خب آخه حرفی نمونده.

_ چرا مونده!

سرم رو بالا آوردم که با نگاه خیره علی به خودم، دوباره سرم رو پایین انداختم.

_ نگفتی دوستم داشتی یا نه؟ اصلاً دوستم داری یا نه؟ یا من هم یک خواستگاری هستم، مثل هر خواستگار دیگه ای؟

باز شروع کرد. باز دست گذاشت روی دوست داشتن من. کمی جا به جا شدم و همین طور که گوشه چادرم رو دور انگشتم می پیچیدم، گفتم: غیر این دیگه حرفی نیست؟

_ یعنی نمی خوای بگی؟

_ بریم پایین؟

سرش رو کج کرد و با لحن بامزه ای گفت: بهم علی هم نمی گی نه؟

سرم رو انداختم پایین و گفتم: خب شما یکم بگید، همش می خواید من یک چیزی بگم!

علی ناگهان تکیه داد به دیوار و گفت: باشه من می گم.

بعد کمی سرش رو جلو آورد و آروم گفت: می شه خواهش کنم ازت، همیشه همین قدر خانم باشی؟ با چادر؟

به ناگاه، سرم رو بالا بردم؛ جدی جدی می خواست من چادر سرم کنم؟ شب عاشورا که بهم گفته بود، فکر می کردم شوخی می کنه، ولی ظاهراً شوخی نبود؛ ظاهراً واقعاً از من می خواست چادر سر کنم؟ من می پذیرفتم همچین چیزی رو؟ اگه می پذیرفتم، می تونستم؟ اگر می گفتم نه، چی کار می کرد؟ چی می گفت؟

_ چرا این قدر مصرید که من چادر سر کنم؟

بعد از سکوتی که نشونه فکر کردنش بود، گفت: ببین ریحانه خانم، اگر این قدر قشنگ و مرتب چادر سرت نمی کردی، ازت نمی خواستم. اگر مثل همین چادر، سنگین و رنگین نبودی،

نمی خواستم ازت؛ ولی انگار این چادر رو برای ریحانه کشاورز ساختند. باز هم من ازت خواهش می کنم، اجباری نیست.

حرف هاش و تعریف هاش از من به قدری شیرین بود که دلم نمیومد مخالفتی کنم، از طرفی می ترسیدم از باشه ای که بعدها پشیمون بشم. "فکر می کنم" ای گفتم و بحث رو فیصله دادم.

علی به ساعت نگاهی انداخت و گفت: بریم پایین ریحانه خانم؟

_ بله، بریم.

از جا بلند شد و سریع کتش رو به دستش دادم. با کمی مکث و نگاه خیره ای به عمق چشم هام، کت رو گرفت و تنش کرد. در نهایت هم نگاهی اجمالی به اتاقم انداخت و گفت: خیلی شب ها که پایین این پنجره می نشستم، به این فکر می کردم داری چی کار می کنی، مثلاً کتاب می خونی یا موزیک گذاشتی یا خوابیدی یا ... یا یک درصد به من فکر می کنی! مثل من... مثل من که تموم اون شب ها به تو فکر می کردم. مثل امشب که باز باید بیام بشینم و به آیندمون فکر کنم، به ده بیست روز دیگه که بشی عروس خونه ام!

بعد هم از در خارج شد. دل من رو با هر کلمه اش زیر و رو کرد و رفت. من رو گذاشت با حالی پریشون، با قلبی پرتلاطم، با گونه هایی سرخ، با لبی به دندون گزیده ... و حتی اتاقم رو گذاشت با رایحه عطر خنکی که از حضورش به جا مونده بود.

فصل چهلم؛ فصل پایانی

به مدت زمان کمی، تمام کارها رو انجام داده بودیم. آقاجون پول باقی مونده از فروش خونه رو دست نزده بود و به گفته خودش، گذاشته بود برای جهزیه من؛ البته علی با اصرار زیاد، خیلی از وسایل های سنگین رو به عنوان رسم و فلان و بهمان متقبل شد. وقتی برای خرید می رفتیم، مخصوصاً برای وسایلی که با علی بود، خیلی نظری نمی دادم. بیشتر علی ازم می پرسید و تا به قول خودش، برق رضایت رو توی چشم هام نمی دید، ول کن ماجرا نبود. بعضی اوقات این قدر فروشگاه های مختلف من رو می برد که آخر سر من می نشستم و بهش می گفتم شما مورد خوبی بود، من رو صدا کن بیام. دیگه بعد از اتمام تقریبی خرید وسایل، نوبت خرید عروسی بود.

پری کلاً به ازای چند روز ساک بسته بود و اومده بود خونه ما و توی اتاق من اطراق کرده بود. اومده بود که مثلاً موقع خریدهای عروسی، شخصاً به عنوان خواهر عروس، کنارم باشه. یک شب که کنار هم دراز کشیده بودیم و اون سرش توی گوشیش بود و من هم داشتم لیست کارهام رو می نوشتم که مبادا کاری از قلم بیوفته، پری آروم صدام زد:

_ ریحون؟

_ هوم؟!

_ می گم ... می گم که ... یک خبری رو می خوام بهت بدم.

سرم هنوز روی برگه کارهام بود.

_ چه خبری؟

_ راستش ... قراره برام خواستگار بیاد.

چند ثانیه دست از کار کشیدم که ببینم دقیقاً چی گفته. برگشتم سمتش و با چشم هایی متعجب پرسیدم: چی گفتی دقیقاً؟!

پری سرجاش نشست و گفت: می گم قراره برام خواستگار بیاد.

دفتر دستکم رو کنار انداختم و محکم در آغوشش گرفتم. از بعد از طلاقش، مدت ها خواستگار نداشت. بعدهم که کم کم چندتا خواستگار خونشون زنگ زده بودند، همه یا بچه دار بودند یا تفاوت سنی خیلی زیادی با پری داشتند. منظورم تفاوتی خیلی بیش تر از تفاوت سنی من و علی هست. خیلی خوش حال شدم، حالت پری، گویای یک فرد مناسب بود، یک فردی که مثل خواستگارهای قبلی نیست و جوابش نصفه و نیمه مثبته! از خودم جداش کردم و گفتم: خب ناقلا! کی هست این فرد خوشبخت؟

پری سرش رو انداخت پایین و گفت: غریبه نیست. می شناسیش!

هرچی به مغزم فشار آوردم، متوجه نشدم. کی بود که من می شناختم و از طرفی هم خواستگار پری شده بود. هی توی مغزم دنبال پسرهای همسایه قبلی ها می گشتم اما عقلم قد نمی داد. دست آخر زد به شونه ام و گفت: کجا سیر می کنی؟

_ دنبال خواستگارت می گردم!

_ خیلی دور نیست!

کلافه با بالشت زدم به پری و گفتم: وا! خلم کردی، خب بگو ببینم کیه دیگه.

پری زیرلب می خندید و حرفی نمی زد. احساس کردم من رو فیلم کرده و خواسته سرکارم بذاره. با همون بالشت، ناگهان چند ضربه به سرش زدم و همین طور که جیغ و داد می کرد، گفتم: خیلی خلی پری، من رو فیلم کردی نکبت خانم؟ بمیری تو هم با این شوخی هات!

پری خندید و گفت: بابا، ریحونِ دیوونه شوخی نمی کنم! تو مغزت قد جلبکه و نمی تونی حدس بزنی، من چی کار کنم؟

دست از زدنش کشیدم؛ داشت جدی می گفت یا مسخره ام می کرد؟!

_ بگو ببینم خب.

_ برادرشوهر عزیزت، عماد!

نمی فهمیدم درست شنیدم یا نه! عماد؟! عماد، پسرعمه من؟! یعنی عمه؟! یعنی عمه زنگ زده بود و پری رو خواستگاری کرده بود از سیمین خانم؟! ای بابا پس من چرا نمی دونستم؟ یعنی مامان هم می دونست؟ پس چرا به من نگفته بود؟ اصلاً شاید به خاطر این که من سرگرم کارهام بودم، چیزی نگفته بودند. بعد از تقریباً دو یا سه دقیقه به شوک فرو رفتن، رو کردم سمتش:

_ یعنی عمه زنگ زده و خواستگاری کرده؟ پس حتماً شماره رو از مامان گرفته! نگاه هیچ کس من رو آدم حساب نکرده!

پری سرش رو روی بالشت گذاشت و خونسرد گفت: هیچ کس نمی دونه، هیچ کس هم زنگ نزده!

چشم هام گرد شد.

_ یعنی چی؟!

پری کمی جا به جا شد و کلافه گفت: هیچی بابا، وقتی رسیدم خونتون، نمی دونستم که خونتون کدومه، توی خیر ندیده هم که یک کلمه نگفتی من کجا بیام. هیچی دیگه، حیرون و ویرون وسط باغ وایساده بودم که بلکه روی مبارکت رو ببینم، یک هو چشمم افتاد به عماد که داره با عجله از در می ره بیرون. سریع گفتم: آقا ببخشید!

اون هم یهو برگشت و زل زد به من. بهش گفتم "من دوست ریحانه ام، نمی دونم خونشون کدومه؛ می شه ..." بلافاصله تا شنید دوستتم، جلو اومد و مودبانه سلام کرد و بعدهم ازم خواست، ساکم رو بهش بدم تا بیاره توی خونه. امروز عصر هم که تو و علی رفته بودین خرید، وسط باغ نشسته بودم که صدای پا شنیدم؛ برگشتم دیدم عماده. یک سلام علیکی کردیم و سر صحبت باز شد. بعد از تقریباً نیم ساعت یا چهل دقیقه که حرف زدیم، تقریباً کل آمار هم رو درآوردیم، آخرش که خواستم ازش خداحافظی کنم، گفت "می تونم شمارتون رو داشته باشم؟"

نمی دونستم چی بگم؟ این یعنی می خواست بیشتر باهام آشنا شه، ولی خب در نهایت من باید بهش می گفتم یک بار ازدواج کردم و طلاق گرفتم. دلم نمی خواست بهش شماره بدم چون لابد اون هم دو یا سه روزی برای این که دلم خوش باشه، تحملم می کرد و بعد می رفت. بهش گفتم نمی تونم این کار رو کنم؛ اون هم گفت بابا من که مزاحم یا پسر توی خیابون نیستم و از این حرف ها. فکر کنم ده دقیقه فقط داشت صغری کبری می کرد که قانعم کنه. آخر سر با خودم گفتم که چی یا از تو می فهمه یا از علی. بهش دلیل نه گفتنم رو گفتم. گفتم توی عقد از شوهرم جدا شدم چون آدم عوضی ای بود. بعد از این که من یک دور بالا منبر رفتم و نطقم تموم شد؛ خیلی خونسرد گفت "به سلامتی، حالا می شه شمارت رو بدی؟" ریحون یعنی من کف کرده بودم. انگار نه انگار کلی روضه خونده بودم. اصلاً براش مهم نبود، یعنی بگی یک ذره ... نبود به خدا! دیگه دیدم این جوریه، شمارم رو بهش دادم. همین چند دقیقه پیش پیام داد شماره خونمون رو بدم که بده به عمه ات. نمی دونم به خدا چی بگم. حیفه پسر مردم بیاد من رو بگیره!

واقعاً زندگی هر لحظه روی جدید از خودش رو نشون می داد. کی فکرش رو می کرد پری با یک یا دوبار دیدن عماد و عماد هم با چهل دقیقه حرف زدن با پری، این جوری از هم خوششون بیاد. واقعاً تعجب کرده بودم، از طرفی هم خیلی خوشحال بودم، اون هم به خاطر پری؛ از بعد از متارکه اش با امیرحافظ، کم گوشه و کنایه نشنیده بود و کم زخم زبون نخورده بود و بهش توهین نشده بود، مخصوصاً با خواستگارهای عجیب و غریبی که داشت.

اون شب تا دم دمای نماز صبح، با پری حرف زدیم. اون از احساسش نسبت به عماد و نگرانی هایی گفت که جنسش برای من خیلی آشنا بود. نگرانی درباره داشتن و نداشتن، نگرانی درباره این که مبادا آبروی خانوادم جلوی خانواده طرفم بره، ولی دیگه این قضایا برای من حل شده بود، نه به خاطر این که من و علی باهم پسرعمه و دختردایی بودیم، بیشتر به واسطه این که دیگه روحیه عمه و دایی رو می دونستم؛ می دونستم فکرشون بازتر از این حرف هاست که به خاطر دو یا سه محله بالاتر یا پایین تر نشستن و مثلاً دست تنگ تر، خیلی چیزهای مهم تر و ندیده بگیرند.

موقع نماز صبح، علی بهم پیام داد ساعت ده حاضر باشم که بریم برای خرید طلا و حلقه و آینه شمعدون. بالاخره با پری توافق کردیم کپه مرگمون رو بذاریم تا صبح بتونیم بیدار بشیم. صبح با کلی خواهش و التماس، پری رو بیدار کردم و حاضر شدیم. من جلوتر از پری رفتم دم در باغ تا علی رو معطل نذارم. می دونستم وقت شناس تر از این حرف هاست که بخواد مثلاً یک درصد دیر بیاد. چشمم بهش افتاد که داشت در باغ رو باز می کرد. پلیور نازک خاکستری رنگی پوشیده بود و شلوار کتون مشکی به پا داشت.

هنوز متوجه من نشده بود. بلند و پر انرژی سلام دادم:

_ سلام!

علی به ناگاه برگشت سمت من و بلافاصله، لبخندی رو لب هاش نشست.

_ سلام ریحانه خانم، احوال شما؟ به سلامتی برف اومده؟

می دونستم تا من رو با این حجم از لباس گرم ببینه، یک چیزی بهم می گه!

_ مگه حتماً باید برف بیاد؟ خیلی سرده خب.

در رو کامل باز کرد و گفت: به خاطر اینه که ضعیفی! بذار ازدواج کنیم، هر روز صبح یک دست کله پاچه بهت می دم که خود هوای برفی هم یک لاقبا بیشتر تنت نکنی!

بعدهم با دست اشاره کرد که سوار ماشین بشم. تا خواستم سوار بشم، با دیدن عمادِ نشسته پشت فرمون، حسابی تعجب کردم. با چشم و ابرو به علی اشاره کردم؛ این این جا چی کار می کنه؟! علی هم شونه ای بالا انداخت و چیزی نگفت. دو یا سه دقیقه بعد، بالاخره پری که

دستش چندتا ساندویچ بود، دوید سمت ماشین. تا پری نزدیک شد، عماد که تا اون موقع، حتی سرش رو بیرون نیاورده بود تا باهم سلام و علیکی کنیم، بلافاصله از ماشین پیاده شد و با پری سلام و احوال پرسی کرد. نگاهی به علی انداختم که دستش رو توی جیب شلوارش فرو کرد و به من قایمکی چشمکی زد و گفت: خب این هم دلیل حضور نا به هنگام آقا عماد!

بالاخره همه راه افتادیم. عماد و علی جلو نشستند و من و پری هم عقب. عماد مسئولیت رانندگی رو بر عهده گرفته بود که هرجا، جای پارک نبود، ما پیاده بشیم و عماد داخل ماشین باشه. اولین جایی که ایستادیم، طلا فروشی بود. علی همون اول سرویس قشنگی رو بهم نشون داد و گفت: می پسندی؟

نگاهی به پری انداختم. پری زود سرش رو از بین دو مشتری دیگه آورد جلو و گفت: کدوم؟ کدوم؟

علی به ناگاه، خنده بلندی سر داد. پری انگار خجالت کشیده باشه، دیگه حرفی نزد که علی لبخند به لب عذرخواهی کرد. از بین حلقه ها، حلقه تک نگینی رو انتخاب کردم که بین انگشت های ظریفم خیلی جلوه داشت. برای سرویس هم، همونی که مدنظر علی بود رو انتخاب کردم. بعد از خرید طلا و یک سری چیزهای دیگه، در نهایت نوبت رسید به انتخاب لباس. جلوی مزون مورد نظر که رسیدیم، جای پارک نبود؛ عماد داخل ماشین موند و به هوای این که دلم می خواد همه رو روز عروسی غافلگیر کنم، نذاشتم پری هم پیاده بشه البته قصدم بیشتر این بود که پری و عماد با هم تنها باشند و بیشتر باهم حرف بزنند.

باعلی وارد مزون شدیم. از این که کنارش راه می رفتم، احساس خیلی خوبی داشتم؛ حس می کردم به راستی کنار یک مرد راه می رم، کنار کسی که می شه بهش تکیه کرد، می شه کنارش آروم بود! تا وارد شدیم، خانمی با روی باز خوشامد گفت و ما رو هدایت کرد قسمت لباس عروس ها و چندتا لباس مختلف رو بهمون نشون داد. در نهایت، من و علی سر یکی از لباس ها اتفاق نظر پیدا کردیم. علی خیلی براش مهم بود که لباس خیلی باز نباشه، البته خودم هم موافق بودم. گرچند که عروسی مختلط نبود.

خانمه من رو برد قسمت اتاق پرو و لباس رو با کمک هم دیگه، تنم کردیم. فوق العاده زیبا بود و به تنم می نشست. دامنش پف متعادلی داشت و دانتل زیبایی دور تا دور لباس بود. البته چون از کوچیکی عاشق دنباله لباس عروس بودم، دامنم کمی دنباله هم داشت. یقه لباس هم دلبری بود و شونه های ظریفم رو به قشنگی به نمایش می گذاشت. خانمی که باهام

توی پرو بود، خواست علی رو صدا بزنه که گفتم هنوز بهم محرم نیستیم و اون هم بی خیال شد. وقتی بیرون اومدم، علی تیکه اش رو از دیوار برداشت و متعجبانه پرسید: تموم شد؟!

سری به نشونه بله تکون دادم.

_ خب من چی؟

_ شما چی چی؟

_ من نباید لباس عروس خانم رو می دیدم؟

چشم هام گرد شد! واقعاً توقع داشت با چاک سینه و دست های لخت، صداش بزنم من رو ببینه؟!

_ واقعاً می گین یا الکی؟!

کمی ازم فاصله گرفت و با لحن شیطنت آمیزی گفت: یک نظر حلاله!

بعد هم چشمکی زد و سریع از من دور شد. برای پیدا کردن آرایشگاه هم خودم و پری فقط رفتیم، چون هرکس دیگه همراهمون می بود، قطعاً خل می شد. البته چون علی درگیر کارهای خونه بود، عماد زحمت رفت و آمد ما رو می کشید که من هم هربار به یک بهونه ای پری رو می فرستادم جلو و خودم عقب دراز می کشیدم. یادمه یک بار عماد خیلی آروم بهم گفت: مرسی زن داداش، جبران می کنم!

بالاخره بعد از کلی دوندگی، روز عروسی فرا رسید. قرار بود قسمت خانم ها طبقه هم کف ساختمون اصلی باشه و باغ هم در اختیار آقایون. البته هوا کمی سرد بود و ممکن بود بارون بیاد، برای همین چندتا کارگر چند روز قبل اومدند و فضای مسقفی رو توی باغ درست کرده بودند که احیاناً بارون اگر اومد، مراسم مختل نشه.

تقریباً ظهر بیدار شدم. یک دوش کوتاه گرفتم و بعد از جمع کردن وسایل مورد نظرم و خداحافظی با مامان راه افتادم سمت در باغ. من و علی چون بهم محرم نبودیم، برنامه آتلیه هم نداشتیم، برای همین دیرتر از حد معمول با آرایشگاه هماهنگ کرده بودیم. داخل ماشین که نشستم، علی خواب بود. زل زدم به چهره اش؛ به موها و ریش هایی که قرار بود بعد از مدت ها اصلاح بشه و سر و سامونی بگیره. نگاهی به دست های قفل شده در همش کردم.

دست های مردانه ای که از امشب قرار بود مأمن دست های همیشه سرد من بشه. دلم نیومد بیدارش کنم ولی دیر می شد و ناچار بودم.

_ نمی خواید بیدار شید؟ دیر می شه ها!

با صدایی خونسرد و آروم گفت: بیدارم!

از صدای هوشیارش جا خوردم! فکر می کردم خوابه! کمی خودم رو جمع و جور کردم و گفتم: خب پس چشم هاتون رو باز کنید، بریم دیگه!

با اکراه چشم هاش رو باز کرد و نگاهی با محبت بهم انداخت. بعد هم ماشین رو روشن کرد و زیر لب گفت: دلم می خواست ساعت ها توی همین حالت می موندیم و تو هم ... نگام می کردی!

خجالت کشیدم. پس متوجه شده بود زل زده بودم بهش! سرخ و گلی شدم و سرم رو انداختم پایین. آخ که چقدر هم بدجنس بود که به رو می آورد. بعد از چندین ساعت کار آرایشگر که فهمیدم اسمش کیمیاست، آرایش من تموم شد. اهل منزل رو هم قرار بود پری و دوتا از دوست هاش توی همون خونه درست کنند. بعد از این که از صندلی بلند شدم، تازه خودم رو توی آئینه دیدم. چشم های خاکستری رنگم میون آرایش ملیح چشمم، درخشان تر شده بود. رژ لب سرخم هم، لب هام رو کمی برجسته تر از قبل نشون می داد. تاج ظریفی هم که روی موهای خرمایی رنگم جا خوش کرده بود، من رو درست وسط خاطرات کودکیم می برد؛ زمانی که آرزو داشتم پرنسس باشم!

هم کارکنان اون جا و هم مشتری های دیگه، ماشاالله ماشاالله می گفتند و مدام از زیباییم تعریف می کردند. خودم هم خیلی خوشم اومده بود. مدام جلوی آینه راه می رفتم و به چهره تغییر کرده و دنباله لباسم نگاه می کردم. به آرایش ملیحی که روی صورتم نشسته بود، به ابروهام که اصلاح شده بود و برخلاف تصورم، خیلی تغییرم داده بود.

همون حدودها بود که علی زنگ آرایشگاه رو زد. شنلم رو سرم کردم و با کمک مهسا، یکی از کارکنان اون جا، رفتیم تا دم ماشین. چون نمی خواستم دیده بشم، درست نمی تونستم گل های ماشین رو ببینم. علی جلو اومد و سلام کرد. طفلی نه می تونست دستم رو بگیره و نه کلاه شنلم رو بالا بزنه و روی عروسش رو ببینه!

به کمک راهنمایی های علی و مهسا داخل ماشین نشستم و علی هم بلافاصله سوار ماشین شد. بعد از چند دقیقه ای سکوت، علی دسته گل سرخی روی دامنم گذاشت و گفت: سلام عروس خانم!

_ سلام، چه دسته گل قشنگی، خیلی ممنونم!

_ مثل صاحبش!

خجالت کشیدم. حس می کردم زیر اون همه کرم و هزارتا چیز دیگه که من بلد نبودم، از حرف علی، باز هم سرخ و گلی شدم.

_ عروس خانم اجازه می فرمایید راه بیوفتم؟ مثل این که عاقد رسیده.

_ واقعاً؟!

-_ بله! مثل این که از من هم هول تره!

وقتی رسیدیم باغ، شب شده بود. ریسه های ظریفی دورتا دور درخت ها و دیوار ها بسته شده بود. با ورودمون، صدای دست و جیغ و هلهله به آسمون بلند شد. نمی تونستم هیچ کس رو زیر کلاه شنل ببینم. چقدر دلم می خواست چهره مامان و آقاجون رو وقتی من و علی، دوشادوش هم، وارد باغ می شدیم، می دیدم. بعد از تشویق ها و تبریک ها، بالاخره با هم وارد سالن و اتاق عقد شدیم.

داخل اتاق، جز محارمم کسی نبود. یعنی محارمم به اضافه کسایی که محرمم می شدند، مثل دایی نوید. عاقد بعد از چک کردن شناسنامه ها، شروع به خواندن خطبه عقد کرد. علی، قرآن زیبای مقابلمان رو برداشت و جلوی هر دومون باز کرد. عاقد همین طور که مشغول خوندن خطبه بود، علی با صدایی آروم گفت: نمی شه همون اول بله بگی؟

خندیدم. شاید کمی با صدا، نمی دونم! فقط یک آن، صدای پری توی گوشم پیچید که گفت: دو دقیقه دهنت رو ببند! عروس که این قدر نمی خنده. الان هم جواب عاقد رو ندی ها!

و بلافاصله، صدای خودش، بلند و رسا، گوش اهل سالن رو کر کرد:

_ عروس رفته گل بچینه!

دو دقیقه بعد هم، باز اعلام کرد عروس رفته گلاب بیاره. دفعه سوم، علی زیر لب گفت: عروس خانم می شه بله رو بگی دیگه؟

بسم اللهی زیر لب گفتم و نفس حبس شدم رو خارج کردم: با اجازه آقاجون و مامانم، پدرجون و مادرجون و بقیه بزرگ تر ها ... بله!

و سالن رفت روی هوا. صدای جیغ و هلهله که پس زمینه اش کف زدن حاضرین بود، در سالن پیچید. تا علی خواست برگرده سمت من، همه بهش گفتند اون هم باید بله رو بگه! با اکراه مثل قبل نشست و بعد از کسب اجازه عاقد، بله رو چنان بلند و کشیده گفت که همه به خنده افتادند. و با بله علی، ما بهم محرم شدیم، مال هم شدیم، تا ابد، تا زمانی که قرار بود نفس بکشیم. من اون لحظه، درست وسط رویایی نشسته بودم که چندماه قبل تر برای اولین بار آرزو کردم. درست همون شبی که علی افطار مهمونمون شده بود. همون شبی که فهمیدم من واقعاً دوستش دارم.

چند ثانیه گذشت. همه منتظر بودند علی شنل من رو دربیاره اما علی ثابت و صامت سرجایش نشسته بود و انگار نه انگار، دست آخر عمه، علی رو مخاطب قرار داد و گفت: علی آقا نمی خوای روی ماه عروست رو ببینی؟

علی صدایی صاف کرد و با لحنی که شوخی و جدی قاطی هم بود، گفت: می گم خیلی تابلو نیست اولین بار که خانمم رو می خوام ببینم، جلوی همه دهنم باز بمونه؟ باز توی خلوت، حداقل فقط خودمون دوتاییم و نهایتاً یک نفر بعدها دستم می ندازه!

همگی خندیدند ولی ظاهراً از حالت جدی و مصمم علی متوجه شدند واقعاً قصد داره همه رو از اتاق بیرون کنه و خودمون دوتا تنها باشیم. آقاجون و پدرجون اول و بعد هم بقیه از اتاق خارج شدند. اگر از حال اون لحظه ام بخوام بگم، فقط می تونم به دلشوره و استرسی که هر لحظه نزدیک بود خفه ام کنه، اشاره کنم. این که هر لحظه می گفتم الانه که ما تنها بشیم و من با این ریخت و قیافه، با علی، چشم توی چشم بشم. این قدر استرس داشتم که به گمونم لاک ناخن یکی از انگشت هام هم پاک کرده بودم!

بعد از کمی سکوت که تنها به وضوح صدای ضربان قلب هر دومون شنیده می شد، علی صندلی خودش رو جلو کشید و گفت: ریحانه؟ ریحانه جان؟ خانم خسته نشدی زیر اون کلاه بلند؟

به نظرم اون لحظه توی یک خلسه عمیقی فرو رفتم. محبت آمیخته به کلامش، با جنس محبت همیشگیش فرق می کرد. عمیق تر و خاص تر و البته عاشقانه تر بود. حرفی نزدم، نمی دونستم یعنی چی بگم. اصلاً حواسم این قدر پرت صدای گرمش بود که یادم رفت، جواب بدم. دوباره صدای گرمش در اتاق پیچید:

_ ریحانه جان؟ می شه کلاهت رو بردارم؟ آره؟

هم زمان دست های مردونه اش روی لبه های کلاهم قرار گرفت و ضربان قلب من رو به صد رسوند، چیزی نمونده بود، علی طعم محرمیتمون رو بچشه. با آرامش کلاهم رو در آورد. هم زمان نگاهم گره خورد به نگاه نافذش که به عمق چشم هام گره خورده بود. مکث کرد، انگار اصلاً ماتش برده بود. چندباری خواست چیزی بگه ولی هیچ صدایی از حنجره اش خارج نشد. چند دقیقه ای گذشت، کمی سرش رو عقب برد و دست هاش رو روی سینه اش قفل کرد.

_ این فرشته ای که با لباس سفید جلوی من نشسته، ریحانه منه؟ آره؟

دلم می خواست من هم نگاهش کنم اما مدام چشم هام به حالت دورانی، به دور اتاق می چرخید.

_ ما دیگه محرمیم خانمم، می شه نگام کنی؟

بس بود خجالت، بس بود حیا، بس بود این شرمی که نمی ذاشت یک دل سیر نگاهش کنم. نگاهش کنم توی اون کت شلوار مشکیِ فیت تنش، نگاهش کنم با اون صورت مرتب و اصلاح کرده، موهایی که به سمت بالا آرایش شده بود. بس بود! به یک باره قصد کردم به جبران تمام روزهایی که از فرط خجالت، نگاه ازش گرفتم، چشم بدوزم بهش و قربون قد و بالاش بشم. بالاخره از در و دیوار چشم گرفتم و زل زدم بهش. اون هم کم نیاورد و نگاهم رو بی جواب نگذاشت.

علی: ریحانه، کاش زودتر میومدم خواستگاریت، این همه مدت چه لعبتی رو از خودم دریغ کرده بودم و نمی فهمیدم، ریحانه .. من ... من دوستت دارم، به خدا دوستت دارم، به مولا دوستت دارم ریحانه، مال من باش، تا ابد!

به چشم هاش که رنگ التماس گرفته بود، نگاه کردم. به همون ذرات شن معلقی که از اول به چشمم اومده بود. من هم باید بهش می گفتم؟ باید بهش می گفتم دوستش دارم؟ باید بالاخره اسم زیباش رو به زبون میاوردم.

_ علی؟

به یک باره به جلو خم شد و دست هاش روی بازوهای برهنه ام نشست. برقی از سرم گذشت، برقی که حاصل لمس دست های گرم علی، روی تن سرد من بود. به نظرم، خودش هم از این رو به اون رو شد. با صدایی آروم و شمرده شمرده گفت: بالاخره گفتی جانم؟

سرم رو تکون دادم و لبخندی نشست کنج لبم.

_ جون علی خانمم؟

زل زدم به چشم هاش و گفتم: من خیلی دوستت دارم، از همون اول ها، از همون موقع ها که فقط استادم بودی، فقط نمی دونستم، تو هم برای من بمون، من همیشه تنها بودم، هیچ وقت تنهام نذار!

علی دستم رو گرفت و بلندم کردم، از بالا تا پایین، از پایین تا بالا، چندبار نگاهم کرد. به ناگاه، تن ظریف من رو به آغوشش کشید. مردانه، محکم و در عین حال عاشقانه! قلبم به سینه می کوبید، عطر همیشگیش توی فضای ریه ام پر شد. گرمای تنش، ضربان قلبش، کاملاً مشهود بود. سرم روی سینه اش، انگار به امن ترین مکان جهان رسیده بود. به جایی که از اول به اون تعلق داشت. سرم رو کمی از خودش جدا کرد و گفت: ریحانه؟ می شه بعد از مراسم امشب بریم ماه عسل؟

زل زدم به چشم های مشتاقش. شاید هم اون به چشم های مشتاقم زل زده بود.

_ کجا بریم؟

دوباره سرم رو روی سینه اش گذاشت و گفت: شمال، همون روستایی که ملیحه و حبیب، ماهچهره و نوید عاشق هم شدند. بیا بریم، تا اون جا قصه عشق ما رو هم به خاطر بسپاره!

_ پس من می نویسمش!

علی لبخندی زد و در حالی که با پشت دستش، آروم گونم رو نوازش می کرد، صدای گرمش به آرامی طنین انداز شد:

تو را به جای همه کسانی که نشناخته ام، دوست می دارم
تو را به خاطر عطر نان گرم
برای برفی که آب می شود، دوست می دارم
تو را به جای همه کسانی که دوست نداشته ام، دوست می دارم
تو را به خاطر دوست داشتن، دوست می دارم
برای اشکی که خشک شد و هیچ وقت نریخت
لبخندی که محو شد و هیچ گاه نشکفت، دوست می دارم

تو را به خاطر خاطره ها دوست می دارم
برای پشت کردن به آرزوهای محال
به خاطر نابودی توهم و خیال، دوست می دارم
تو را برای دوست داشتن، دوست می دارم
تو را به خاطر بوی لاله های وحشی
به خاطر گونه ی زرین آفتاب گردان
تو را به خاطر دوست داشتن، دوست می دارم
تو را به جای همه کسانی که ندیده ام، دوست می دارم
تو را برای لبخند تلخ لحظه ها
پرواز شیرین خاطره ها دوست می دارم

تو را به اندازه ی همه ی کسانی که نخواهم دید، دوست می دارم
اندازه قطرات باران، اندازه ی ستاره های آسمان، دوست می دارم
تو را به اندازه خودت، اندازه آن قلب پاکت، دوست می دارم
تو را برای دوست داشتن، دوست می دارم

تو را به جای همه ی کسانی که نمی شناخته ام، دوست می دارم
تو را به جای همه ی روزگارانی که نمی زیسته ام، دوست می دارم

تو را به خاطر دوست داشتن، دوست می دارم
تو را به جای تمام کسانی که دوست نمی دارم، دوست می دارم.

(شعر پل الوار شاعر فرانسوی و ترجمه احمد شاملو)

پایان

هانی پری از تیم ویراستاران نودهشتیا

گرافیست : shell_s.h

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98iia.com مراجعه کنید.

www.98iia.com